بازرسی شاه
۱۶ - ۳۲

بازدید شاه
۱۳۳۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت ۷۰۲۱۹
۲۹۹۹

ملی - فهرست شده
۲۸۹۹

بازدید شده
۱۳۴۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
تکمیل
مؤلف فردوسی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۷۴۵۰۲
شماره قفسه ۷۴۰۱۹
شماره ۲۹۹۹

بازدید شده
۱۳۴۱

بازدید شده
۱۳۴۱

ملی - فهرست شده
۲۹۹۹

بازدید شده
۱۳۷۱

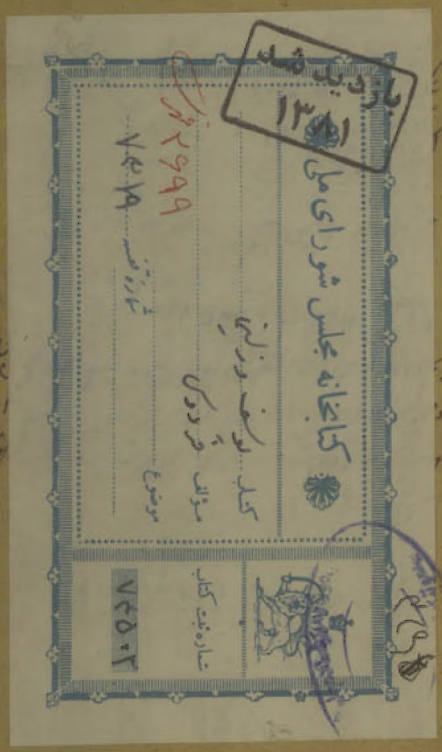
کتابخانه مجلس شورای ملی
تکمیل
سؤال
موضوع
شماره ثبت کتاب
۷۴۵۰۲
شماره ردیف
۷۴۱۹
۲۹۹۹

بازدید شده
۱۳۷۱

بازدید نشده
۱۳۷۲ - ۱۶

مذاکره اندر ... بزرگ ... جوی بالا آرین یازد

بدانسان که گردیدگانی نبی آرین بهزاد و همانی از پارسیان
گردیدگانی بود تنها ... دیده است

... آرین با خورده زنده دیر
... آگنده از آرین بدو تیر

بیدان چارم زو چار بیز ... فکند سرا بر جان خویشتن
... نیز و سپرزا فکنده است ... و من هم چنین تا فیر بسته بودم و دستان نگر کرده
... نهشته و کار بر ستاده است.

بانگ تکوکوه زخم تیر ... کوه تکو بانگ زه آنگیر بیز (از خط)

بگشتور خال و آنش بیاه ... بگفان زخمه پیوراه
... آنش بیاه آرات فرمان ... و کرده است

خطی - فهرست شده
۲۸۹۹

مجلس شورای ملی
کتابخانه

کتاب یوسف زلیخای حکیم فردوسی

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند هر دو سرای — که جاوید باشد بهر دو سرای
یکی فرد و جبار و حی صمد — نه شبه و نه همتا نه جفت و ولد
سفید و سیاه جهان آفرید — کمین آفرید و مکان گستریده
توانا همیشه مر او را شناس — مر او را ستا و مر او را سپاس
بقدرت کند زنده هر مرده را — بیارآورد شاخ پر مرده را
سرشته است تا روز حشر و حساب — بسنگ اندر آتش بآب اندر آب
سپهر آفرید او و خورشید و ماه — به پیوست با هم سفید و سیاه
هم از مرده مرزنده را آفرید — هم از مرده آورد زنده پدید
چو او کس نداند چنین ساختن — ور از بند این کار پرداختن
ز چرخ و ز نجوم و مه و آفتاب — زباد و ز آتش ز خاک و ز آب
بهنیش حمله دلیلند پاک — همه منکرانش ذلیلند پاک

برو آفرین باد و ز او آفرین — بران شخص محمود پاکیزه دین
محمد رسول است و پیغمبر است — ز پیغامبران دگر بهتر است
همی تا خدا این جهان آفرید — از و صفها کرد یکسر پدید
بحق محمد علیه السلام — نیامد پدید اندر او خاص و عام
کسی کش دهد ایزد این پایگاه — از و باید اموخت آیین و راه
نبی فرستاد او گرفتن سزد — ستودن از و است نزدیکتر
از و گفت باید سخن در بدو — ز و جست باید هنر سر بسر
منم بندهٔ اهل بیت نبی — ستا بندهٔ خاک پای وصی
ابا دیگران مر مرا کار نیست — بدینشان مرا راه و دیدار نیست
از ایشان ز ایشان فروغ را بتاب — که آذر ایشان دوزخ آرد بآب

گفتار اندر نعت حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله

سخنهای پیغمبران خدای — بگویم بدان کش بود عقل و رای
من از هر دری گفت دارم بسی — شنیدند گفتار من هر کسی
سخنهای شاهان بارای داد — بگفت و بست بند و گشاد
بسی گوهر داستان سفتهام — بسی نامهٔ راستان گفتهام
ببزم و برزم و بکین و بمهر — یکی از زمین و یکی از سپهر

همیدون بسی رانده‌ام کفتگو — زخوبان شکرلب ماه‌روی
ز هر گونه نظم آراستم — بگفتم دراو هرچه خود خواستم
اگرچه دلم زان سخن بامزه — همی کاشتم تخم رنج و برزه
ازان تخم کشتن پشیمان شدم — زبان را و دل را کره برزدم
نگویم کنون نامهای دروغ — سخن را ز گفتار ندهم فروغ
نکارم کنون تخم رنج و گناه — که آمد سپیدی بجای سیاه
دلم سیر گشت از فریبدن گرد — مرا زان چه کو تخت ضحاک برد
کرفتم دل از مملکت کیقباد — همان تخت کاوس کی بر دباد
ندانم چه خواهد بدین خرعذاب — ز کیخسرو جنگ افراسیاب
برین میسرد کر بخندد خرد — زمن کی کجا کی بسندد خرد
که یک نیمه از عمر خود کم کنم — جهانی بر از نام رستم کنم
دلم کشت سیر و کرفتم ملال — هم از کیو و طوس و هم از پور زال
زمن دست کیتی بدزدید رنگ — بجایش بر اکند کافور خشک
برامد زناکاه باز سفید — کسستند زاغانم از جان امید
زمانی همی کشت از آن مرغ باز — سرانجام بنشست بر جای زاغ
نه بنشستنی کش بریدن بود — نه پوستنی کش دریدن بود

گمان مبر

گمان من این کان بند باز — بامید زاغ آمد اینجا فراز
نه زاغست صید و شکارش منم — چرا خویش را در گمان افکنم
کنون چاره باید مرا ساختن — دل از کار کیتی بپرداختن
کرفتن یکی راه فرزانکان — نرفتن باین دیوانکان
سر از راه و اژو نه برتافتم — که کم شد زمن غم و غم یافتم
کنون کر مرا روزبندی بقاست — دکر نسپرم جز همه راه راست
نکویم دکر داستان ملوک — دلم سیر شد زاستان ملوک
که اند استانها در دغ بود — دو صد زان نیرزد یکمشت خاک
چه باشند سخنهای برساخته — شب و روز زاندیشه پرداخته
زپیغمبران کفته باید سخن — که جز راستی شان نبد پیشه و بن
برین قصه خواهم کنون راستی — که در وی نیاید کم و کاستی
بکویم اکنون یکی داستان — ولیکن نه از کفته باستان
که از کفته رب داد آفرین — که زیبد مرا ورا زداد آفرین
که نبود سخن دلکش و دلربای — بجز کفتهای توانا خدای
بدان کین همه بنده اکه یزدان نکوست — ابا هر نکوئی هر آنچه اندروست
خدا این زبهر رسول آفرید — مرا و را زپیغمبران برکزید

بجز مهر و راد و دست کس را نخواند — وز آسمان و زمین خیره ماند

فرون زد فتد کس برین آسمان — ندید این بزرگی کس اندر جهان

ز پیغمبران این فزونی که دید — خبر او کس بدین منزلت کی رسید

ز هفتم زمین تا بهفت آسمان — بپوشید از و آشکار و نهان

از آدم درین تا بدین روزگار — که او بود پیغمبر کردگار

که مر هر یکی را چه بر سر گذشت — فلک بر بد و نیکشان چند گشت

چه بودند و چون بود و نیکانشان — چه آغاز بود و چه فرجامشان

بپیمبر یکایک فرو خوانده بود — همه بر دلش برنمایند بود

ازان داستانها برآسان بخواند — که از دیده بر رخشان خون براند

ز سختی و سستی و بند و گشای — که دیدند پیغمبران خدای

که از حال یعقوب و فرزند او — وزان سختی و رنج و بند او

بپیمبر ز هر داستانی بخواند — چنان پر غم و نکدل درماند

حکایات این داستان نخست — سخنهای جان پرور دلکش است

عجب نیست کز دلکشی این سخن — که قول خدای است سرتا به بن

چه خواهی همی قصه ساخته — بیندیشه آن را به پرداخته

آغاز داستان یوسف زلیخا و گذارش آن

بیا قصه از قول دادار خوان — که پندیر دانم دلبیاردان

الر تلک آیات را — بخوان تا بدانی حکایات را

سراسر همه قصه یوسف است — ز قول جهاندار منصف است

خرد باید این داستان را نخست — چو برخواند نابند بداند درست

کنون ای خردمند دانش پذیر — یکی سوی من کن دل هوش و گوش

از آغاز بشنو که چون بد سبب — که این سورت آمد ز دادار رب

شنیدم ز گفتار دانشوران — خردپروران و سخن گستران

که یک روز پیغمبر ابطحی — بدان در سرای علی در وی

نشسته بنزدیک سید همه — نبی و علی و دگر فاطمه

حسین و حسن آن دو نور بتول — بیک جایگه در کنار رسول

برایشان همی بوسه دادی نبی — بدیدارشان شاد مانده علی

کز ایشان همی یافت آرام دل — قرار دل و راحش کام دل

هم اندر زمان جبرئیل امین — بیامد به پیغمبر پاک راه

ز یزدان رسانید اول سلام — پس آنگه چنین داد و پیغام

که گوید همی خالق ذو المنن — که شادی کنون از حسین و حسن

حسین را بخنجر ببرند سر — حسن را کند زهر پاره جگر

نسخه
بروون زاد
غیر غیر زاد

غایانه
ص

هم

بسر خوست

دیر
بمعنی برش

ابطحی

همبر زجبریل چون این شنید — بیارید بجاده بر شنبلید
بپرسید هم در زمان کین جفا — که خواهد نمودن پس از عهد ما
مراین هردو آرام جانرا ستم — زدست که خواهد رسیدن الم
بدو گفت جبریل کز امتست — که هستند تا حشر در منتست
بهمبر چنین گفت کاین امتان — که شان من شفیعم زغیب دان
بجای من این بیوفا کی کنند — بدین گونه پیمان ما بشکنند
ندارند شرم از خداو زمن — بخون حسین و بخون حسن
چنین داد جبریل فرخ جواب — به پیغمبر تازی ژرف یاب
که از امت این کار طرفه مدار — که زین طرفه برتر فتد بس کار
زاولاد یعقوب فرخ سیر — همانا تو نشنیده این خبر
که یوسف آن پاکزدان خویش — چه چورد چه ظلم آورید بدو بس
اگر از برادر ستمها رواست — عجب نیست گر فعل امت جفاست
بگفت این و پس در دل مصطفی — بگاریدش این سوره با صفا
که آورده بود از حکیم و علیم — سوی مصطفای حلیم و کریم
سبب این بد از قول یزدان نرفت — نگوتر ازین قصه نامد بدید
نه گوش و سر مردم آن را شنید — ندیدن گفته ام کاینچنان ندا گفت

بدان شخص محمود مختار گفت — که ما قصه برتو رانیم نغز
که روشن شود زو دل و هوش مغز
نگوتر ازین قصه‌ها ی دگر — سخنهای این از کهر پاک تر
بدان وحی کز ما بنزدیک تست — بلفظ عظیم و کلام درست
که از کار پیشینگان غافلی — کنون یاد گیرش ز روشن دلی

خوان اراشش یعقوب ع پنهان از عصیا و امدن سنجدت بدرد و خبر کردن
و رفتن اصحو بکار قربان و کمان عصیا نزد عاکردن و رجوع یعقوب ع بمنجانب شدن

بدان ای هنرمند فرزانه رای — که همواره بوده ست تا باند خدای
نداند کس آغاز و انجام او — جهان هست بر عدل و احکام او
ازان پس که گیتی جهان را بدید — در و آدم و آدمی آفرید
بگو ایخردمند ازین در سخن — قیاس از رسولان دادار کن
که هریک سوی امتی آمدند — نگو بازدان تا چه پایه بدند
صد و بیست بار و چهار و هزار — با جماع امت که بد بشمار
ازان سیصد و سیزده آمدند — که جمله رسولان مرسل بدند
و زان پنج بودند تازی نسب — رسولان فرخ پی منتخب
همه راست بودند و نامی بدند — بنزدیک یزدان گرامی بدند

ازیشان یکی بود یعقوب پیر — به نیکی جهان را ز بد دستگیر
ورا گوهر از پشت اسحق بود — بدین داشتن تاج آفاق بود
که او بود از پشت پاک خلیل — براهیم کو بود دین را دلیل
روایت کنند اینچنین کرده اند — وزیشان چنین قصه گسترده اند
که چون روزگار به ابراهیم بود — که اندر وفا ایزد او را ستود
پسر بودش اسحق پاکیزه رای — یکی ویژه مرد رسول خدای
شنیدم که پیغمبران دو هزار — ز پشت وی آمد دران روزگار
نخستین یکی پسر اسحق زاد — بدآزاده یعقوب فرخ نژاد
بکنعان درون بود مولود او — فروزنده بد شخص محمود او
فروزنده یعقوب با دین و داد — نه تنها بد چون زما در نژاد
دو فرزند بودند هر دو بهم — نژادند یکجا و تا هم شکم
یکی را پدر نام عیصا نهاد — بعیصا شد اسحق فرزانه شاد
ولیکن چو زادند هر دو پسر — گسسته نبودند از یکدگر
که آزاده یعقوب یزدان پرست — گرفته بدنش های عیصا بدست
چنین بود مولود آن هر دو تن — ازین داستان آگه اند مردمان
چو پرورده گشتند هر دو پسر — گشادند هر جشم دل جشم سر

همشکم
بسر توامان
دهخدا و قلوکوسه

نبودای

نبد رای و آئین هر دو چو هم — بسی شان تفاوت بد از بیش و کم
که عیصا سپاهی بد و تیز بود — بمردانگی هر کس او را ستود
ره زهد و پرهیز یعقوب داشت — همه سیرت و صورت خوب داشت
همی برد عیصا برو بر حسد — حسد باشد آنرا که باشد خرد
چنان دانکه اسحق فرخ نشان — بعیصا برش بود دل مهربان
ز یعقوب مهرش برو بیش بود — وز اسال مه نیکی اندیش بود
همیخواست تا پایه بالند بلند — بود پاک و پیغمبر ارجمند
ولیکن دل مادر مهربان — بر از مهر یعقوب بد بیکمان
همه نیکی از بهروی خواستی — روان را بمهروی آراستی
چنان بود آنگاه آئین و راه — که آنرا که بودی حاجتی از اله
شدی زود بر عادت دلپسند — بسی کاوشتی بسی کو سپند
بسی نیک و بریان از آن ساختی — یکی خوان زرین بپرداختی
ببردی بجائی که آن جایگاه — پرستش کهی بود بهر اله
نهادی بر آن جایگه زود خوان — بهمبر شدی شاد و روشن روان
بر آن جایگان ساخته خوان بدی — کجا نام آن کار قربان بدی
باستادی و برگرفتی دعا — ز بهر کونه آفرین و ثنا

ابر پاک یزدان بپیوند کر — که در بن روان آفریند هنر
فراوان بخواندی در راز و نیاز — فراوان بکشیدی دل را بناز
بگفتی که ای کردگار جهان — تو آگاهی از آشکار و نهان
ازین بنده بپذیر قربان او — که دانی همه سر پنهان او
الهی بنیکی بده کام او — وفا کن امید و سرانجام او
نشان بذیر قربانش آن بدی — که از آسمان آتشی آمدی
خداوند خوان سخت خرم شدی — اساس طرب جانش محکم شدی
که بذرفته بودی جهان آفرین — هم از بهر قربان و هم زاد برین
بعصیا چنین گفت اسحق نیز — که رو دعوتی ساز بس باتمیز
که دارد بپیغمبری زور تو — شهد تاج پیغمبری بر سر تو
تو باذر بانت چو مهتر شوی — خدای جهان را پیمبر شوی
نبشد زود عصیا که قربان کنند — یکی ایزدی نامور خوان کنند
شد آگاه ما و رازان دوستان — سبک خواند یعقوب را در زمان
بدو گفت رو خوان قربانیان — بدین کار مرخویشتن را بیاب
که بابت برادرت را خواند بخش — نمود و شبی آن شگفت و عجب بخش
بگفتش برو خوان قربان بیار — بدان تا کنم آفرین دراز

برو زود قربان قربان بسر — بنه دا زمان تو بنزد پدر
بگو خوان قربان نگو ساختم — نهادم زشغلش سر انداختم
بیا ای پیمبر بکن آفرین — مرا بیگناه از جهان آفرین
پدر بخت برگشت و بخشش تباه — سفیدی مذاند همی از سیاه
ز عصیا نشناسد ای بیگری — بیاید کند آفرین خدای
ترا خواهد آیین پیغمبری — ترا خواهد از هر کسی مهتری
کز بشنود ایزد داد کر — نبوت رسد مر ترا از پدر
چو بر تو دعای پدر کار کرد — نیاید ازین پس غم و درد خورد
تو باشی رسول خدای جهان — بماند ترا نام تا جاودان
چنین کرد یعقوب کز شط مکفت — دلش لاجرم گشت یکباره جفت
نبشد خوان قربان بیاراست زود — نهاد خش بدانسان که فرمود بود
ببرد پدر شد سخن کرد یاد — روان پدر زان سخن گشت شاد
ز عصیا ندانست یعقوب را — شنید آن سخن بگفتن خوب را
بدان بازنشناخت این راز ان — که بد بحکم کرده خدای جهان
که یعقوب فرخ پیمبر بود — ورا بر سر از اوج افسر بود
تو خواهی و من خواهم ای بیگزای — نباند بجز کرده های خدای

بشد زود اسحق و کرد آفرین — چنان خواستش نافرین آفرین

که این بنده تو که فرمان نهاد — دلش قصهٔ خویش بر تو گشاد

الهی به نیکی بده کام او — روا کن تو حاجات فرجام او

به پیغمبری دار ارزانیش — نگهدار در رنج و آسانیش

بماند ده و شادی نگهدار شان — سرانجام فرخنده کن کار شان

جهاندار یزدان فرمان روا — شنید از رسول آفرین دعا

روا کرد هر حاجتی کو بخواست — بدان شد همه کار یعقوب راست

چو آن آفرین دود عاکفته شد — ز یعقوب قربان پذیرفته شد

فرود آمد آتش یکی بهر خورد — ازان خوان یعقوب را شاد کرد

نبوت براو شد ز یزدان درست — بجا آمد آنچه بدانست چست

ز یزدان هوا رندهٔ خرم شدند — بخوردند باقی و باز آمدند

بچاپ

بود این عصیانه اگر ز کار — که یعقوب با اهل برامد ز غار

بیاراست انخوان و دفت و نهاد — نشاید سوی بد بخت بنهاد

بدو گفت کای باب دانش روان — نهادم برانسان که هست خوان

بیا آفرین کن مگر کرد کار — بدو گفت ای دیرزه جان پدر

برفتی و این خوان نهادی دگر

چو از شغل کار نوا گه شدیم — روا شد همه کار و باز آمدیم

چو عصیا شنید از پدر این سخن — برآمد درخت مراد ش ز بن

ز قعر ش هم آنگاه سفره بدست — که یعقوب غمزانه شد چیره دست

پدر را چنین گفت کای نیکخواه — مرا گفت کار از برادر تباه

بجای من او بنش دستی فزود — ز من نیکی و نیک بختی ربود

که من خوان خود را کنون ساختم — در این ساعت از شغل پرداختم

پدر چون بدان در همی بنگرید — چنان بود کز گفت عصیا شنید

بدانست کان بر حکم خدای — نه از روی جلدی بد و جهد و رای

بعصیا چنین گفت کای جان باب — میاور دل خویشتن زین عتاب

کز این نیست بیحکم یزدان پاک — که هست آفریننده جان پاک

چنین کرد حکم ایزد جان پناه — مراد ترا نیست در پرده راه

کنون ای پسر زین سخن مشنو نگ دل — همیداد در بند فرهنگ دل

که من آفرینها کنم بی شمار — نخواهم ز یزدان بر درد گار

که دارد ز شاهان ترا شاد کام — بزور و دل و زهره گسترده گام

انجامیه بعصیا

سیاهت بود داده فرمان بود — دلت شاد و زدورت فراوان بود
بگرد آفرین هم بدین هماگفت — شنید آن مرد بازور و فرهنگ جفت
زیعقوب کین داشتن دیدمی — همیگفت همواره با هر کسی
که تا تن بجایست و فرخ پدر — ز رای پدر پای تابم سر
ولیکن چو معلوم او شد تمام — خم زد و بر راه یعقوب دام
بگیرم ببرم سرشش ز تن — کنم خوشتن بر کش دل جوشتن
بنیم پیغمبری چون کند — از آن خوب پیرنگ و افسون کند
اهی یافت یعقوب از و آگهی — اهی شد ز رامش روانش تهی
دل پاک او بود بر بیم و باک — که عصا یکی مرد بد سهمناک
سرانجام یعقوب شد نزد ام — چنین گفت کای مادر نیک نام
ز عصا اهی باک دارد دلم — ز تن جان پاک و روان گسلم
چه سازم چه اندیشم و رای آورم — کز و رستگاری بجای آورم
چو مادر شنید این سخن باز پس — برون راند خون دل از چشم سر
ز تیمار یعقوب چندان گریست — که گفتی همی خیزد او جان ز تنش
سرانجام گفتش که ای جان مام — نیاید تو را بد ز فرزان مام
نگر کز کنعان بفرخنده فال — سوی شام نزدیک فرخنده فال

براندن یعقوب از کنعان با تیم عصا و بجا نیشام و رفتن نزد خال خود

برانی بتنگ بی تو اسبی کجی — اهی با تن نزدیک او اند کی
مرا او برادر منش خواهرم — چو او در جهان نیست کس دیگرم
تو را گر بپسندد بگوئه حال — ز زدی نگیرد همه روزه خال
ترا نزد وی خوش بود روزگار — در انجا شود دولت پایدار
بگفت این و یعقوب دل پر ز درد — سبک مادر خویش بدرود کرد

رکنعان بابید کیهان خدای — ره شام برداشت آن نیکرای
اهی رفت نزدیک فرخنده خال — در آمد بخت یار و اهال
هم از کرده چون نند اندر زمان — بدیدار وی خال شد شادمان
یکی سر و آزاد دیدش بلند — برخ همچو خورشید و مه دلپسند
خوش آمدش دیدار یعقوب بخت — بدو گشت خرم چو نامان تخت
فراوان بگفتار بنواختش — بر خویشتن جایگه ساختش
همید انشش همچو فرزند خویش — نه کم زو نهان داشت چیزی ز پیش
بدانش صبر بردی چو بر خویشتن — نه دختر نهان داشت از وی نه زن
دل و هوشش بر و بدو داده بود — که از خواهر با زاده بود
نه بودش چیزی ز پرستی نهاد — خود ایزد نهادش بدان نیکزاد

بدانسان همی بود پرهیزگار — نبودش بجز دین و پرهیز کار
برامد بدین داستان یک سال — زمانی نگشتش دگرگونه حال

آغاز کردن وحی بیعقوب پیغمبری و مبعوث شدن و بسفاهه رفتن او سراقرار نکردن و مامور شدن بزن کردن

سرانجام وحی آمد از داور — بفرزانه یعقوب والاگهر
شنیدم زدانای پاکیزه رای — نخستین آن بود وحی از خدای
بدو جبرئیل آمد از آسمان — بپیغام روزی دلفریبان
رساند و بیرا سلام از خدای — سپهرآفرین داد و دستار و نای
چنین گفت پس رای رسول کریم — فرستاده پیغمبر از علیم حکیم
که نامت سرائیل فرخ نهاد — از و بر تو این نام فرخنده باد
همیگوید عمر ما بازپسین — پدرگاه ما باز پیوسته
ترا ما گزیدیم و دادیم نام — از این پس چو هست همه روزه کام
زپیغمبرانت کنیم اختیار — شود نامه نام تو آشکار
زبوند تو هر که پیدا شود — بسندیده خدمت ما شود
نبد تا کنون گاه زن کردنت — کنون آمد این حکم بر کردنت
یکی چاره ورای پیوند کن — بفرمان ما هوش خرسند کن

که خواهیم دادنت فرزند چند — همه پاک و شایسته و دل پسند
کز ایشان زبان و دل راستان — همی تا بخیزند داستان
چو جبرئیل پیغام یزدان بداد — برفتن سوی چرخ بر برگشاد
چو روح الامین رفت بیعقوب پاک — سبک روی بنهاد بر تیره خاک
بخرم و برخ روی خاک زمین — سرش بود جان آفرین
زجان آفرین خداوند کرد — که اغازه انجام او نیست فرد
پذیرفتش و داد کشور سپاس — بجان شد سپاس و راتق شناس
وزان پس بفرمان کیهان خدای — دلش را بزن کردن اقتدای
بپیمان تا قضای خدای جهان — چه بد رانده یعقوب را در نهان
چنان دان کزان لانی نیک فال — که یعقوب را بود شایسته حال
دو از اده دخت لارام داشت — کزان هر دو دختر جهان نام داشت

دو برادر یکی گورد و رنگ پری — دو سرو روان دو بت آذری
ولیکن نگه نوبهاران بباغ — دو جان روان دو چشم و چراغ
دو ناهید و زهره دو خورشید و ماه — خردمند دانا دل و نیکخواه
یکی بود ازان هر دو لیا بنام — چو سرو روان بد چو ماه تمام
یکی حور چهره که چرخ کبود — از و پارسا تر نیاورده بود

ذکر خود در اجمال روشن روان — کزو خوبتر کس نبد در جهان

شنیدم که راحیل آنگه که زاد — مگر داده بودش بهر حسن داد

برخ برز خوبی یکی مایه داشت — که خورشید را از لبش سایه داشت

از او در نگ او مایه بردی بسیر — فتیس کردی از چهره وی ماه و مهر

بر فار و کفتار و بالا و تن — بهار چمن بود سرو و سمن

نبودی ز یعقوب هرگز نهان — امید بدیدار وی هر زمان

ولیکن دلش را نبودی خبر — کز ان بیمقش در حقیقت پسر

بلی کامدش باز امر خدای — کز بهر زن چاره اندازدی

شد ش جان و دل هر دو جویای او — زبان و دلش جمله گویای او

چو در جان او آتش عشق خاست — مر او را ز غال بجایون بخواست

بدو گفت غالش که فرمان تست — تن و جان راحیل من زان تست

تو او لیتری از دگر کس بردی — مر او را بنخواهد بدن جز تو شوی

ولیکن بخدمتگری هفت سال — کمر بسته باید بفرخنده غال

پذیری زمن هر چه دارم گله — ز دلشان مداری زمانی یله

اگر گوسفندیست اگر گاو و خر — کرانتر بود یا ستور دستر

زده بچه یک بچه مر تراست — بدان تا شود برگهای تو راست

شبانان بودند همه زیرکست — زوال اندیشد انکه بناهاست سست

بسالی دو بره چون بزاید گله — نباشی تو اقسم ایشان یله

بگردانیدت مال بنگاه و رخت — فروزنده کردد ترا روی بخت

چو امد ترا این نکونا بجای — توانی شدن آن زمان کدخدای

نبودی که نبود کمر زابلیسی — هر انکو کند زن بدست تهی

تهی دست را کار دوا ژرف بود — دلش سال و مه تنگ و محزون بود

چو بشنید یعقوب کفتار غال — وز اندیشان کرد خرسش کشان

نگهدار دل داستان را یله — پذیرفت بسم در زمان قافله

هران چارپا کش بداند رهان — پذیرفت یعقوب فرخ نشان

شبانان همه خواند و نوشت نام — شد اکه دلش کل بن کدامان کدام

شمار شبان و شمار گله — بدانست بنهیر یک دله

شبانی همیکرد در روز و شب — خوشا آن کله کش چو او به شبان

همیداشت روز و شب از کجاه — همی بود نیز د مر او را پناه

نیامد ز یعقوب جز افرین — جز از نیز پرستی نبود دلش دین

دعا کردن و خواستن از خدای — نکوئی و افزونی و هوس رای

همی آمد افزونی اندر گله — بدانسان که کشتی شمارش یله

زناید یعقوب پرهنر کار — بیفزود هر یک سه باچهار

بدانسان فرا بنده بد هفت سال — بروز فرخ زاندازه و هر مال

هنرمند یعقوب فرخ سیر — بیامد چو شد سال اندر بسیر

نزدیک خال آمد آورد مال — فرو ماند ازان بهره چو خال

بدانست کان فرج بیغمبرست — که قسم پیمبر بدان اندرست

سبک بهر یعقوب فرخنده داد — زهر چه اندران بافت ساز نژاد

چهارگوسفند و چهار اشتران — چه از اشتران وچه از گاو و خر

زهره ده یکی داد یعقوب را — گزود به ان نعمت خوب را

بگرفت هر ده یکش را شمار — همانا فزون بد ز پنجه هزار

وان خال یعقوب را زان نتاخت — که یعقوب فرزانه از و گذشت

بدست آمدش هم گاهی سه نه — فروزان شدش کار چون آسمان

برامد بهر گوشه نام او — رواشد بهر گامه کام او

چو دیدش بدان پایه خال خویش — تقاضای زن کرد از خال خویش

چو در دل چنان مهر بانا نمود — زمان تا زمان مهر دی می فزود

چو پیوسته شد نعمت و مال او — بدو داد دختر سبک خال او

یکی نغز مهمانی آغاز کرد — درخشیدی در میهمان باز کرد

خواستاری یعقوب را بصبح و ازدواج خود و تدبیر کردن او بیدار [illegible]

ولیکن به بین تا چه تدبیر ساخت — چه بازی نمود و چسان مهره باخت

زیعقوب در بهر کس اندر نهفت — شاطه بیامد فرستاد و گفت

چو اورا بهر زیور شاهوار — بهر گونه دیبه ز زر نگار

بهر گونه بوی و بهر گونه رنگ — نگوئی بیارایه آن شوخ و شنگ

شاطه شد اراست نامه را — مران مهربان دخت دلخواه را

کسی را که ایزد بیارایدش — چه سازی که سنت بغرایدش

بچهره چنان گشت لیلا که مهر — برو مهربان شد ز گردان سپهر

چو کار عروسیش بر داختند — به تنهاش در حجله بنواختند

چنین تا در آمد شب تیره باز — سیه گشت روی شب دلفراز

باین داماد ی شوی و زن — سوی حجله شد مرد پاکیزه تن

در آویخت با مهربان جفت خویش — بدانسانکه باشد در آئین و کیش

همه شب همی بد بحجله درون — کشیده در آغوش سیمین ستون

همی یافت از وی دلش کام و بار — وصال لطیف و عتاب دراز

ولیکن ندیدش همی مهر یار — که عادت نبود اندران روزگار

که حجله پر بهاتر ز باغ — اثر باشد از شمع یا از چراغ

هر شب همی بود یعقوب شاد — همی بر گل و سرو و مه بوسه داد
دلش پر ز راحیل و مهش فزای — برخشی ز لیلای دانش سزای
یکایک چو بنمود خورشید چهر — نگه کرد یعقوب دل بر مهر
که بر خار راحیل را بنگرد — ز دیدار او برخوارد برخورد
رخ خوب لیلای ازاده دید — قد و قامتش پر ز زاده دید
نگاری بهاری ازو یافته — بتن نور یزدان برو یافته
فرومانده یعقوب از آن رنگ و بوی — وزان پیکر خوب و آن روی و موی
ندانستش اندازه حسن و بهاست — که کفتی همی از آسمان شیر ماست
ولیکن هم آخر نکفت اندرش — که ان بنگر چون کرده بدا بر دلش
که راحیل را خواست از خال خویش — ز بهر چه دانای بنهاد نیش
بدل کفت کاین نیست جز مکتی — بیارد بدین خال من جنتی
نخوم باز برسم که این رای کیست — درین داستان دلارای کیست
چو بندخواستن بهر این جستجوی — ببوسید مر روی ماه روی
هزار الطف کرد و کرمی نمود — ابر چهر او شین فراوان فزود
بدان تا نکردد دلش بدکمان — بماند یکسان دلش مهربان
بس از هجله آمد بفرهنک و هوش — سوی خال فرخ زروی سرشک

نشست و بنالشکری کرد چند — بدان خال فرخ پی ارجمند
چو بسیار و برانیایش نمود — فراوان زهر در مر او راستود
چنین کفت کای مهربان خال من — همایون بدیدار تو فال من
بپرسم کنون از تو راز نهفت — مرا حکمت ان بایدت کفت
بدستی کلی داشتی ابدار — بدست و کرد سته از بهار
دل من بدان کل کرا بد بخت — چو جان و دل شهریاران بنخت
کشادم زبان کل ز تو خواستم — بدان کل من این دل کاستم
بدفتی از من که بدسی کلم — بدان کل کنی شاد مانه دلم
ندادی کلم کاب دادم بروز — که دیدنش بودی مرا دلفروز
چو تب تیره کند کفسیم کل بکیر — پذیرفتم از تو کل دلپذیر
همه شب همیداشتم در کفم — ز شادی تو کفتی همی بشکفم
چو شب بر فروزند کردد چشم نکاه — نبد کل بدست من ای نیکخواه
که در دست من بود دست بهار — که داند که من چون ندم سر ز کار
چه معنی است این خال ما من بکوی — بابد مفاز نکم از دل بشوی
مرا بود چمان راحیل بود — چرا از تو تغییر و تبدیل بود
که لیا نبود هیچ در دفترم — چه دیدی که کردی در اهمرم

تو فی حکمت این بکار کرده نه — یقینم که زنهار خورده نه
ز یعقوب چون لافی برابر — شنید این سخنهای چون نیشکر
بخندید و برجست و وی را بسود — بداد گفت کای مایه دین و داد
بدان کرده ام کو مهین دختر است — حق مهتران سخت واجب مراست
نکند حق وی را گردن نخست — بزرگ خرد نیست این کاست
چنین گفت یعقوب با کیزه مغز — بجز تو مدانم کس این کار نغز
از آدم در دور تا بدین روزگار — ازین خوبتر کس ندیده است کار
نکوهیده است ازین پیش کس نیکوی — رسانده نه نیکو نیما تو لے
مهین دختر را بمن داده — ابر تارکم تاج بنهاده
یکی نیکوی دست مانده بجای — شود کرده گمانند از خال رای
بخورشید اگر یافتم دست گاه — روا باشد از نیز یابم بماه
بفرزند دختر شدم بیش دست — بفرزند کهتر هم این پایه هست
بدو نیز باید که نامی شوم — فزون زین که هستم گرامی شوم
چنین داد پاسخ بیعقوب خال — که ای مایه ور تر ز فرزند مال
کرم تنگ بر بافته دو جای پیش — نگردم ز پیمان و ز راه خویش
ز راحیل گفتار بگسترده ام — مرا در ترا نام زد کرده ام

پذیرفتم از تو دوان توبهست — بهر و بنام و نشان توبهست
پذیرم ز راحیل من نام تو — بجا آورم نهفت و کام تو
ولیکن تو نیز ای پسندیده رای — بفرمان من یکدل و رهنمای
همیبسته باید بمردی کمر — که خدمت کنی هفت سال اندکر
ازان دستگاهست فزون — یکی ده شود آنچه داری کنون
بدان تو بیکچند نرخت رسید — منت پیکران رنج و سختی کشید
کرا بزد بدین تو به یاری کند — ترا و مرا کوشش داری کند
از اندازه بیرون شود مال ما — نداند بجز داد کردار ما
ولیکن بدین تو به یکچند گاه — که داری تو خود بیکران دستگاه
هنرمند یعقوب بین را بگلید — چو گفتار خال بدرزن بشنید
برافروخت از خرمی چون چراغ — بخندید چون بشنود زاغ
بدو گفت کای مایه داد و دین — شدم راضی و شاد کردم بدین
ببندم بخدمت میان بهر سال — بفرمان و رای تو ای بیگمال
بگویم چنان تا توان دست — نخواهم ز تو آنچه مزدش هست
بلی گر بزاید یکی گوسفند — که دارد بجز بر تنش خال چند
همان بچگانش بن بود زیشان — بمن ده بمن مزد ای خال آن

پس آنگه چنین گفت کای بچگان
بخشم تو گان خود اندک بود
نزاد آدم آن بچگان تو نیست
بیستند عهد و پذیرفت کار
بیامد همانگاه دانندهٔ مرد
همی شد گلاز گران می‌چمید
بهر سو که بودش نهاد و بسیج
دلش گاه دیگاه بد با خدای
بدو داشتی تا دجان در روان
ز دل باد او را سپیگداشتی
از و داشتی لاجرم کام خویش
بدینگونه یکسال مدت نمود
که آنسال هرگوسفندی دو بار
همه بچه‌جون بسیجان بلنگ
که هر بچه کامد ز نگاه و ز خشم
همه خانشان بدرشت آمدم

همان بچه را کشت باید بجای
اگر بود خواهد ز صد یک بود
که آن برتن و دی نشان نیست
بسندیده یعقوب پرهیزگار
زن و کلهٔ را پادیش کرد
باسانی و رنج هر سو چرید
ز یزدان بدرستی نیامود هیچ
بدی جستن او گاه و بیگه بجای
از و خواستی دستگاه و توان
امید از جهان سوی او داشتی
گمو کردی آغاز و انجام خویش
قضای خداوند زینگونه بود
بزادندی هر بار بچه چهار
همه خال خال و همه رنگ رنگ
همیدون نشد سیر با این پسر
همیدون ز نیت اندرون نا بهم

شبانان

شبانان از و خیره ماندند باز
همه پیش یعقوب بادا و دین
بندند تردیعقوب با این سخن
کرا داد خواهد خداوند گنج
چو امسال زانگونه نبود داستان
مرا و را نمود انچه دا دار داد
چنین گفت یعقوب با فرزندان
ز فرزندگان بهرت امسال چیست
شنیدم که لالا خداوند را کی
چنین گفت کای بچگان مرد می
ترا پیش یزدان بزرگست جاه
چو من با تو کردم بدین یک عتاب
مرا شرمسار نی مرا دان فرزند
تو اکنون مرا عفو کن زانسخن
کم و بیش هر بچه امسال زاد
مرا هیچ دعوی بدان مال نیست

سخنهای یعقوب با مادران

بچهره بسر و بندر وی زمین
که آن را کرامت ز یزدان گرفت
بیاید کشیدن بسی درد و رنج
سوی خال باز آمدان نیکدان
که چون داد سود و چه بسیار داد
که ای خال داد از تو خواهیم داد
که اینها یکی بچه بی خال نیست
بجوئید یعقوب را راست زیبا کی
بهر نیا بند جز تو آدمی
خوشا آنکه او بر گشد پایگاه
نبود آن عتاب بنخست بصواب
که یزدان در بن کار قدرت نمود
که ابزار نه سر نیک بود و نه بن
جهاندار داور ز بهر تو داد
کز اینها یکی بچه بی خال نیست

چه یعقوب پیرزنانه اینها شنید — دل غمال فرخ نشان را طپید
بدو گفت کای غمال دانش پناه — بدین نیکنامی نزد دادخواه
تو ده یک ز من خواستی لابجرم — نباید زگفتار تو پیش و کم
من اکنون بیرم سوی کردگار — که به زد ندیدم بهر کار یار
ازو اند کی خواستم زین درم — مرا داد یزدان باقی همه
کنون من بدان ده یک بخشش — شدم راضی ای غمال پاکیزه تن
دل غمال از گفت وی گشت شاد — نوگفتی که بر تخت شاه داد فتاد
ستایش همی کرد یعقوب را — مران بر بهانه نکو خوب را
بدانشرط خواهش سالی دگر گذشت — همیگفت یعقوب کو دو دشت
همی کرد هر روز بدرود عهم — شبانی ز برزان برستی بهم
چو بگذشت بر خدمتش هفت سال — از اندازه بیرون شد بخشش مال
بیاید بر غال پاکیزه بخش — وزان مال چیزی نبهر خویش
زگاو و خر و گوسفند و ستور — نافزون تر استد باین مور
کس اندازه ان ندانست چیست — ولیکن شنیدم بقول درست
که چندان گله مرد را کرد بخت — که پوشیده شد هفت کشور ز دشت
درازی و پهنای آن خوب خان — همه بدلی گله بر روی خاک

جهان آفرین چون جهان برکشید — که نامش بهر گونه کس نشنید
چو آن پایگه یافت آن نیکمرد — ز خانش تقاضای برجیل کرد
که در دل جهان مهر بوسنه داشت — امید دل جان بدان بسته داشت
شنیدم که راحیل با ارزمان — فزون داشت فرهنگ و رای و زبان
فراوان نکوروی برگشته بود — جهانش اندازه بگذشته بود

داون لالی را جبل را بعد از چهارده سال یعقوب خواستم

جهاندیدگانی سبکسار بخت — سوی جستن کام یعقوب تاخت
که در مهر راحیل فرخنده بخت — میان بسته بد چارده سال سخت
همیکرد مزدوری و چاکری — با امید آن دخت خوبچهری
باین شایسته نیک فال — یکی فخر مهانی کرد خان
بهانی آورد یعقوب را — بیاراست آن دخت خوب را
ز بهر کوته سندس رود چین — که گفتی فرا رشته بد حور عین
بهر گونه زیور خسروی — که تا بیگوان راد هد نیکوئی
چو ند ساخته کار آن حور زاد — بیاورد با بش بفرهنگ و داد
باین دین و بعقد درست — بدانسانکه از مادر آمد نخست
سپردش بیعقوب فرخ نهاد — که داند که یعقوب چون بخت شاد

پدید آران دختر فرخی — که گردد بهشتی بدو دوزخی
پس از چارده سال پرسنج داز — رساند بشش ایزد بکام و نیاز
هر انکو بدارد گرامی رنج پای — باسانیش ره نماید خدای
نکو نام یعقوب نیکو خصال — همی بود یکتا بفرهنگ و مال
پس از هفته شد به بنگاه خویش — ایا همسر مهربانوا خویش
همی بد به پوشندرا جبل شاد — چو گشته بیاران و مردم بداد
همیدان بدلیای پیرور بخت — دل پاک وی شاد و دان بود سخت
همیداشت مر بهرو دانرا جوان — که دانش چو دل بود دانش روان
بهرد همی بود خرم دلش — زشغل بهشت گشته به غم دلش
همیکرد پیوسته شکر خدای — که آورده بد کام او را بجای
بدان ای خردمند دانش پژوه — که هر مرد خواهر بخندان نکوه

بخشیدن ایسیاد را جبل پرستاری خود را یعقوب علیه السلام

کنان در جهان مثل اندکی — پرستار بد بهر یکی را یکی
پرستار ایسای فرتخ کهر — شنیدم که زلفا بدان اپرسر
سرافراز راجبل پاکیزه جنس — بیعقوب داد پرستار خویش
که بر شوهر مهربان بنفیاس — سخنهای نیک در زهر شش و پاس

زبس کز دلش مهر وی خواستی — تن و جان من مر ورا خواستی
زبس مهربانی زن خوب روی — بداد دلش پرستار خود را بشوی
بزن کرد یعقوبش اندر زمان — بپیوندوی شاد گشتش روان
همانا کز اندیشش اگاه بود — که یک لخت میهنش بدان ما بود
هنرمند بسای پاکیزه جان — چو آن دید دلش از خواهر مهربان
سبک مر پرستار خود را ببرد — بهدیه بیعقوب فرخ سپرد
بتوفیق یزدان رسول خدای — همی بود در چار زن کدخدای
ازان چار زن ابرد داورش — ده و دو بسر داد دلکش هنرش
زبیسا مرادر ابسر داد شش — بدیشان دل و دو دمان شاد گشش
نکو نام رو بیل و شمعون دکر — خردمند لاوی چراغ بصر
یهوداو یستاخر داد جوی — زبالان ازاده خوبروی
ز زلفا دو فرزند چون شیر بود — یکی جاد به دیگر اوشیر بود
زبیسا دو فرزند مردانه بود — هنرمند و فقال فرزانه بود
ز راجبل یوسف کزین بسپهر — زنوشت بنکو تر ازوی بجهر
دکر ابن یامین ابن پدر — کزان مهربان تر نبود دلش سپهر
همیدون که بد دخت زاینده نام — همش بود راجبل فرخنده نام

باسباط معروف شد نام شان ... رد ابد زهر کونه کامشان

شنیدم که یزدان زداور کار ... که رحیل از اده بگرفت بار

نژده رسانیدن جبرئیل اسمعیل و یعقوب را از تولد یوسف ع

بفرمود فرستاد جبرئیل را ... که رو شاد کن جان زاحیل را

بگویش که ما بدیه ساختیم ... زخوبی دو چندیش پرداختیم

بنزدیک رسد هدیه ما بتو ... شود شادمان دین و دنیا بتو

دگر چون شد از نام یوسف صبا ... سبک جبرئیل امد از پاسخا

بیعقوب پیغمبر نیک نام ... رسانید هم نسبت صد سلام

چنین گفت از قول احیان آفرین ... که ای برتر پیغمبر اکدین

زیوسف بیاغرم و شاد باش ... زدوام فرستگر از داد باش

که دادیم چیزی ترا در زمی ... که هرگز نبیند چنان آدمی

که مجموع حسن است سرتا بپای ... بدو شادمان باشد دل بکجای

بسجده در افتاد یعقوب زود ... برخ و بنیش بر خاک تیره نبود

باندازه هر چه آرد بکار ... پذیرفت منت ز بر و ز کار

ازان شاد کامی بامین درداد ... دو صد گاو کشت و بدرویش داد

چو ایزد بیعقوب او آن بسیر ... بدان حسن و زیبی بدان فر و فر

بهر هفت کشور بروی زمی ... چو یعقوب دیگر نبد آدمی

بدیدار یوسف چنان شاد بود ... که تارک بسی بر مه و مهر سود

چو دیرا بدیدی زمان تا زمان ... بخورشید بودی ز رخشش زیان

طراوت ز شادابیش چندان بود ... که اندر تنش روح خندان بود

گشادی زبان را بشکر و سپاس ... شدی هفت را یکجان حق شناس

هر انگو شنا سه شناس خدای ... کند کاسکاری بهر دو سرای

پدر شادمان بد بفرزند بخت ... چو شاه جهانبان بتاج و بنخت

دراو دختر داشت از دیگران ... که او شمس بود و دیگر اختران

دل و هوشش در کارداری کرد بود ... همه داردی مهری خورده بود

همی پروریدش چو پیغمبران ... بتسبیح و تهلیل و ذکر و بیان

شبی روز تو حید جان آفرین ... همی خواند بر یوسف پاکدین

بیزدان همی شد موحد دلش ... ز رشته بدایزد خواند گلش

که پیغمبر او باشد و پارسا ... دران پارسائی شود پادشا

که داند که مادر شش چند دانستی ... زبان و ورا نش فزون دانستی

بجز آفریننده داد گر ... زیوسف نمیدانست کس دو سر

از و نیم ساعت نبود دلفکار ... در آغوش او بیش یادر کنار

زبیم اسنوا رنفس نبودی بکس — خود را و را نگهدار بودی آوس
هیبت دل آدر خوب کیش — بود سنه بر هر فسرزند خویش
بخاصه که فرزند یوسف بود — که چون او نیسنه کس نشنود
یکی صورت از نور دادار بود — که در مصر کشور پدیدار بود
زبس حسن بخایت نور تاب — خجل بود از و قرص ماه آفتاب
جهانیان که کردی بجهان رایده — همه حسنها یکدرم افریده
ازان یکدرم بخش یوسف تمام — بیوسف پیراش علیه السلام
چو دیدار وی بر زمین تافتی — جهان از کران تا کران یافتی
توگفتی زرا حیل خورشید زاد — وز و نور بر مصر کشور فتاد
زن و مرد و هر کس که دیدی ز دور — نوا گر شدی چشمش از رنگ نور
ز بوی خوشش مصر عنبر فروش — که داند که دلها از و خون شدی
مراورا ندیدی کس اندر جهان — که بردی نگشتی دلش مهربان
بروز روشنش کیسهای جلال — ز دل صبر بردی زن پاکسگال
بری کر بردیده بگماشتی — بباشرم کز روی وی داشتی

روایت کردن یعقوب ع از غلام و حدیث کردن او را با ایشان در راه

شنیدم که یعقوب والا گهر — چو نه هفت را حیل فرخ پسر

همی بود در شاه نزدیک خال — چنین تا برامد بر و هفت سال
بیک جایگه بود مرادر و دست — دل و جان وی هر دو بر دو بر بست
زمانی نبد کو نبد با خدای — اگر بد نشستی که بد بجای
یکی لحظه از یاد نگذاشتی — همیشه سپاسش نگهداشتی
که او دستگیر داد و پیوند هم — بدان کو نه چندانش فرزند هم
بخاصه چو یوسف چو او آدمی — ندیده همی آسمان و زمی
چو راحیل مادر که آن روزگار — نبد خوبتر روی اندر بهار
دل پاک یعقوب دانش پناه — چو زادش مر این یوسف نیکخواه
بدان مهر یعقوب چندان فزود — که سامان او هیچ نتوان نمود
ز دیگر زنان دو پسر داشتی — چو جان و دل و چشم و سر داشتی
شب و روز از دیده نگذاشتی — ز هر کس کرا می ترش داشتی
یکی آنکه دل داده بود ار نفش — دگر آنکه بد مادر یوسفش
چو با او بسر برده بد هفت سال — نخشودی و کام و آرام و حال
ز نزدان پیامش رسید از زمان — بیعقوب فرخ رسول زمان
که بر خیز مارخت بر دار و گاه — یکی سوی کنعان نه جای راه
بفرمان یزدان رسول خدای — بنه برگرفت و ببرداخت جای

بخشود خال ما

بخشود ای خال انس پناه — بگفتار فرخنده بنمود راه
ولیکن ز حکم خدای کریم — بره در یکی تنگنائی است عظیم

مشاهده از این بیت بجایش تا بیت بعد نایس است پس از یوسف ابوالخواجه

پنان دانگه راحیل بود با پدر — گران بار داشت آن زن بارور
از و این پامین مسی زاد خواست — ولیکن نزادن روان زاد خواست
که معلوم وی تا بدان گاه بود — وزان راز جان برور آگاه بود
چو راحیل را درد زادن گرفت — بدانست هم درزمان ای شگفت
که خورشید عزش بخندان بگوه — همانگه فرو فرخ اید بکوه
سبک خواهرش را برخونین خواند — ببزد کز جایگاهش نشاند
زنیش پدر خواند فرزندرا — مران یوسف پاک دلبندرا
فشاندش بهر دل اید در کنار — بیوسید آن روی همچون بهار
ازان پس بپرد در گرفتن بهر — بچهره ی از مهر بنهاد چهر
پس از روی بده بر برد و خمار زد — ببارید باران حسرت زدرد
بنالید و گفت آه و درد و دریغ — که خواهد شدن ماه عمرم بمیغ
مرا طفل بگذاشت باید همی — که جان از تن من برآید همی
بابستی شاد بودم نخست — دلم بود خرم امیدم درست

که فرزند آمد یکی دیگرم — شود از وی روشن دو چشم ترم
در بغا که ناخورده شیر تمام — جدا ماند خواهد ز اعوانش نام
بگفت این و بارید خونین بگرگ — ز تیمار فرزند و زداغ مرگ
چو لیسا ز راحیل این نها شنید — بتوبید و جامه بتن بر درید
بناخن رخ و روی خسته کرفت — چو ابر بهاری کرستن بگرفت
بخواهر چنین گفت کای تاج مهر — نظیر تو تا بوده زیر سپهر
چه فال بد است این که گوئی همی — غم و درد خواهر چو جوئی همی
مگو این سخنها مزن فال بد — مجو درد و مان را مه و سال بد
که آسان بود بار بنها دنت — همایون فرخ بود زادنت
ز درد آرمانی و بد کرد کار — بفرزند فرخ سرانجام کار
چنین داد راحیل پاسخ جواب — بلیسای پرمهر شکرلب ناب
مرا این درد نه از پی زادنست — که این درد تیمار جان دادنست
که من مرد خواهم همین اکنون بس — تو مر یوسف را بفرباد رس
بگیرش بمان و بدو ده بناش — بیوسف زراحیل خشنود باش
بزنهار یزدانش دادم تو نیز — ز دل بند غم را کشادم تو نیز
مرا در جهان جز تو بیوند نیست — بجای تو ام هیچ دلبند نیست

هم از نام تو سر بالا بهم زادیم ‌ ز پیوند مهرت به ازاده ایم
مرا دود و مان و بنای بس نیست ‌ تو مر یوسف را بجا چاه بس نیست
ز دوست اهل شمال خم من جنبند ‌ نی و بیج و جانم زتن بر کنند
بدان شیر گرما دردم خورده ایم ‌ بصحبت کیا یکدگر کرده ایم
که یاد و کمن مهر یوسف ز دل ‌ زخیم و دش سیر بردن گل
من او را سپردم تو یاد کار ‌ بهر سن و یاد سن کوشش دار
بگفت این و اندر دم واز داش بخت ‌ بپیچید از ان درد و تیار بخت
از و این بامین بسنجی نزاد ‌ ولیکن از ان درد جان را بداد
از ان درد یعقوب دلخسته شد ‌ به تیمار بسیار پیوسته شد
چنان شد دلش پر غم و درد مند ‌ تو گفتی کسی از تنش دل بکند
بدان منزل شوم گان عمر سید ‌ مراو را چنان درد و بامم رسید
بنه پاک بنهاد و منزل گرفت ‌ غم و سوگ را جای در دل گرفت
همی ماند سیل و سی گفت آه ‌ که فالی است این بس سیاه و تباه
مرا مرگ نیز ان نشان می دهد ‌ ولیکن امیدم سوی ایزد است
همی دید بچند زاردو دزم ‌ دل و روی او چاک چاک و دژم
که دانه که لبسای سکین به کرد ‌ دل از بش خون کرد از و اج درد

ز سر سوی رابت و زبن برید ‌ بناش و دال اندر و رخ بر کشید
همی گفت ای خواهر مهربان ‌ مرا خوشتر از هوش و جان و روان
چه کردم ز به مهری پیش تو کین ‌ که زنهار با من بگزردی چنین
چرا مهر من خوار بگذاشتی ‌ دل از من یکباره برداشتی
بسال از تو بسیار بس مهترم ‌ چرا بش فرستی فرای خواهرم
بدین رای خرسند من چون شوم ‌ تو بازای نا بخترین روم
بیا یوسف خویش را کوش دار ‌ مدارش بهیچ آدمی استوار
که یوسف دمی از تو گر بر دش ‌ نخواهد که کس خیره بر گیرد ش
نگردی تو یک لحظه او را رها ‌ کنون نا تمامست شدی تو جدا
همی گفت از غصه اش او از دیده خون ‌ چو سیل بهاری همی زد برون
بران نوحه یعقوب بشنید ناب ‌ همیر بخت از دیدگان خون ناب
زنان و کرا بر ستندگان ‌ خرد شان چه از اده چه بنده گان
سیاهها بیکسو فرو بسته پاک ‌ سر شته بخون رو دل و دیده خاک
بیک هفته بر و ند چندین کروه ‌ غروان و از جان و شیرین شکوه
بهشتم سر دشت اندر و الجلال ‌ بیعقوب گفتند ازین پس بیان
که او سوی مینو خرامید خوش ‌ همش جای خوش گشت و هم عیش خوش

بس ایدل غم مخور دو سوک اندوه
ازین جایگه سوی کنعان شتاب

چو دارنده دادار فرموده بود
بکنعان نشاید یعقوب زود

بجای پسر فرستاد نامه نهاد
برو بوم و کنعان بدو گشت شاد

شنیدم ز کوینده نیک خواه
که یعقوب چون شد بدان جایگاه

به بالین بجا مانده بود و بنام
جهان خورده بود و بدو فرجام

دلی بود و صد جای فرسوده چاک
ولیکن بدیدار شد دلکشای

فرستاد یعقوب با خواسته
بدو یکران نعمت و خواسته

چنان کرد شاه ار خواسته در کله
که گفتی از دانش و شمنیاید

ز یعقوب چون کار او خوب شد
روانش هوا خواه یعقوب شد

چه یعقوب فارغ شد از کار او
بپرداخت آهخت از زار او

همانا که یکسال یکدست روز
همی بد رخ نیکبختان و فروز

بیوسف رخ مهربان همایه شاد
تمامی سه سالش همی بگذشت داد

ولیکن همه روز با خواهرش
غمی بود در دل اندر برش

غمی بود بدان فرزان چراغ
همیکرد یعقوب را دل بداغ

یکی خواهرش بود با کیزه کیش
که از مادر او را بدر بود پیش

سبک خواهر خویشتن را بخواند
هنرمند جایگاهش نشاند

سپردن یعقوب یوسف را بخواهر خود و سفارشش کردن

بیاورد پس یوسفش را بداد
بدان خواهر پاک فرخ نهاد

بدو گفت این را بپس اگر دگار
سپردم بدستای هوشیار

نگه دار کاین یادگار منست
امید من و غمگسار منست

خدایم بدو زنده دارد بسی
بخ و بخت رخشنده دارد همی

همیون تر از چهره وی فال نیست
هنوزش فزون تر ده سال نیست

همیدار دخش روز و شب در کنار
ندارد بهرکس ورا استوار

نیارامد اندر دل هیچکس
دل مادر خویش خوبتر ازپس

بخواهر سپرده همه خواهری را
همیدار دخش خواهر مادری را

زجان و دل وی گرامیتر است
ز مهرش همیشه بانبش درست

ولیکن نیاساید از توجه هیچ
نخسپد بر زانکه دوشش بر رنج

تو بندید از دیو یوسف خوب را
همیدارش از بهر یعقوب آر

گر این زن از نوحه کمتر کند
زنیسون یکی لحظه سر بر کند

چه با یوسفش بود آمیختن
نیاساید از خون دل بر نختن

نوادر اکنون بنش چون بدرید
همان مهربانی بجای آورید

دل دیده در کار او کن همه
تن و جان گرفتار او کن همه

که این سرا نچه از بد بست — چنین نچه زو هیچ کس نرسته است

رسول بست از مرسل پاک دین — بر ستنده ذرست جان افرین

چو برخواهر اندر زمانه بخواند — سبک یوسف اندر کنار ش نشاند

نشادی جهان نه که کوتی خدای — بدو داد تا بید هر دو سرای

کرفتش در اغوش فرزند وار — ببوسید ش آن چهر غمکسار

بنید یکفت وی با برادر پسر — که ای اختر داور اچون بسیر

کسی را که یوسف بود در کنار — نیامد خود اندر زکردن نکار

بجان تو دانم غیب دانه — که بر من کرامی ترست از روانم

نکر چون دل اندر بجان دارمش — چه چیزست جان بد ازان دارمش

بکفتا بن و شد تا بیکاه خویش — نشاند ان چراغ دل دیده پیش

بدو شاد شد سیچون بیارانم — که شاهان بخفت و بخت جوان

بمید اشتش صد ره از جان فزون — وز اندازه مهربانی برون

دو سال تمامی همید اشتش — که یکساعت از دیده نکذاشتش

دل افروز یوسف در ان هر دو سال — بیفزود و بشد ان بچین همچال

که هرکاندرو دیده یکماشتی — دل و دانش از دست یکداشتی

پدر از رومندی کی بخت — کران دید بیروی اوردی نخت

بخواهر فرستاد پیغام و کفت — که با اهرمن یار و فرهنک جفت

دو سال ست تا شمع جان در روان — چراغ دل و دیده دود مان

همیجوید م چشم دیدار او — همیخواهدم کوش کفتار او

ازین حبس دوری مرا نایست — برو زم شکیب و بشب خواب نیست

کنون کر بود رای زنهار دار — فرستش در اندر دمن نوبهار

بخواهر بیام برادر شتید — دل خویش را کار دشوار دید

که از چهر یوسف شکیبش نبود — بجان و بدل جز نهیبش نبود

که یوسف ورا هوش و دانش بسند بود — بشیر بنش سیچو فرزند بود

دل مسیح در نماند بجای — که فرزند زشت خواهد خدای

زن مهربان چاره جست زود — که از چاره جستنش چاره نبود

بشاندان که در تخت زاسیا — یکی الهی بود بس با سپا

که بشکل او سیچو صندوق شمع — بدان در همه فرخی بود جمع

مر او را سیکسنه شنیدیم نام — جز این نام نشنیدم از خاص و عام

زنیکمهران مانده بد چند چیز — که ان چیزها را نبد هیچ نیز

زدیبا و کوهر نه از سیم و زر — بد انکشتری در و کوهر نکر

بد نطفین و چه طلسمان و عصا — ازین چیزها بود سیکسنه را

در و جمع کرده بپرس روزگار — بمانده ز پیغمبران یادگار
همایون بدو بر همه آفرین — گرانمایه از خانه‌اش جدا
جوانمرد پیش جهان کارزار — همایون بکینه بکارآمدی
بهر اندرون بیش لشکر براه — برانند و او را پیش سپاه
نظر بافتندی براه خدای — چو بودی روند بکینه بپیش
مران راهبه باده بگذاشتند — برغبه یوسف برداشتند
که او بود همواره دین‌دار تر — بکار خدائی گرفتار تر
بدان ای خردمند با هوشیار — که عادت چنان بد در آن روزگار
که هر کو بدزدی شدی متهم — جنایت نبودی ز خشم و دوم
نه زندانش بودی نه بند گران — که فرسوده کرد و در دانش زیان
که چون بنده کردی پرستش رها — یکی آن بدی مرد را او شمار
بخدمت بستی میان بنده وار — نبودی بجز خدمتش هیچ کار
شبی غمه یوسف چاره ساز — نهان شد بنزدیک مکه فراز
گریزد ز اسحق مانده یکی — چنانچه نه بر بود و نه اندکی
کبانی یکی هفت جشمه گهر — بیاقوت و پیروزه و دُر و زر
بیاورد و آن را بیامد نهان — بپالین یوسف چو شد پاسبان

زشب رو یکی بستی همه فیر گون — دل جشم یوسف بخواب اندرون
بجلدی زبان چابک و چشم تست — کیانی گهر بر میانش پیست
چو بگذشت خیل شب ای سرفراز — فروزنده بنمود چهر از فراز
پیام گیاه اور بی سیچ باد — ببرد یک آن مایه دین و داد
بدو گفت یعقوب کو اندسی — که جشم رخ دوست جوید بسی
بیاد بیاور سران را که اوست — مرا دیده و جان فرزنده روست
پیام برادر چو بشنید باز — برسنده دین زن چاره ساز
برادر دلش از دل یکی باد سرد — بیچید لختی رو دانش زورد
بر یوسف آمد دژم روی سخت — دلش هیچ از باد شاخ درخت
بدو گفت ای دانش جان من — بهر در دروی تو درمان من
پدر از تو بازت خواهد بسی — فرا رود و جان بکالبد بسی
اگرچه مرا روز وارون نبود — ز دستم دل و صبر بیرون نبود
بیابدت رفتن بنزد پدر — ز فرمان او نیست روی گذر
کنون بانش باید بیاک تر — بپوشانت ای همایون پسر
بیاورد پس جامه شاهوار — که مشک بنو داندران روزگار
برون کرد از تن سبک پیرهن — پدید آمد آن کبستی افروزتن

برنه شد اندام او سر بسر — پدید آمدان خسروانی گهر
چو عقده بگردید شش اندر جهان — فرو زنده چون اختر آسمان
دلش با خیانت کری یار شد — بکار چنین زشت دیدار شد
شدش لازم اکنون که با من بود — بفرمان بری گفت سر نشنود
نیارد جدائی ز من زود جست — که حکم خیانت بر و شد درست
بسی گفت و ایکونه عقده بسی — شد آگاه زین داستان هر کسی
خبر سوی یعقوب شد در زمان — بیامد بر خواهر مهربان
ندانم که ایندا ستان چون رسید — نیز دیکسه پیر چون شد بدید
جوابش چنین داد خواهر که هیچ — ندانم که چون کرد یوسف بسیج
کمر دید شش را میان بسته بکین — ندانم بسی اصل این کار کس
ز یوسف پرسید فرخنده باب — که چون بود این کار کردی بیاب
پدر را چنین گفت فرخ پسر — که من چیزی کم زین ندارم خبر
ندیدم بکیسه ندارم نشان — مگر بسته بیم بسی بر میان
اگر نیز هستم مگر دست کار — که بر بسیان من بست انکار
اگر نیز از بن کار آگه نیم — ز حکم جنایت منزه نیم
برهنه باید بدین جند گاه — برستنده و یکدل و بیگناه

توای باب روزی نباید ز پای — دلم را بدیدار خود بر کشای
که هفت ار زوی تو دارد دلم — دل خود ز مهر تو چون بگسلم
بر افروخت یعقوب از ان گفتگو — بجوشید فرزند را چشم و رو
همی بود یعقوب یک هفته شاد — ز دیدار یوسف همی داد داد
بس هفته سوی بنگاه شد — ز رد و دلش چهره چون کاه شد
دو سال تمام اندران صبر کرد — دل پاک او داروی صبر خورد
دو سال دگر هفته آرام یافت — ز دیدار یوسف دلش کام یافت
چو دو سال یکسه نشست زیندا ستان — نبد دل بیعقوب تا استان
بیوسف چنان ارزومند بود — که کوئی گرفتار صد بند بود
فرستاد و نزدیک خواهر بیام — که حکم جنایت بر و شد تمام
هم اکنون مرا و را بر من فرست — سر رشته و شادیم ده بدست
چو در گوش خواهر شد این گفتگوی — همی بر رمید ش دل از گفت او ی
دل اندر تن و ی نگستن گرفت — ز و ز هوش و رایش گسستن گرفت
بناچار برجست و کرد اب کرم — نبستن سر و موی فرزند برم
بر اسکی دست و پایش ز و د — بر اندام او دست نیرنگ سود
خود اندام پاک چون سیم بود — ولیکن زنان از مهر خدمت نمود

پس آن جامه شاهوار و ریه | بدان سرو سیمین فرو کنده ریه
بجعد درون لخت آتش فروخت | بزیر اندرش عود و کافور سوخت
دگر دست بگرفت شه نرم نرم | بنزدیک یعقوب برد اشکرم
ببردان فروزنده خورشید را | که گیتی بدو داشت امید را
بفرمنگ شاد رنگ آن سرو ناز | ببردش یعقوب نیز نماز
بدو سوی یوسف نگه بنگرید | سوی مهر خورشید تابنده دید
یکی گیتی آرای کشور فروز | مر او را برآکنده شب سوی روز
کز فتش در آغوش دو سنبر مهر | بهر یک هزار ارش فزون گشت مهر
دل و هوش و جان سوی دادار کرد | ثنائی ورا شکر بسیار کرد
که از وی چنین صورتی زاد بود | که گیتی بدو هوش و دل داده بود
پسر نیز چون چهره بابا بدید | دلش در تن از خرمی بشکفید
باغوش باب اندر او رود دست | ز شادی بر و خویشتن را ببست
دلش با پدر سخت پیوسته بود | فروز از گیتی بر او بسته بود
دلش بر پدر مهربانی فزود | که او را پدر بود و مادر نبود
همه مهر مادر بدو داشت باپدر | که جز وی نبد مهربانش دگر
پدر داشت اندر جهان بازپس | نبد جز پدر مر ورا هیچکس

پدر شادمان بد بمهر پسر | پسر شادمان هم بمهر پدر
بیک جای پیوسته شد مهرشان | فروزنده از یکدگر چهرشان
همه روشن از چشم بگذاشتی | شب بی کنار و برش داشتی
بروز شش بدی مونس و همگسار | شب در بر و بستر خفت یار
بدینسان همیداشتش چند گاه | بنا بد و توفیق و حکم الٰه
شب و روز ماه و ش بدو شاد کام | دلش را همه شادکامی تمام

چهل و یکم گردن یعقوب و بچه‌ها و مادران ایشان بمصر و دیدن یوسف پدر را و مادران را

در اخبار راوی روایت کند | بدین حال شرح حکایت کند
که پیغمبران را همه اهریمنی | رسیده بهر تیمار و در دادنی
سببهای سختی و تیمارشان | بدست همه یک در اخبارشان
دو بودند پیغمبر کردگار | که بدشان فراوان گرفتند زار
گزان در بسیار بگذشتند | برنج اندرون چند گه رشتند
نخست آدم آغاز پیغمبران | که بودند از نسل او دیگران
دو صد سال پیوسته گریان بود | چو ابر بهار اشک بارنده بود
دگر بود یعقوب پاکیزه دل | که پیوسته بگریست سیصد چهل
فتنه کو را آدم بجندان درنگ | که بد سال و مه با غریو و غرنگ

ازان ره که او برکنعان گذر کرد — دلش برد تا بی گمو بیخبر برد

بگوری چهل سال بود آنگهی — شب و روز یعقوب گریان بود

شنیده سبب هر کس مر او را سبب — گشاده بود هر کس بدان قلب

زبانم چنان راند خواهد سخن — که گفته بود در گوش هر کس کهن

شنیدم که یعقوب گریان گرم — چه بیجا است افتاد در بحر غم

یکی گازرش آمد این بس عجب — کزان گازر بداد او را سبب

مر او را یکی گاو با بچه بود — هنوزش بچه خورد بدان شود

یکی روز یعقوب را دل بخواست — وزو طبع برنایکی خورد خواست

مران گاو بچه برای درست — مران بره را پیش مادر بکشت

اگرچه زبانش نبد گازگر — دلش داشت از بچه کشتن خبر

نبد اگه از کار یعقوب هیچ — وگر نه نگردی بدینسان بسیج

هم اندر زمان جبرئیل امین — بیامد پیمبر بر رهنمای

بدو گفت اگر دلقی کرده — جانا کسی را بیازرده

که سوی تو تیمار خواهد رسید — نه اندک که بسیار خواهد رسید

یکی قصه در گاه داد ار کن — بخندان خدا را بسیار کن

بگفت این و زو دیده شد ناپدید — بماند و بدو یعقوب دل نمید

ازان سخت پیغام با دلفروز — نبد هوش او ماند تا چند روز

همی گفت هر ساعتی با فغان — که گوئی چه خواهد رسیدن بمن

چه اندیشه خواهد کزانید نم — چه تیمار باید همی دید نم

ایا کاش هرگز که بنیش آمدی — نه تا دیدن روی یوسف بدی

که هر غم که با غم توانم گزید — توانم همه درد تیمار دید

درین یک غم دل نماند بجای — ازین غم برایم زهر دو سرای

همی گفتش این با دل اندر نهان — نه اکنون ز حکم خدای جهان

که او را خود ان درد خواهد رسید — خود ان رنج و تیمار خواهد کشید

فراق جهان خواهد آورد پیش — زدیدار ان رحمت جان خویش

برادر برین داستان کاو چنید — همی بود یعقوب فرخ نژند

همینست عذر او جهان آفرین — همیکرد بر وی مدام آفرین

همی بود همواره در انتظار — که برگ درخشش غمارد ببار

قضا را شبی دید در خواب خویش — که کرده کرک بالین و خشم بشاب

بگرد آمدندی بیوسف برش — ببردند او را نهفته از برش

ز جمله یکی اندر آویختی — دراو ریودی دگر ریختی

بدیدان بخواب بیدار گشت — دلش ناله و درد را یار گشت

فراوان غریو بدو نا بدید زار — ازان خوب و آژرنه نا بکار

بدل گفت خوابی بد است این نباید — مبادا به بیداری این پدید آید

بدین خواب بیگانه بگذشت باز — همه داشت از خلق یعقوب راز

نبد یوسف اکاه از آن بیش و کم — ازان خواب تا آن سخنی در دو غم

کرامی همی داشت او را پدر — بدیباو دینار و درد و گهر

نبد جان پیغمبرش از وی دریغ — چو خورشید بد در راز و تیغ

دوازده برادر بدو سال و ماه — همی رشک بردی بر پیکاه و گاه

گمانشان چنان بد که گر بود او را — پدر سوی ایشان نکند رای برتری

برایشان نهد مهر دل سر بسر — بدیشان دهد خواسته سیم و زر

ازین روی بد خواه یوسف شدند — وازین در همه دشمن وی شدند

همه رای کشتن همی ساختند — همی چاره مرگش انداختند

نبد شان خود آگاهی از کردگار — که چون کرده خواهد بفرجام کار

خبرشان نبد کو شود پادشا — یکی برگشد سوی کیوان بلا

بیاید زجان آفرین آفرین — کند با دو شاهی دو پیغمبری

شوند آل یعقوب همه سرکش — بوسند بسیار خاک درش

ازان دخترکان بن رسد سوی او — جهانی شود روشن از روی او

هر نامه پیغمبری داشتند — یکی خسروی داشت پروردگار

وفا داده بد مر ابراهیم را — مران اصل تخیل و تعظیم را

بهوسی فرخ رو قرب داد — دری قربت خویش بر وی گشاد

صفا داد و فرزانه یعقوب را — مران شخص شایسته خوب را

بیوسف گمانی و تعبیر خواب — بدین علم در بود فرخش صواب

هر آنکه که خوابی بدیدی کسی — که بودی دران در عجایب بسی

به تعبیران هر چه گفتی سخت — بودی بدانسان که گفتی درست

شبی خفته بد یوسف پرهنر — در افتاد آن کار او را بدیده پدر

شنیدم که آن شب شب قدر بود — درخشنده مر لیلة القدر بود

خواب دیدن یعقوب علیه السلام در آمدن دوازده کوکب و بردن یوسف را

بخوابش نمودار که خواب افرید — کهل و انس و باد و آب و فرید

کزین اختران یازده بر سپهر — با ماه تابان و خورشید و مهر

نهادند سر پیش وی بر زمین — ز تقدیر و حکم جهان آفرین

جهان دیده بود یوسف این را بخواب — بر زید در خواب نوشین بخواب

پدر نیز بیدار شد در زمان — برو خواند نام خدای جهان

بیوسف چنین گفت کای دلگشای — چه آمد دلت از الهام خدای

چه بود ت بدینسان بلرزیده — همانا که خواب دگر دیده

چنین گفت یوسف بفرخ پدر — که آن خواب بهار است بدسر بسر

کنون بیگمانم که خوابم درست — که صادق بدان خواهها نخست

یکی خواب دیدم من ای شهریار — که هرگز ندیده کسی در دیار

ولیکن نگویم من دیده خواب — جز آنگه که سر برکشد آفتاب

نباید شب گفت خواب خسین — که خورشید بالنده بزرگ زمین

همیداشت آن خواب را در نهفت — چنین تا محل آسمان برشکفت

پس آنگه بیعقوب فرزانه گفت — که ای باختر بارور فرهنگ جفت

ز توفیق حق کافریدت هوش — روانم بخواب اندر آن دیده دوش

که این اختران یازده بر سپهر — ابا ماه تابان درخشنده مهر

مرا سجده کردند سر تا بسر — ز نقد بر جان پرورداد کر

چو ان خواب دیده بجا یک بگفت — بدرگشت با کام و آرام جفت

ز شادی درخشش چو ان گل تازه شد — سیاه قناطش بل اندازه شد

دل یوسف از بهر تعبیر خواب — همیداشت پرسیدنش را بجواب

بپرسید گفت ای همایون پدر — ز تعبیر این باز گویم خبر

بدو گفت تعبیر این خواب تو — بگو بد کنون جسم نرا باب تو

ولیکن خبر دار که با هیچکس — بگفتن نیاشد ترا دست رس

نخواهم که از گوهر آدمی — کسی نشنود این بروی زمی

دگر بار دگفتای گرامی پسر — حذر کن ازین خواب گفتن حذر

بدین ده برادر که داری رشک — نگوئی تو این خواب بی باک تن

که بر تو بکید سازند سخت — بگفتار اهریمن شوم بخت

اگر همسران تو این بشنوند — تو را هر دو از رشک دشمن شوند

یکیسه سیاهی به بندند باک — نجویند جز چاره های هلاک

پدر برخت یوسف فرزانه تاب — که در دل نگهدارد و آن دیده خواب

نگوید بدان همسران هیچ کم — نه شادی نماید بدیشان نه غم

پدر پس چنین گفت تعبیر خواب — که آگاه باش ای دل و جان باب

که ان یازده اختران همچنین — نهادند بیش تو رخ بر زمین

ابا همسران تو ان یازده — من و خواهرت سایه بر جان خورده

که هر سیزده بیش تخت تو پاک — بابین خدمت بوسیم خاک

تو باشی یکی شاه فیروز گر — رسانی ابا فرص خورشید سر

جهاندار یزدان کند دادری — دهد بر سر آن جهان سروری

بیاموزدت علم و تعبیر خواب — درین باب کردد دلت کامیاب

شود فخرش بر نو یکسر نام و بر اهل بیت من ای یگانه ام
بدینسانکه بودند آبای تو که بیش از تو گردند اجدای تو
برآسیم و اهنی روشن روان گزایشان نکو بود کار جهان
بیابی تو این دستگاه عظیم که هست ایزد تو علیم و حکیم
بهین بود تعبیر این خواب نغز ازین شاد شد یوسف باکمغز
شگفتا که این قصه یوسف است نداند جز این کس که او منصف است

ز احوال اقران و اخوان او که بودند جویندهٔ جان او
تنانها بسیار مر بنده را در ازبهر کهتر کو بنده را
یکی سوی تو نیست بزدان نگر که این خواب چون شد عیانگو مگر
برون شد ز پیش پدر سوی باد ازان خواب بد در دل شاه شاد
دمی در دل وی نگنجید راز سبک شد ببرد یک شعوذ باز
خلاف پدر کرد و خواب خفت ببرد یک شعوذ بگابک بگفت
نبایست کردن خلاف پدر که آخر بشیمانی آورد بر
پشیمانی آرد نگفتار دبس بپنهان نکرد و زنا گفته کس
سخن تا نگفتی بود در جهان چو گفتی شد از خاک ره خوارتر
چنین گفت موبد بدان مرد خوب که هر مرغ را هم خموشی نکوست

نه هستی که مرغی چو گویا شود مرانرا دل شاه جویا شود
کنه چار نا بایست اردش پس انگه بزندان نگهدار دش

انگار اگردن یوسف خواب خود را با برادران و گفتن ایشان وعده کردن با یکدیگر در کشتن آن نیکو سیر

چو یوسف بگسترد راز نهفت مران خواب را راز شعوذ بگفت
صد بر دشعوذ و نگذیرند دور بران شمع آفاق و نور بصر
بهر نه برادر سبک بار گفت دل هر یکی گشت با گیسو جفت
یکی جای ناسم بگفتند پاک که باید که سازیم ورای هلاک
نباید که ناگه شود پادشاه یکی برگشد سوی کیوان کلاه
شود شاه و برگرد فرمان دهد زمانان ستاند زمانان دهد
کز این بنگ از وی بباید کشید نگهای خود را بباید درید
شگفت از پدر داشت بابانگی که مهرش بد و سخت آید همی
هران مهر کش آفریننده داد سر اسر بدست و بالوست شاد
اگر نبود این یوسف خوبروی نباید دگر از بن این گفتگوی
ز یوسف بگشتن بر یزم خون کنیش نهاند بخاک اندرون
وگر نه همه زیر دست کنیم زگفتار بد یکسر زین افکنیم

که چون از میان رفت یوسف مگر سوی ما کند راه یک شب پدر
که سوی ما زین نمط ترکند چنین یاوه از دیگران نشنوند
پس ازوی شود کار ما بر صلاح وزاین ماجان را خلاص
همی گفت این نوع هر کس سخن نشد شان همی کین یوسف کهن
یکی گفت از ایشان بلفظ درست که اورا نیاید هزاریک گزند
بجاهی درا فکنده باید درا که خود زنده گانی سراید درا
سرانجام چون بگذرد این سپهر ازین در سخنهای یوسف بسی
بپیوندند بهان که فردا بجاه بنزدیک یعقوب پرسند راه
شفاعت بگیرند پیشش بدستان دهند سخنهای چربش بگوئیم چند
که ما را بیوسف یکی شاد کن زمانی زغمهایش آزاد کن
بدان تا یکی سوی آرش بریم بهر گونه ساحتی بگذریم
بیک جای باهم تماشا کنیم ببازی و لهو و خوشی دم زنیم
اگر مان کند سوی او دست رد ازین پس نیاییم و آییم بس
که از جان یکایک برادیم کرد به یعقوب گوئیم گرگش بخورد
دگر روز بر وعده فرستند پاک نه سر جای بینند نه دل جای باک

اندن اسباط سخن با پدر و التماس کردن

بقیه رفتن یوسف بصحرا و دیدن

نشستند نزدیک مشفق پدر سخن را سبک بر گرفتند سر
ستایش گرفتند زاغار تا بدان خسته خی بنده کردگار
بخواندند جندان بر او آفرین که نشنید خیره پیمبر پاک دین
پس انگاه گفتند ش آن دلپذیر که ای مهربان باب فرخ سیر
زنیت تو بوسنه مارا نژاد دل ما برای دبروی تو شاد
بدان ای جهانبون فرخ پدر سپهر و خا آفتاب هنر
که زیر فلک بر بساط زمی چو یوسف نباشد دگر آدمی
نه این جان خود برد آفرید که مهرش دل جمله عالم خرید
همه تن بتن مرورا بنده ایم بفرمان و رایش سر افکنده ایم
چو فرد افلک تاج بر سر نهد جان را ز تو روشنائی دهد
مرا و رانوبا ما بصحرا فرست که صحرا کنون جنت اکبر است
زمانی برکوه سفندان شویم زبانه بدن و لهو خندان شویم
بهار است کیتی پر از کله و بوی بگلها بیاراسته دشت و کوی
زمین ماجو دیبای فیروزرنگ بدیبا نوشته همه خاک و سنگ
بجا ذارمانده رکیبه زارها نوان چند گلها بخرد ما

بباید زمانی تفرج کنند ... ببازی و لهو و طرب هم زنند
همه تن بفن کوشد ارش شویم ... ببازیگری همسر یارش شویم
پدر چون ز اسباط این نامه خواند ... دلش بوی ایشان بجنبان بدید

جواب دادن یعقوب اسباط را و رفتن ایشان با یوسف را

تو گفتی بهیزد دلش را گمان ... که آید بلا ما زمان تا زمان
دگر آنکه در خواب خود دیده بود ... دلش هفت زان خواب بر شیده بود
چنین داد نشان در جواب سخن ... که از دیده نگذارم او را ز من
یکی کودک است این صغیر و اسیر ... هنوز ش دهد از دهان بوی شیر
ندانند تن خویشتن دانش کش ... همانگه بر و نا شود زهر نوش
شما چون سوی دشت پوید نشاط ... ندانم بدل هیچ یکی چون شوید
همه درد و تیمار بر من ازان ... که غایب شوید از بر ش گر زمان
همی نرمدم دل که گرگش خورد ... زهم بگسلاند تن و بس برد
شما را ز دهوش غافل چو بود ... کجا دارد آگاه کفتار سود
ابا من نگویید زین هیچ هیچ ... ندارد بدین رای و هوشم نسیج
شما را خدای جهان یار باد ... تن و جان شان را نگهدار باد

آمدن گرفتن و بردن اسباط یوسف را از حضرت یعقوب

یوسف علیه السلام

چو بنشید شان گوش کفت پدر ... بدو باز گفتند هر دو پسر
که ای مهربان با بفرخ نهاد ... نباید چنین داستان کرد یاد
نگوید چنین مرد بارای و راه ... یکی حجت است این ز کرگ تباه

قبول نکردن حضرت یعقوب سخن اسباط را

چو او دشمنان را اگر مرده ایم ... روا نیست تن پاک بسپرده ایم
بدارسیح نشنید کفتارشان ... نگشت اندران ارزو یارشان
چو بشنید نومید زان کفتگوی ... سراسر بر فتند از پیش اوی
ز پیش پدر چون برون آمدند ... بدین تاز تو داستان چون زدند
چه نیرنگ و افسونگری ساختند ... چه رای و چه رای بدانداختند

بازی دادن اسباط یوسف را و راهی کردن یوسف البیر صحرا

بخواندند مر یوسف خوب را ... که شمع روان بود یعقوب را
بگفتند یا راحت جان ما ... بنو تازه همواره ایمان ما
ز دل هر یکی مهر خوی تو ایم ... مدام از ز همسر روی تو ایم
کم و بیش با ما تو یاور نه ... تو گوئی که ما را برادر نه
کمن ای برادر دل ما بجوی ... بکل مهربانه زمانی بجوی

بیا تا هم سوی دشتی رویم — زمانی بهر سوی بازی کنیم
به بینی که نخجیر که چون بود — به نخجیر ما را چه افسون بود
بگیریم نخجیر و بریان کنیم — پس آهنگ بر خوردن آن کنیم
همه روزه بازی بود کار ما — تو با شبی بدان همسر و یار ما
شبانگه تو را شاد باز آوریم — بدین داد هر ده مرا باد بریم
دل یوسف از کودکی در گرفت — سخنهای ایشان بدل در شگفت
بدیشان چنین گفت کای مهتران — مرا و برادرم را دهم کوهران
بدین ارز و مان پدر داورست — که ما جون تسلیم او بن برست
بیایید و با وی بهین داستان — بگویید ای با کدل راستان
گر او نشنود هیچ گفتار تان — شوم من بدین ارز و یار مان
بخواهش بخواهد که بگذارد م — بدست شما زود بسپارد م
ز گفتار او پاک خرم شدند — اگر شان غمی بود بی غم شدند

بازآمدن اسباط بسوی پدر و آوردن ایشان یوسف را نزد پدر

دگر روز شبگیر چون بدر — سر اسر بجنبش نهادند سر
ز یوسف سخن هر گر فتند باز — بگفتند هر یک زمانی دراز

که با ما بیاید فرستاد دش — یک امروز با یوسف یاد دش
بپیشند و دشت خرم شوند — همه روز زمان با برو بوم شوند
جوانان بنوان سخن ساختند — زهر گونه گفتن در انداختند
همایون سیر یوسف نیکخواه — شنیدم که خاصه بدانجا گاه
بآن ارز و نیز بر پای خواست — بخواهش ز یعقوب فرزانه خواست
چنین گفت کای شمع پیغمبران — چه باشد که امروز با همران
شوم شاد مانی و بازی کنم — گل شادی از باغ دولت چنم
ز یوسف چو بشنید باب این سخن — درخت مراد ش بر آمد ز بن
بدل گفت یارب چه خواهد بدن — که یوسف سوی دشت خواهد شدن
اگر سوی دشتش فرستم یکی — نماند ز من بهره هوش اندکی
همه روز با شد دلم در گمان — که او را چه پیش آید از آسمان
اگر او ز رو دش بشگنم — مرا و را بجایار منفش کنم
بیازارد و دل شکسته شود — ز و کام تلخی گسسته شود
زمانی در اندیشها بود مرد — سر انجام دل نرم و خرسند کرد
رضا داد چشم کیهان خدیو — و لیکن جدا در شکسته غریو
گوا می همیداد روشن دلش — که در گل نهان گشته خواهد گلش

مران شمع جان را سبک‌مغز خواند | بپوسید و اندر کنارش نشاند
بهر دیش تنگ در برگرفت | وزان پس غریوید بر اندر گرفت
دو چشمش یکی ابر بهمن‌سیال | که دریای خون کرد ازو کنار
بدو گفت چشم و چراغ پدر | همیگرد خواهی بصحرا مگرد
دلت سوی بازی کرا میکشد | زبازی مرا دل کشایش بسی
پدر ناشکیبا که ماند دژم | دلش پر ز آتش زبان پر ز نم
در اینجا که یعقوب فرخ پسر | ز تاریک ره باز ماند بسر
ز بهار و زدر و ز فرخ پسر | نبود از جهل جا از نجش خبر

جدایی یعقوب از اسباط و بیاز آوردن یوسف علیه السلام

چو جانش بدان کار خرسند کرد | دلش را بدین بند پیوند کرد
بدان ده پسر کرد یعقوب رای | زبان را دوان کرد بر گفتگوی
چنین گفت کای نامداران دین | همه دیده مرز ندم یاران من
دل پاکتان بی گمان آگهست | که در چهر یوسف دلم کرههست
نبیند مرا چهره جز چهر او | نورزد مرا دل بجز مهر او
یکی از پی آنکه او کودک است | دگر آنکه همتای او اندک است
دگر آنکه تنها پی مادرست | ز بیماری درد دلش آذرست

چه بریدش از من به پیمان ببند | بزنهار یزدان و سوگند چند
که دارید بهره مرا و را نگاه | ندارید شش او را پیاده براه
بنوبت کشیدش بگاه شتاب | نه بازیست مسکین نه چیزی درشت
سخن هرچه گوید ازو نشنوید | یکی امروز فرمان برا و شوید
نگاهد ازین هیچ چیز از شما | مرا جسته باشید رای و رضا
چنان کش درست از برمن برید | بدانگونه خواهم که باز آورید
چو فارغ شد از پند و اندر زمرد | بپستند جان و سوگند خورد

جان بستن و سوگند خوردن اسباط با یاد آوردن یوسف نخست پدر

کزین هرچه گفتی بجا آوریم | در بیش فرمانت پای اوریم
چنانکش بپاری بجا آورید | سپاریم بازش تو خندان بدست
ترا ای پسندیده کردگار | نباید کنون این نصیحت بکار
که یوسف نه از گوهر دیگرست | که با ما زیکشاخ و زیک برگ بست
سیاش از پی او تواند درنگ | روان را امیدار زانديشه باک
بهر کند ما بسته شد عهد و ناف | که باشند یکدل و او مهربان

رخت دادن یعقوب علیه السلام یوسف را بسر صحرا

شنیدم که یعقوب فرخ پسر | بیاورد پس جامه پاک تر

ازین در چو گردند بسیار یاد | بنزدیک یعقوب نسخ بدر
بجوشید ان جامه فرزند را | بشانه زدان سوی دل بند را
بسی خورد و نیها بیاورد مرد | همان کو زمادر ابر از آب کرد
ببرد ش باو لاله گون آفرین | بهر یک مران مایه داده دین
بس آنگاه برخواند رو نیل را | که او بود حضر سرائیل را
بدست اندرش داد و یوسف نهاد | بامید رو نیل بر باد داد
چنین گفت کاین نیهسار من ست | امید من و یادگار من ست
ببرد م بدست تو میدار باش | زهر بد مرا در امگهدار باش
چو یوسف چنین دید بر جایگاه | دل مهربان در تنش نگفت آه
چو بنیاره خواهد رسیدن مرا | چو نجار باید کشیدن مرا
که نبرد با یم بجان آفرین | خداوند هفت اسمان و زمین
بگفتا یکی بنده ام حسیرد | که چون من بباید یکی روز مرد
نه گفت یوسف صیبت نه بیش | که بر وی قضا کرده بد کار خویش
بذیرفت رو نیل او را ز باب | کز افتنش بنیل اندرون با شتاب
بگا یک ره دشت بر داشتند | گذاشتند و کهتار بگذاشتند
بد اضاعت اندر که داد تپشت | جهان شمع یعقوب با بار گشت

بصحبت بیرفت یک لخت راه | همیکرد بر چهر یوسف نگاه
یکی تل بباز کوشه ره بلند | برافراز تل بر شدند آن بهوشمند
بیوسف همیکرد و ز ان تل نگاه | همیدید تا نیم فرسنگ راه
چو از چشم یعقوب شد ناپدید | که داند که او را چه اندوه رسید
زمانی همی بد بدان تل بپای | سر انبه از نخت شوریده رای
ببرآمد غریوان به بنگاه باز | دش پا شکیب و تنش با گذار
بامید نخست و دیده براه | که آید شبانگاه خورشید و ماه
همیگفت یعقوب با دل براز | که روز من امروز نبشد دراز
که آن روز زاد سخت بجال بود | دراز ش کوتی چهل سال بود

آغاز داستان هفتم حضرت یوسف و برادران

کنون قصه یوسف مهربان | بیاز بشنوی ای خردمند پاک جان
بدین تار و انش بیارایدم | چه جور و جفا و چه آزار دید
ز نخستش بخندند بدوی خاک | زبانها بوی بر کشیدند پاک
بیکبار کی خبره گردند روی | ورا در زد خواندند یار ست گوی
بدو گفت هر یکی کای بدنشان | چه نیک اختری دیده ز اسمان
که بر نخت ما بتندت جایگاه | زنانت پیاده بتوئی براه

کمن دیده دمسیحا کا مزن — که آن کام دل رفت و آن جان ما زن
چو آن دید یوسف دلش چاک شد — امید تنش زجان در روان پاک شد
سپرند بدو روی تابنده روز — فتاد و ندرزد اش مرح سوز
بدل گفت کامد زمانم فراز — نباید سخن کرد و رو در راز
دل گرم او در زمان سرد شد — رخ سرخ او بهر زمان زرد شد
دم اندر کشید و همی خست تیز — نه جای سخن بد نه جای گریز
بجوی تا تشنه خش براه — باندک زمان پای وی شد تباه
نه در زمان خدا رو نه سیمان جنگ — نه جای گریز نه روی درنگ
بند رفتا نیم راه گله — که پایش همی گشت بد آبله
درماندم بد و نشستی گاه کرد — جهان را همه پیش وی خواه کرد
بنزدیک رودنیل مسکین دوید — بد و گفت جانم سوی لب رسید
نه با یم در دست تا زد اکجای — فتاده دل آبگشته پای
زسختی بجانم رسید است کار — شمارا نه شرم است نه زنهار
چه دیدی زمن بیکس مهربان — که افتاد تان این عداوت میان
همه زشتی بجای شما کرده ام — دل پاکتان را بیازرده ام
که برمن چنین کینه ور گشته اید — همه شرشتان پاک بهشته اید

خردمان تباست و دلها درشت — مرا بیکنای بخواهید کشت
رسیده بلب جانم از درد تاب — شده دارز دستم یکقطره آب
بنزدان که یکقطره آنم دهید — پس آنگه بخنجر جوانم دهید
چو رودنیل بشنید از و این سخن — نوکفتی نکرد است کین کهن
سبک دست بگشاد و زکین دژم — زدش یکطپانچه برخسار و خشم
که از زخم ان مرد بیداد گر — دو چشمش پران خواست جستن ز سر
چنین بگفت گای بدرک تیره روز — بگفتار و کردار ما دل فروز
زبهر چه از ناسسی خواهی آب — برد آب خواه از زمه تا آفتاب
لب از زال یعقوب بگزیده اند — به بیشت زین هر دو بوسیده اند
ترا ما هم اکنون ببریم سر — بسوزیم بر تو روان پدر
ببینیم تا آن مه و آفتاب — که کردند سجده ترا گاه خواب
چگونه رهانند ستا زدست ما — چسان برجهان جنبوی پادشا
زرودنیل چون یوسف این سخن خورد — شنید این سخنهای بیرحمی سرد
چنین گفت رودنیل بی ماه را — که ای غره مرد بد خواه را
بد رباتو چان بد خسان نهاد — زبانش بدینسان برانند داد
نه سوگند خوردی و پیمان نکرد — کو ابر تن خویش یزدان نگرفت

هم برزدی بندد بجان با تو آب — بران برده سر زراه صواب
بیاد همی نازم چو سیمین سمک — تن و فرهٔ همچون ورک
اب آتشکی تشنگی چون سمک — نخم کرسنه دل برازرس با تو باک
کمن ای برادر زیزدان برس — زیاد اش دادار گیهان برس
بخون من بیکنه دل مبندد — که این نیست نزد خدا و جمند
مرا کرکی فی کناهی هلاک — چه پوزش بری نزد یزدان پاک
چه کوئی جوابم بخم خون ادی — بجوئم بهانه چه داری بکوی
بدر راچه کوئی چه آری بجای — چه دعوی کنند با توان پاکرای
بجفتای برمن که درمانده ام — زدر کاه بنگ استری رانده ام
غوم اسپرم نرنده و فیل — ندارم سوی بنگ بگستی و پیل
دکر دل برکم بفیسین کرده — ملاکم بدین بت آورده
بیک شربت ابم بفریاد رس — که آرشتی خرت خواهد نفس
اکر شربت آب سردم دهی — پس انکه کنی جانم ازتن تهی
بدان آب چندان بیابی ثواب — که ازکشتن من نه بینی عذاب
بسی کفت این با سیج بخت شوان — چو سیل بهاری زدیده بران
نداد آب چندانش دشتام داد — که توان کرفتن سمارش بیاد

تو کفتی سرسنش نایدت دکل — کن از سنک فولاد بودت دل
براندش بخواری زنزد یکی خویش — برو جفا کره زندازه بیش
ازو یوسف امید بکسر برید — دل آزرده نزدیک شبون دوید
در افتاد در دست بابت چو بید — سرشکش چو خون چهره شد ردس
بدو کفت کای شاخ فرهنک بار — بفریاد من رس دمی نوسار
زمن بخت من چهره برتافت — نهنک بلا تا مرا بافت
زمانه یکی اتشی برفروخت — بدان اتش اندر دلم را بسوخت
فرومانده ام پیکش بی پناه — بناکه شده روی بخم سیاه
کرفتار کشته بفرمان دیو — کسسته زمن مهر کیهان خدیو
همی بینی آین رویین پاک — که چون جامه مهر کرد بت چاک
بزخم سیه کرده خسار و چشم — کرفته بت برمن بدیکو خشم
مرا جامه مرک برد همی — بیک شربت ابم بجرد همی
نوخود کیر دستم بیک شربت اب — رها کن روان مرا زین عذاب
چو شیون سخنهای یوسف شنید — جو شیر درنم سوی یوسف دوید
برخ برطپانچه زدش چار و پنج — که بچه اچو دندان مار شکنج
بدو کفت کای ناکس شوم و دژ — مرا خوردن خون تو نست مزد

که باشی تو ای نامکس تیره رای — که چون به سر شوم تو تاج و کاه
برد سجده خورشید در پیش تو — شود سعد نایت خلق پیش تو
مده خون کسان دیده بودی بخاک — بگو تا بتخشندت امروز آب
زما منجر و کار دنیای و بس — بدین خیره با نسیم فریاد رس
برانداش بخواری و زاری بپرس — دش را به تیغ جفا کرد خرس
از و نیز بهره به یوسف امید — کزو هم سیه بود روز سفید
فرومانده بیچاره و سرزده — شده کام از و دام و باک آزده
چنان برخ زرد دش از دیده خون — چو یاقوت بر لوح دینار گون
وز اندیشه جان و رسن بسته دور — هزار یک لابی شده لابه کرد
نهاد ش و رخ بنای بر زمین — بخواند ش بر و صد هزار آفرین
بدو گفت کز مهر و دز مردمی — بجشای بر من غریب و غمی
کسسته زمن هوش و آرام و حال — سیکشته روز و نیکشته حال
تو بر من دل خویشتن نرم دار — ز مهر بدر آب و ازرم دار
چو دیبل ز خصمون شکوهیده دور — یکی سوی بزدان داور نگر
جوان مردی ای کن دمی — بمن خسته دل آبی و بکه می
که از تشنگی کارم آمد بسر — دلم تنگ گفته و غلیه و جگر

ازو لا بشنید و لابی و زد — سر او را بهشت و بجوب و لگد
بدو گفت کای نامکس تیره بخت — شد از باغ عمرت برهنه درخت
سوی آب جندین مهیدار کی شتاب — تو نیمار جان خور نه تیمار آب
وز و نیز یوسف دژم بازگشت — دش با غم و درد انباز گشت
سوی نه برادر نهاد آهنین — بلا به بیخور د خاک زمین
از ایشان سوی خواست یکسر شتاب — که جانش همی کرد بر لب شتاب
ازان ده برادر یکی مانده بود — که او نامه مردی خوانده بود
بهود اکه او ننگ و فرهنگ داشت — بدین کار او به که دل تنگ داشت
دش بر برادر سوی بخت سخت — که دیده ش چنان خیره و تیره بخت
ولیکن همی دم نیارست زد — که بودند آن نه برادر نش بد
همیدید ز ایشان دمی بد خموش — ولیکن دلش در خروش و بجوش
نبد رفته یوسف بروی هنوز — که بد بخت امید او کشته کور
نیارست رفتن همی و همی — که از وی کند آب خواهش همی
گمان داشت کو نیز چون دیگران — کند دست بر وی بکر ز گران
دهد خیره دشنام و خوارش کند — شکسته کند یا نگارش کند
سرانجام آهنگ وی کرد تیز — بر و آفرینها همه کرد تیز

بهوسیه خاک زمین بیش ادی — بنالید صد بار بر خاک روی
چنین گفت کای دیرزه مهتر مرا — زبفلوب فرخ برادر مرا
امان مادرت خواهر مادرم — ترا هم کهر من زهر دو سرم
بچشم هستی تیره رورد و زنم — سیه کرده هر من بلا دشتم
کرفتار دردام بیمار و درد — سرشکم زرخ سرخ و رخسار زرد
ازین نه برادر به بیم هلاک — بمن هرچنین کینه درکشته پاک
خروشان بیامد دوان سیاوش — بخواهند کشتن مرا بیکناه
چنین روز بر من سیه کرده نه — بمن زندکانی تنبه کرده نه
فراموش کردند روی پدر — بمان عهد و ان کفتکوی پدر
ندانم بدینسان چه بد کرده نه — ندانم کرا کی شمان بیازرده اند
شدم پیش آن نه برادر فراز — بسی لابه کردم نمودم نیاز
بدین نه برادر بکشتم درست — که کیتی پرت ابم نیسد از نخست
نداوند یک قطره آب کسی — بدینسان که بدی زندکانی بسی
زیزدان دادار چکونه نرسند — که زینسان کشتی بی رسند
بدان کرد کاری که چرخ افزید — ستاره نمود و زمین کسترید
که بیکناهیش آری بدین بیکسی — که آخر بفرباد جانم رسی

بکوای برادر تو درمان من — که هردم برابد زتن جان من
کرانشکی من شوم جان سپار — چه کوئی جوابم برادر نمار
بهوا چه آن زاری دلابه دید — روانش خلید از غم و دل کفید
زبانه زنانش اتشی در جکر — که دودش برامد سوی شهرسر
دلش پر برا در بد انسان خشوخت — نوکفتی تن انشش برفروخت
سبک سوی او بر دبا آب دست — که ازدر دیوسف روانش بخست
چوشمعون جبان دید برنایی جست — چوشیر ژیان کشت و چون پیل مست
ربود از بهوا سبک جام اب — که داند که چون کرد بروی شتاب
مران آبدان را بصد پاره کرد — بسی شور دیر خانرا قیاره کرد
بران خشم و کین سوی او تاخت دید — یکی خنجر ابکون برکشید
که ازتن سرش را جدائی دهد — روان را زبندش رهائی دهد
بهوا چو آن دید از جای جست — کرفتش بکف دست خنجر بدست
به پیچید و بستد از و خنجرش — بقوت کرفت انجنان در برش
بفشرد اندام او آنچنان — که خورد نش چنخواست کرد اسخوان
بس انکه چنین کفت کای کم خرد — زدانا چنین کار کی درخورد
چه کرد هست این خورد کودک جدا — که خواهیم کردش سرازتن جدا

هرانکس که او را به جان دشمن است — همه ره جهان خشم بر دل کند
مرا نیست با خشم بر دل شکست — کجا پای دارم چو آید بدست
بدین بهره کار دارد بدست — برایم نخسبد از خدا در بهشت
نرنجم من این خون که کافر نیم — به جان عدوی برادر نیم
اگر مر مرا این خون بهست رای — روان مان نترسند هستی ازان
همی خون من ریختن باید نخست — پس آنگه بیوسف خوان راه جست
بهوذا چو اندر استان یاد کرد — رخ نه برادر نه از خشم زرد
به تندی بر برادران بنگرید — جدا هر یکی گفت کای بادپای
چه باید ز ابن سخن کرد یاد — چه باید بخود راه غم بر گشاد
تو با نه برادر بدین داستان — نخواهی شد امروز همداستان
مگر دل همی خواهد ت کرد سخت — بخنجر شود بند جان تو بست
مگو این سخن را که گفتی دگر — بنزدیک ما بر دیت سپر
بکاری که بستیم بیمان همه — بدادیم دلها بدین همه
تو اکنون همی بار خواهی مکاف — ازین کار خواهی همی روی تاف
دلت گر چنین داوری خواست — نبایستی آمد به پیمان نخست
کنون بر نباید بدین کوه کار — نشاید ز ما کردن آزرده مار

سرش کوفت باید کنون زیر سنگ — نباید درین کار کردن درنگ
که این بدنشان صعب‌ترین دشمن است — هم از کودکی جنگ زین بهست
هم اکنون سر شوم او سال و ماه — نداند جز حد بت گاه
بگرگش اکنون ورا روی نیست — که این خیره سر جز بلا جوی نیست
تو ای ساده دل مرد خاموش باش — مکن یاوه کاری و با هوش باش
بهوذا چنین گفت کاین داوری — همی ره برد تان سوی کافری
دلم کی رواد ار داز خون تنش — که ریزان شود خون همزاد من
یکی کودک بی‌گنه خورد سال — که دیدار دارد همایون جمال
نشاید ورا ریختن چون بتیغ — که ناگه برآید یکی تیره میغ
جهان بر زمان سنگ بارد سیاه — همین جا کند مان سراسر تباه
اگر کرد خواهید وی را هلاک — یکی چاره سازم من از نغز و پاک
که هم خون نباشید زاننده شما — که این کشته بادند گفتی جدا
بیایید کاینجا بنزدیک راه — یکی چاه کنده ست ژرف و سیاه
بریم افگنیمش بران چاه در — بزاری نباید بریدنش سر
بچاه اندرون خود شود مرده زود — برارد روی سرک ناچار دود
بهوذا فرو خواند اندر استان — شدند ان گروه پاک بدگمان

بوادی درون برگزیدند راه — رسیدند فرجام نزدیک چاه
چو به دید یوسف دش گشت چاک — امید از دل خویش ببرید پاک
غریبدن و زاری اندر گرفت — ز هر گونه نو جهان در گرفت

از درون ... سیاط برستر جاوید عنایت ... م را

چو چه دید آن کودک پاکدل من — نالید و بگریست بر خویشتن
گشاد از رخ دیدگان سیل خون — ز شبنم در اخگر آمد برون
چنین گفت با برادر و با شش ای پدر — که کار من اکنون بسی آمد بسر
گسستند امید از روی تو — ببستند پای من از کوی تو
ز دیدار تو بخشم من دو خشند — مرا آیت دوری انگیختند
جهان اتش مرگ من برفروخت — مرا تو درای پدر مهر دوختی
جوانی و جانم شد از من بباد — بمرگ من اکنون ترا صبر باد
ندانم که با من زمانه چه کرد — جهان مایتن من چه زنهار خورد
تو بنداری ای با نیک اختر م — که باده برادر بیازی دوم
من ای با نسب خ نه در دامنم — به بین در بن چه رسن بازنم
دل و دست آهخته از من بشوی — دگر جو نیم در بن چاه جوی
ز دست تو افغان من سر بسر — بگیتی مرا بسته نای پدر

بخوردند سوگند های گران — که دارندم امروز رهنمای جان
مدارای پدر نا تو با شی بدار — ازین پس بسوگند شان استوار
کشان بست در دل ز رحمت نمی رش — بود پاک سوگند ما تان در وغ
در بغا بسوگند غره شدم — با دشمنان سوی دشت آمدم
در بغا مرا دشمن از خانه خواست — از بر اکه کار م چنین مبتلاست
همی گفت از بستان سخنهای زار — همیگر دخون از دو دیده نثار
کشیدند شش افغان بخواری همی — بدان زاری و سوگواری همی
چو دزدی که خونی بود ریخته — برو بر شود فتنه انگیخته
چنان مستمند و جنان خاکسار — کشیدند نزدیک آن چاه سار
نه روی رهائی نه امید کس — نه خود از برش هیچ فریادرس
سبک جست شمعون که بر اندیشش — بران آورد از نهاد دیده نیش
غریبد یوسف گرد بارهٔ زار — بغلطید بر خاک ره زار و خوار
چنین گفت زنهار بر اسم — من بخشش و عزیان مکردان تنم
کسی کو ببیرد کمینه شش کفن — کفن گیر بر من تو این بیرهن
کفن کندن از مردم مرده باز — عذاب الیم است و رنج دراز
کهن ای برادر خرد دار نیز — مرا با کفن در بیفکن بگور

گردان تو این و گردانیم — به‌هر اهنی دارد ار زانیم
زن کودک خورد عورت بود — ترنجبه که عورت برهنه بود
زیزدان و وزردی شرم دار — پدررا بدین کار آزرم دار
که فرزند اورا چنین بد کناه — درافکنده خواهی تباه بچاه
نگردان بخواری برو تنش — بجای کفن کیر برهمنش
ازو هیچ نشنید شعون سخن — نوکفتی نگردانست کین کهن
طپانچه زدش چند بر شانه‌اش — بدین هر دو دست زبان برده
جزاو دیکران هم زدندش همی — نبد مهربانی جز او کسی
سرانجام برهنش برکشید — شد اندام یوسف سراپا پدید
شنیدم که چون کند برهنش — بدید آمد آن پیکر روشنش
یکی نور از اندام آن دلکشا — بهیوست تا ساق عرش خدا
فروزان شد از نور چون هفت آسمان — وزان خیره شد هم زمین تا زمان
نباید بوصف اندر آن واقعه درد — سرشکش را یکی سوی دادار کرد
چنین کفت کای داور دادران — کارنده بر آسمان اختران
به کیوان که دانا و بینا توئی — یکانه خدائی توانا توئی
بران بنده ابر بخشایش آر — بگیرش بکفار ازو در کذار

زبانش یکی سو کفته سخت — خدایا بانش بکن شور بخت
مراچون همی خواست کردن کسی — که بازی کنم با فریشتکان بسی
برو نیل فی چهرها دان سپرد — بدو بند داند رزما برنبرد
خدایا تو بر من بکیرش بران — مسوزان بمرک من اورا روان
خدایا تو در دل نکندی مرا — که کرد از سپردن زبانش خطا
دل من همانکه کواهی بداد — که خواهد مرا محنتی او فتاد
که یعقوب بی‌ان کور و غمکین بود — برون و درون زار و مسکین بود
همه جزنانرا چه مقدر چه خورد — خدایا همه برتو باید سپرد
که جز تو خداوند پروردکار — نه پروردکارست نه کوشدار
مرا کر برو نیل بسپرد باب — کنون کوهی جن بلا و عذاب
که رو نیل خشم همی برکند — کنون سر بکوهم بچاه افکند
الهی اکر کرد یعقوب سهو — سپردم برو نیل از بهر لهو
من اکنون سپردم تو خود نیستی — الهی تو دانی نکهدار من
چه در آسمان و چه در قعر چاه — توانی زبد داشتن دار نکاه
همیکفت از نیسان امیر بخت خون — زده دیده بر چهره زرد کون
دکر باره بر لابه بیکران — زاندیشه جان کداز خویش زبان

چنین گفت کای مهتران زینهار — مکردید بر معصیت کار کار

جوان مردی و مهر جاوید کنید — بدین کودک خرد رحمت کنید

ز یزدان دارنده یاد آورید — خود و مندی و مردمی گستریم

مکارید بر تخم ناخوب را — ازین شوم سوزید بیقوب را

شمارا جوانی فزونی آرد ازان — که ازمن بلندی براید زدان

بجز رنجش خلق داد کرد — بجز تخت و درد و داغ پدر

همی رفت بردی دل سنگ سخت — که بس ممتحن بود و بس نیره بخت

که داند که یوسف زغم خون گریست — ستاره ز درد دلش خون گریست

ازان نه برادر بر او بسته کین — برحمت بندشان برد دست کین

مراد ر اینجان مانده از چاره دور — کشیدند نزدیک سر چه فسرار

بگفتند می خواستند ش بگون — بدان ژرف چاه سیاه اندرون

بهودای فرزانه راه ان نبود — ورا ان خشم چون آتشی بر فروخت

چو شیر ژیان رحمت و جان پاک — گرفتش بسان دست یوسف بچنگ

بدان سیر جان گفت کاین بند زوری — نباید نرنجید ازین بر دکوی

بگفتند بچاه اندر نش سرنگون — ازان سخت مرگش پریشان بجوان

که چون سر بگرد و سر و کرد شان — شود استوار ان ریزه اندرشان

نباید بدین ناخوشی کشتنش — درین چاه باید فرو هشتنش

پس انگه بیرد ازش بگذاشتن — که بزدان خود ش جان بستاند زتن

شمارا بزه کم بود اندرین — گر کشته نباشید و برا یکین

یکایک رسن خواستند و زرهان — بانشاب بستند ش اندر میان

بچاهش فرو هشت شمون بخشم — برون کرد آب مجا بارخشم

بچاه انداختن اسباط یوسف علیه السلام را

رسن را بگردند بردی دراز — همی رفت در چاه ماه فراز

دلش یا یگانه خدای جهان — که داند همی آشکارو نهان

سپرده تن و جان بفرمان او — امید ش بالطف فرمان او

چو در نیمهٔ چاه ناری رسید — شنیدم که لادی رسن را برید

بدان تا برتخم اندر افتد بجای — شود پیکرش خورد و کرده نوای

خدای جهان می ز جبار فرد — سوی جبرئیل امین وحی کرد

که این بنده را اندرین بیغرچاه — ببر بهبر و از آب ش ارنش نگاه

بن چاه زافسان کن اندر دشی — که ان ممتحن را نبود ایمنی

تا آب اندرش جایگه سازخشک — همه چاه را کن پر از بوی مشک

بگسترکی فرش حور از بهشت — بگون بوستان اردی بهشت

بدو جامه و میوه و مژده بر — بگویش که رنج تو آمد بسر
سه روزت فرمان نبست جهاندار — دگر دل نداری ز رنج و تبار
کزین پس ترا پادشاهی دهم — وزان پس ترا پادشاهی دهم
بسر تاج تو نیز نامه شود — جهان از حدیث تو آکنده شود
ز مشرق بمغرب رسد آگهی — که جوئی تو نیمه دادگستری
ا با پادشاهی جهبر شوی — سر دیو مارا تو افسر شوی
پدر گر سپهر است بر نیل جفت — ترا از خرد دره آورد جفت
تو جان خویشش را ببردی بها — کنیزیت یکی نامور پادشا
رسانست آگه بفرخ پدر — بسر بر یکی خسروی تاج زر
برین ده برادرت فرمانبرم — هر انجت بباید ترا اندرم
شود آگه این ده برادر ز کار — که خواهی برانسان شدن شهریار
ولیکن ز ما بر تو حکم است چند — دران حکمها است هم گزند
چو روح الامین حکم داد از نخست — بفرمان یاری بریدش نخست

بخندید آنگه لاوی کهن با برید — سرودش از هم چنین نه چه رسید
در آغوش بگرفت و بر اسبان نشاند — که این نیز از هم چنین بر نخواند

ته چاه بردش تن و جان درست — امیدش قوی گشته و در درست
بزد پر بفرمان جان آفرین — گشاده شد آن چاه روشن چنین
بچاه اندرون سنگی آمد پدید — کران تا کران سنگ مردم ندید
بدان سنگ پاکیزه چشمش خشش — بپرسید بسیار هر گونه خویش
چو پرسنگ چشمانش نرم نرم — نگه کرد یوسف بفرمان شرم
یکی سوی روح الامین بنگرید — ندانست کو از کجا شد پدید
ندانست و بر اگه نادیده بود — همی چهره در شگفتش نمود
بپرسید و گفتا ای همایون بگر — چه خلقی که دارد دلم بر تو مهر
در اجبر نیل آشنا داد داد — به پیغام پرزدان زبان برگشاد
سخن گفت روح الامین ارجمند — دل و جان او شد فدای گزند
زبان برگشاد و ثنا کرد و سپاس — شده مر سپاس را حق شناس
بچندانکه دم داشت آن پاک بین — همی خواند بر کردگار آفرین
چو بد کرد با بسیار شکرها ثنا — برادر در آمد بیوسف باوفا
بتن در یکی جامه دید از نخست — که مر تارو پودش ز اکسیر بشت
بزیرش همه فرشها بافته دید — برش میوه و آبشخورها تنید
نشسته بر شش جبرئیل امین — بفرمان دارای چرخ برین

هران کو بود با خدای جهان — بهنگام سختی و آسیب جان
بدین گونه مانند فرجام کار — یکی دل بدین داستان بسپار
که نمرود کان اقتضی ساختش — در آنگه که بر آتش انداختش
براهیم را اندران جایگاه — باخلاص دل بسته به بارگاه
براو لا جرم پاک یزدان فرود — سران آتش گرم را سرد کرد
ز دود و زخ یکی بوستان افرید — وزان نرگس و لاله آمد پدید
سماعیل را چون براسیم باز — بدان جای قربان کنندش فراز
دلش با خدای جهان نرم بود — به بین تا خدا نیش بر چیست خود
مر او را خدا داد کیش عظیم — چنین ست کار خدای رحیم
بجاه اندرون یوسف نیکخواه — سپردش خدا جان بحکم الله
برو چاه روشن شد و دل بکام — بگسترد فرش نشستنگه جای
دری برگشا بر دل از بهشت — در و میوه و آب خیز سرشت
عدیث بجاه اندرون چیر جبل — که دیده ندید با خواننده مثل
شنیدم که یوسف بجاه اندران — چو این خند از گیه دیوی بگوش
خدا نیش رهانید زان بیزمان — رهانشتش از گیه بدخواه جان
زبان آفرین جله و نرده بیاف — دهش یابد چون مهر جوید مزد

دو صد بار زان خوبتر بگذشته بود — جهان آفرین جس و فرمش فزود
رخش فرد و در رنگ با ماه یکست — ستاره رخش رخش ماه یکست
اگر جو رویدی برخ روشنش — بجوشش آمدی جان و دل در تنش
شنیدم که اندر بن ژرف چاه — همیکرد در آب روشن نگاه
بآب اندرون صورت خویشتن — ز خورشید دیدار خود دیدمن
شگفت آمدش حسن و دیدار خویش — که حسن رخش بد ز اندازه بیش
بدل گفت با این کمال و جمال — که کردست ما را نیم ذو الجلال
همانا اگر بندهٔ بودی تنم — بدین زیب و خوبی که اکنون منم
بدین انگبار اسی و بدمی — که هم سنگ خود را بمار زندمی
بر و این سخن در زبان مهو بود — ولیکن قضا راه زنهان نمود
بیاورد روزی کردگار جهان — بدل فجبت خویش کردش نهان
که بود اندرون فجبتش کردگار — به بین تا چه کرد ابر دانی نیاز
بگویم چو اسنگام گفتن بود — دل هوشمندت زمن بشنود
بدانسان که یوسف بدان نیکخو — بدان خوش لقائی و آن خوی نیک
بدان هوش و فرهنگ و آن حسن و رنگ — ندانست کس فجبتش جز خدای
جنان بود یوسف که همتا ندانست — همی سر سوی آسمان بر فراشت

کشتن اسباط برغاله را و بیرون بردن حضرت یوسف علیه السلام را از میان گرگان و بجانب چاه روان شدن

هران کش عنایت بود یار خدای — همه کام خویش آمد بجای
کنون کوکش بر حال یعقوب زار — زمانی بد و نیک دل برگمار
جوانان یعقوب دانش پناه — فگندند ان بیگنه را بچاه
ببردند زود کشتند باز — کشیدند نر غاله را برفراز
بگشتند وان جامه پرهنر — بخون در سرشتند و کردند تر
چو آمد شبانگه بر فتند پاک — همه خاک بر سر همه جامه چاک
پدر بر سر راه بد سوگوار — همی برد فرزند را انتظار
شبانگه بدامان فراز آمدند — همه دست بر چشم و سر میزدند
چو یعقوب دید آن خروش و غریو — دلش اهم اندر زمان کفت دیو
که یوسف بدام بلا اوفتاد — همانا که شد جان پاکش بباد
سبک بار پرسید کفتا چه بود — قضای سپهری چه محنت نمود
امید دل و کام جانم کجاست — چرا او نه اندر میان شماست
نه بینم همی راحت جان خویش — چو آورد حکم خدا نیش پیش
بکویند کز بیم جانم ظلیم — همه برده صبر برتن دریم

سراسر غوان دو دیده بر آب — بکفند کای بابه فرهنگ یاب
بیوسف بزا مرده باد از خدای — کز و کشت پرداخته این سرای
برفتیم یکساعت از پیش او — بیا بر خان شد کم و بیش او
بیستیم باهم سرا سر کرد — که از ما کدامین بود دیسرد
یکی کرک برود و بر او برد — تش خورده جانش بیزدان سپرد
یکی سوی بر اهنش کن نگاه — بدان تا بدانی تو نیکی تباه
در انزد بنگاه بکذاشتیم — زافت کجا اکهی داشتیم
بس آورد و لادی بر پیش پدر — نهاد تش بتر و یک ان پاک تن

اوردن اسباط پیراهن خون آلود یوسف را نزد پدر و حال کرک خوردن حضرت یوسف را و زاری نمودن یعقوب علیه السلام

بیالود بکسر بخون دروغ — دروغی که بیداد چون مه فروغ
چو یعقوب نا فسان تباهی شنید — بخون اندر اغشته انجامه دید
نو کفتی زمن بر رسید تش بدان — نماندش در او هیچ زور و توان
بر دی اندر افتاد و ان رو بهر — کسسته دم و بهر بیجان بزیر
بدان بیهوشی بود و یکپاس راز — بیفتاد اندرش افتر دلفروز
سرانجام چون تشه دانش و شیار — بنالید پیغمبر کردکار

درامد ابفریاد و با ناله و غریو | بدانسان که بر وی بخشود دیو
چنین گفت کای بیوفا برج من | نه تنها برون رفتی از بند من
چو از بهر چشم نه تنها بدی | ای او به تنها چرا آمدی
میان تو در بود فرزند من | روان من و جان دلبند من
کنون خون او در میان تو است | بپرس از نشانها و پیمان تو است
نشان بدار دوست آورده | مر این را نشان بایسر کرده
ز یوسف مرا یاد کار آمدی | نگونبختی و سخت زار آمدی
چو رفتی ز تو نور خورشید تافت | شکفته بهار و گل و بید بافت
چو باز آمدی چون فروزی همی | دل و جان یعقوب سوزی همی
کجا باشد این داد و این داوری | که برجای خورشید خون آوری
دل و جان من کی پسندد کنون | که گوسفند بانم ز یوسف بخون
من این گرگ بی آب را دانمی | زبان و دل و دیده ببریدمی
بگفت این و از درد بند سرشک | دگر باره از هوش شد دل شکیب
دگر باره نامرده چون مرده شد | روان و تنش خوار و بی مرده شد
چنان بود دیگر پاس دیگر روز | فراغش بجان افتش اندر فروز
دگر چون کرش باز گشتش حنین | برادر در سر گفت ای وای من

چرا ز رکنون زنده کاندم مرا | که کشته جان و جوانی مرا
چنین گر گر مرگ بنمی آمدی | مرا راحت روح بنمی آمدی
بیوسف مرا جان و دل بد بکار | بدان شادمان و بدان کامکار
دریغا نکو روی فرزند من | که بگسست بی او همه بند من
دریغا در بغا دل و جان من | که بی او سیه گشت سامان من
دریغا جوان زاده سرو جوان | دریغا که بر کند شد از بوستان
دریغا شکفته گل اندر بهار | بباد خزان او فتاد و بزار
دریغ آن فروزنده خورشید ما | که پوشیده شد زیر سیع سیاه
دریغ آن گرانمایه در نیستم | که جز نام بودش جریده و خدیم
دریغ آن گرامی در فرخ پسر | که بر مرگ دی سوخت جان پدر
دریغ آن فروزان رخ زیبنش | دریغ آن دل مهربان بر منش
دریغ آن بدرخواندش هر زبان | بادا ز دلگیر و شیرین زبان
دریغا که او رفت و من ماندم | ز شادی و نیکی بر افشاندم
ابا کاش رفتی چو من صد هزار | بدی ماندی النصر و رکامکار
جوانا چو گل تازه و دل خنای | شود کشته و بر مانده بی جای
گمانم چنان دید که او مرگ من | بسازد بدین گور و دکفن

کنون مرد از و بهرمن ماند راز — همی نالم اندر سرای چشم دراز

من این بهرمن کو خرد دارم کنون — نشنوم زوی هرگز این نیرنگ خون

کرامی نرا زال و چیزی بس است — کز این گشش ان عزیز من بست

که تا من بوم زنده اندر جهان — نجویم بهرمن نرا جز نهان

چو جان شود چشم تاریک من — نهن در جز ایم نباشد کفن

برم همچنان چشم یزدان بخوان — نخایم بداد اور رستخیزان

بگویم که فرزند ک خویشتن — بیارا ستم اندرین بهرمن

بیازی فرستاد شش سوی دشت — نخشم بهرم شادمان درگذشت

زخلق تو کرک امد اور انجزد — مرا بی گرانمایه فرزند کرد

خدایا تو زان کرک دادم بخواه — زجان و دلم این مصیبت بکاه

سیو داد شعون ور نبسل دان — زنابون دبستاخرد دیگران

جوابن بشنو بدند بیدل بخندند — همه خویشتن بر زمین بیزدند

برادر ده هریک بگیوان خویش — بجان و زده انشان ارافگاه خویش

از ازده کاین کرک انسان بدید — که جوبنده جان یوسف ندید

بدرجون بدان ده بسر بنگرید — بدان کوه شان زار و خسته دید

شده هرده از درد چون بیهشان — همه خویشتن را تان و کسان

چنین گفت محنت رسیده بدر — زدر د دل و جان بدان ده بسر

کرای شیر مردان و نام اوران — دلیران و گردان و نر کرک سران

شمارا چنین زار بودن چراست — چنین سوگواری نمودن چراست

اگر تان دل اموش بودی بجای — نبودی چنین بخت تان نیره رای

سپردم بدست شما کودکی — بگردم صدا اندر زباهر یکی

کرانجا شمارا مد ی دل بدرد — کنون تان نرا ندی چه دیده چری

خدا گر بر مد شمارا ازین — چه گوئید بنس جهان افرینا

که ده مرد ماننده پیل مست — همه باد لیری و بازیر دست

همه باخود منه ی ورای دو خویش — بهتر برادر ندارید کوتش

که هر ده همید ش بندان کرک — بدرد در انجره کرک سترک

بدان داوری و بدین راستان — بگیرد تان ایزد غیب دان

بدادی شما یوسفم را بباد — بدادی زبد جری خونبز داد

مرا بیدل و بی پسر کرده اید — جدا هر یکی خون من خورده اید

بگفت این و بس بهرمن کرد یاد — نگه کرد بردی نشیب و فراز

همی جست بردی زهر سو نشان — زدست و زدندان کرک زیان

سرا پای آن بهرمن بود درست — ندید آن نشانها زهر سو که جست

شگفت آمدش بر جای شگفت — دل پاکش و سوسه در گرفت

سبک بازپرسید زان ده پسر — که این شاخ غم چون برآورد سر

خود اغاز این محنت من چه بود — فضای بدین مغربت چون نمود

بگو تا بدانم تو کاچون بود کار — چه پیش آمد از روزگار

به یعقوب گفتند هر ده پسر — که ای پاکدل گاردیده پدر

زمانی همه سوی باطل شدیم — ز گیتی زمان چند غافل شدیم

نشاندیم بر یوسف تیز رمه — نهاده بر تن جامه ما همه

یکی گرگ ناگه بدو باز خورد — ربود از جراگاه بردو بخورد

بجستیم بسیار تا فشنیم — شدان گرگ ما بر من یافتیم

چنین گفت یعقوب با پیش رو — که هم تو هم اکنون بیره ماند بدان

که چون گرگ مر یوسف را کشید — تنش را بدندان همی بردرید

چرا ماند پیراهن وی درست — بدانگه که بردوختم از نخست

اگر بود یوسف بر من بدن — بروان کرده بد از تنش پیرهن

بس این خون به پیراهنش چون رسید — دگر گرگ را بر من کی کشید

ندانم که اینداستان چون بود — ندانم که یوسف نهان چون نمود

ابا کاوش ان گرگ را دیدی — که هم بیش اندر بازبر سیدی

دل پاک یعقوب را شد درست — که گفتار ایشان دروغ است و سست

بیوسف نبود و بدست آهنگ گرگ — ندیدست اورا دری گرگ سترگ

ولیکن نبود اگه از بیش و کم — که چون یافت یوسف بلا از ستم

کهش دل بدانسان همیزد گمان — که او را بگشتند جای نهان

در ان پیرهن خون که آلوده بود — از انست کز نطق او ریخته بود

وگر گفت نیسان نمایند بدن — بدینگونه بیره نباید شدن

گر ایشان همی در گه خشم و کین — اگر خون او ریختی بر زمین

بر انسانگه او را عذاب آمدی — بلا از سمان بانستا آمدی

از ایشان نماندی یکی زاروان — شدندی همه خلق زین در نهان

ازین در همی گفت با خویشتن — همیکرد و زاری بدان پیرهن

همی گفت ای گرگ ناپاک زار — چه کردی بدان گودک شرمسار

کجا بردی اورا و چون خوردیش — چگونه تن نازک از رد نیش

ور اچون دریدی بدندان نخست — که پیراهنش بی بجسر درست

دریدی تنش را وحشی روان — همه پیراهنش بر بدی مهربان

که او از جوانه نبد خورده بر — کلی بود تازه برآورده سر

همی گفت نیسان خون ریز زار — همیکرد بر خویشتن رستخیز

مجلس شورای ملی
کتابخانه

همیزدش خوشتن بر زمین — همی بود با جان مسکین بکین
بدینسان همی بود یک هفته خویشتن — همی کند جان و همی کشت تن
ز یعقوب لشکر همه بهره بهر — شنیدند ز ان کشتها سر بسر
ز شرم که پاک بجان شدند — سبک بر میانه میان شدند
که بر اهن غرقه در خون شده — نیازرده و دندان چیکنک زده
کو ا بود بر خام گفتار شان — بدان کو نه زشتی کرد از شان
به یعقوب گفتند نامی غمزده — ترا کام دل رفته و دام آمده
شنا یم ابد هم اکنون همه — بجوییم و برا بگردار مه

دعوی اسباط بسر ابیعقوب گرگ دریدن گرگی یوسف را و دروغ بودن

او را وحوش او رگ دیدن و دادن پیراهن یوسف را

بگیریم و پیش تو آریم زود — بدانا که این محنت از گرگ بود
هم اندر زمان هر دوان پیش داد — نهادند چون باد برداشت رد
بگفتند یک لخت بر هر کران — گرفتند گرگی چو شیر ژیان
بخونش سر و ریش تر کرده تر — کشیدند و بر ابزد پدر
بگفتند بیداد این گرگ کرد — تن یوسف این مهکین گرگ خورد
سنم دید و بیعقوب کردش نگاه — دران گرگ بیچاره بیگناه

بخون مزور غرد کرده رنگ — بجان نوشش آلوده بر بزد و چنگ
بفرمند یعقوب فرخ نژاد — ز درد دل و جان بیا بسنا د
زمانی عبادت همی کشتریه — بزد یکدان کو عباد آفریده
چو لختی دعا بر زبانش براند — از اخلاص دل بر خدا را بخواند
چنین گفت الهی بالای خویش — با خلاص و اعزاز و ثنای تو بیش
که گویا کن این گرگ را از روی — کنم این سخن را از و جستجوی
ندانم گر این گفتها راست بود — و یا نه دروغ ست و بر راست بود
هم اندر زمان داور دین داد — هم آن گرگ بسته دهان بر گشاد
بپرسید یعقوب از و در زمان — که ای چو فا گرگ نامهربان

خطاب کردن حضرت یعقوب گرگ را از خوردن یوسف

چرا خوردی ان کامگار مرا — مران هوش و جان فگار مرا
چه بد دیدی از من که فرزند من — بدینسان بکستی ز پیوند من
چنین بی پسر زار بگذاشتیم — ز گیتی و مینو برانداشتیم
ز یوسف بدل در چه کین داشتی — که اندر جهان زنده نگذاشتی
تن نازکش را کستی از تنم — و ز اندام او سیر کردی شکم
بجا ماند که خود بیگمان بدرم — چرا سوی او تاختی نابهم

ترا کو سفند می ازان به بدی | که بار گران بار و فربه بدی
بدیشان چرا کرده ای این ستم | مرا بی روان و دگر بی پسر
کجا خوردی او را بمن باز گوی | مگر باز یابم بکی موی او

بزبان آمدن گرگ و گفتن ان خدای بزرگ جواب دادن حضرت یعقوب پیغمبر گرگ را

که تا زنده ام با وفادارم بود | بگورا ندرون بیگمانم بود
بگفت این و بگریست از درد سخت | سرشکش همی خاک را کرد گل
چو بشنید گرگ این سخنهای زار | ز یعقوب بفروخت دل فکار
بفرمان یزدان زبان برگشاد | چنین گفت پیغمبر پاک زاد
بر خسته دل بد مکن ای پسر | که از امر یزدان گرانیم بدر
خداوند کرده ست بر ما حرام | تن پاک پیغمبران و اسلام
نخوردیم هرگز نجاهیم خورد | نگاه اندر ایشان نیاریم کرد
معاذ الله ای سایه داد گر | بسندید پیغمبر بر پسر
نکشتم بزر دیک فرزند تو | ندیدم خود ان پاک فرزند تو
بیزدان که گر روی او دیدمی | بزر دیک او خاک بوسیدمی
من ار کو سفند تو بیهم بدشت | نیارم به پیرامش هیچ گشت

چو در گو سفندت همی ننگرم | دل و دیده جانت را چون خورم

پرسیدن یعقوب مرتبه دوم از گرگ و جواب دادن او

بدو گفت یعقوب پس باز گوی | که چون بود احوال مادادی
مرا در اگه برد و کی خورد و کشت | بوی برچه آمد ز نرد درشت
چنین گفت پس گرگ اندوه گبار | که پرده ندرد و کسی کرد کار
گیم من که بر خلق پرده درم | نه من خدا این داد اورم
من او را نخوردم ندانم خوران | ندانند کس این جز جهان آفرین
چو بشنید گفتار گرگ | بدانست زنار و هنجار گرگ
که او لاد او خایند و مجسل | همی تخم او ده دارند و گل
بدل گفت کاین قصه آمد پدید | نباید کنون پرده ما شان درید
گرا و ردن گرگ نزدیک من | درند خود پرده خویشتن
بپرسید پیغمبر از گرگ باز | که آگه شدم من ز پوشیده راز
تو اکنون مرا قصه خویش گوی | بدان از دل من تفکر نبوی
شکارت چو بوده ست امروز جان | که آغشته بینمی دندان بخون

احوال خود گفتن گرگ مر یعقوب علیه السلام را

ز تو اینچنین داد گر پاسخ | که ای پاک پیغمبر کامیاب

یکی بهستو اکرکم انده رزه | بدین دخت کنعان و شام آمد
که از من یکی بچه کم شد بهست | همانا بکنعان و شام اندر است
من از بهر ان بچه ای شیرخوار | همیگردم اندر جهان سوکوار
زهر دشت و هر دره سی جویمش | بهر کس نشانها همی گویمش
بامید ان کر یکی دشت و دور | در انا کنعان باز یابم کمر
کنون اندرین دشت عمر ز بچه | همی گشتم از بهر سوی بیوه بوی
بمن بازخورد این ده جوان | بچاره کر گشتم اندر جهان
ندانستم از هیچ در چاره شان

چو گشتم کرفتار بستند تنگ | بخون چنگ من در زمان کرد رنگ
بدینسان کشیدند بخت مرا | کنون سر بسر بست فرمان ترا
چو از کرک کان بشنید یعقوب حال | فاندش بجان اندرش جوش و جاش
چو اکاه شد کز چه نالد همی | دلش را چه تیمار نالد همی
بنالید چون رعد و بکریست زار | شدش دیده باران چو ابر بهار
چنین کفت کای کرک کم کرده دوست | ترا صحبت امروز با من نکوست
بیا تا بکریم با یک دکر | تو بر بچه خویش من بر بسر
تو دانی مرا هر دو محنت زده است | مرا و ترا هر دو بچه شده است

فراق بچه مر ترا دل فروخت | فراق پسر مر مرا جان بسوخت
فراق بچه مر ترا در جهان | براکنده کرد است و هر سو دوان
فراق پسر مر مرا بت کزد | بیفکند بی باد و با دست کرد
فراق بچه هوش تو برد با ک | فراق پسر جان من کرد چاک
بیا تا بکریم با یک دکر | تو بچه همی جوی و من پسر
همی کفت زینسان سخنها بدرد | همیریخت از دیده خوناب زرد
غریوان شده کرک با وی بهم | بزاری همیریخت از دیده نم
که او را همان درد و تیمار بود | همان محنت و رنج و آزار بود
چو یعقوب بنشسته و غم زده | غریوید بسیار بان دوده
بفرمود داوند و پیراطعام | شکم سیر کردان و دو بانشان
دعا کرد و پیغمبر ای کرد کار | بران کرک دانسته سوکوار
چنین کفت الهی بدین مهربان | ببخشای و بر بچه بازش رسان
بر و این غم اسان کن ای دادکر | که دردی ندانم ازین صعب تر
پس انکه باولاد خود کرد روی | چنین کفت یعقوب فرزنکجوی
مکو کرد نفس کنه کار نان | بچشم شمار نشت کردار نان
خدا از نهان شما اکه است | ولیکن شمار اسوی اور است

قصهٔ دادن یعقوب خود را در فراق یوسف علیه السلام

بباد آتش این تان کو فنا داد — مرا اندرین درد و غم صبر باد
کنم صابری در دلم راه دلیل — که در کار با صبر باشد جمیل
جهان آفرین بس بود مستعان — بدین وصف بیداد فضل خدای
بگفت این و زان پس نگفتی دگر — بدانسان بکرد و بماند شگفت
بدل گفت بدل کنون پایدار — جهان را نجستی و محنت گذار
ترا روز شادی و آرام شد — ترا داغ و درد آمد و کام شد
شبی نیست آمد سیاه و دراز — که هرگز نخواهد شدن روز باز
فتادی بدریای درد اندرون — نخواهی از آن هرگز آمد برون
یکی آتش است این فروزان و تیز — که نتوان نماندش بار ستیز
درین بود یعقوب فرخنده رای — که آمد بروی جبرئیل از خدای
بپرسید و پس گفت با حلم اوست — ترا اندرین صبر کردن نکوست
که این از عقاب است کز پیش گفت — که ما کرد خواهیم غم با تو جفت
بخواهیت اندر بلا آزمود — صبوری کن اکنون که بود آنچه بود
بنا کام یعقوب فرخ نهاد — دران درد و تیمار کردن نهاد
بخانه برداخت بر دو درست — درانخانه در شد به تنهاست

روایت چنان زان نهاد نام — که بد خانه حزن و اندوه نام
دران خانه یعقوب با هم جزین — فشانده از دیده خون بر زمین
کست از همه کام و پیوند خویش — ز تیمار هجران فرزند خویش
نگه روی نگه جنس و هم سوی کس — نبودی بجز نوحه این و بس
شب و روز با درد و غم زیستی — زمانی نبودی که نگریستی
دو دام دلش از جهان سوی او — بتیمار بودن نهادند رو
ز بس ناله و نوحه زار زار — گرستند با او چو ابر بهار
همیراند خون از فراق پسر — بدینگونه تا کور گشتش بصر
گرش دیده زان درد بی نور بود — روا بود خاد معذور بود
کسی را که یوسف بسر گم شود — زخون رانش دیده اگم شود
ز یعقوب کردیم یکچند یاد — که بنیاد تیمار چون او فتاد

قصهٔ یوسف علیه السلام چاه و فرود آمدن کاروان بر سر چاه

ز یوسف کنون رانده باید سخن — فرو خواند اندر استان کهن
شنیدم ز گوینده دل فروز — که یوسف بچاه اندرون بد سه روز
عدد چون بچاه اندرون جبرئیل — ز جنبش بجنبید بر کش خلیل
چهارم چنان بد ز حکم الٰه — که آمد کس کاروانی ز راه

خداوندان کاروان عظیم — یکی مرد برسیر کار کریم

یکی بشیر مردک با شکوه — ورا مالک رقوخوانده کروه

نشسته داشت لب بیار و بار تمام — شبانروز کردی ره مستقیم

چو آمد نزدیک نزدان چاه سار — بفرمود تا بر شتابان ز بر

دو مملوک بدهر دوان بی نظیر — یکی زان دو بشیری دو پر بشیر

بفرمود تا بر شتاب آورید — وزان چاه یک لخت آبی برید

سبک استخوان برزده هر دوان — دویدند تا لب بدان چاه سر

مهین بنده بشیری کجا دلو دید — مران دلو را در زمان بر کشید

بیوسف نداکرد جبریل کفت — که بر شاخ امید تو کل شکفت

بالا خیز و در دلو شو بانشاط — بمالک فرا بشیری خود ز آب

شنیدم ز امر خدای عزیز — بدان دلو بشیری زبان داد تیز

دلو انداختن بشیری غلام مالک رقو در چاه و در آمدن حضرت یوسف علیه السلام بدلو و بیرون آمدن از چاه و رسیدن بدلو

ندا کرد کفتش بدان یاکدین — که برخیز از بیجا و در دلو نشین

بدلو اندرون رفت ان پاکتن — برامید بشیری بقوت رسن

چو آمد بنزدیک چاه سار — فرو زنده شد عالم از بر کنار

تو بنده نشستی کرکه با خبر — همی بر زند فرص خورشید سر

که کرد بشیری و فرخ بشیر — سوی دلو دیدند بدر منیر

ز بس نور رخشان ان نور بخش — بدیدند در چهره وی مهر و نخش

ز بیم برخشیدند و پرا تمام — ببداد می شمس بد والسلام

یکی نور رابود است از بر سپهر — کزو تازه شد نور تابنده مهر

برامد دل هر دو بنده بجوش — ز تن شان ببداد خواست شد غلغل خوش

خداوند رخ بنش وی بر زمین — بکفتند بردی هزار افرین

چنین کفت یوسف بدان بندکان — که ای نیک کفتار و فرزانکان

زمین بخش داد ار بوسید و بس — که بخشنده او بست فریادرس

مرا ورا سزد سجده و آفرین — که او آفرید اسمان و زمین

بشارت ز بشیری بمالک رسید — که نوری ز چاه اندر امد پدید

بیا تا به بینی که بر جای آب — چکونه برامد ز چه افتاب

سبک مالک اهنکامه سوی چاه سار — فرو زنده خورشید دید اشکار

به بشیری چنین کفت فرخ پذیر — بدین ماه تابان و شمس منیر

غلامی ست این در رج را بایه نیست — مرا زین کرانمایه زیبا به نیست

همه کاروان شد نظاره بر وی — همه خیره زان صورت و رنک و بوی

وزان نور تابان او در جهان — رسیده سر نور بر آسمان
زبانها گشادند بر گفتگوی — دل هر کسی مانده در جستجوی
یکی از او خواندش یکی بندهٔ خواند — یکی مهر و ماه و درخشنده خواند

آگاهی یافتن اسباط از جاه و بیرون آمدن یوسف و آمدن و او را فروختن با کاروان مصر

رکهتار و کردار ایشان کران — کس آگه نبد جز خدای جهان
شنیدم که از نزد ایشان بچاه — نه بس راه بد تا بدان جایگاه
که اخوان یوسف رمه داشتند — چرا گاه در خست و نه داشتند
بدیدند اخوان یوسف ز دور — که از جانب چاه بنمود نور
بگفتند با هم همه اندر زمان — که نوری همی تابد اندر جهان
نبیچی همی کشتر و باد نرم — که افکند بر سنگ و گاه فرشرم
چه شاید بدین نوری اندر یکی — مگر سر برآورده یوسف ز خاک
بگردانش ابزد رساند بجاه — که تا بد همی نور زان جایگاه
دویدند بشتاب تا جایگاه — گل گامشان گشته بد چون غار
بنزدیک چاه اندکی خشتند — بدیدار انبوه بنشاختند
بدیدند انبوه در زیر چه — نشسته بتوده رسول سپهر

رکشور بکشور رجهان فراخ — زده نور رخساره وی بچاه و رناخ
بتن در یکی جامه کروی و رنگ — همی بر گل و سنگ ننهاده تنگ
بماندند هر دو برادر شگفت — خرد زین شگفتی نداند گرفت
برادر بگفتند از همه کونه جایگاه — گرفتند مرد و ورا نی درنگ
بدشنام دادن زبان کرده تیز — بیاورده بردی گران رستخیز
بپرسید مالک ازان ده جوان — که ای کامکاران روشن روان
چه خواهید زین کودک خوردسال — که از بهر وی زند بخت فال
مرا در ازین نرف چه یافتم — بدیدار او نیز بشتافتم
چرا بند شمارا چه بد ساخته است — که دست و زبانشان برافراخته است
همانگه چنین داد شعون خبر — که هست او یکی بندهٔ بی هنر
درختی است معیوب و شاخ جاست — نگفتی بدین کودک زاده است
مرا در ازه عیب است در هر خیم — کزان هر سه دارد دل خلق بیم
گریزنده و دزد و کریده جنس — که باشد که ازوی نیابد شش
سه روز است تا این بنه غلام — براسب جفا کرده زین و لگام
نهان خند چشم و سر آدمی — چو قارون فرو شد بزیر زمی
بجستش کردیم هر کونه چار — کنون یافتیمش درین جاه سار

چو گفتند اینها که میخواستند زبان را ببهری بیاراستند

بگفتند با یوسف پر هنر که گر بر جز این چیز گوئی دگر

هم اکنون بشمشیر زهرا بدار برآریمت از تن روان را بدار

بپرسید یوسف ز کفار شان که کفارشان بد چو کردار شان

بپرسید از و مالک زعفر و گفت که ای با تو خوبی و فرهنگ و سخت

پس آهسته و سخت فرخنده که ای تو آزاده با بنده

زتهدید و زبیم ان گمران زمالک نسب کرد یوسف نهان

بیارست گفتن که بنده نیم بگفتند نیکو گر بگفتی کنیم

بناکام کفتش یکی بند بر ام مران حیدران را سر افکنده ام

ولیکن بدل گفت ان یکه ای که بیهوده بود بسته و بانده جای

ازان بیش بالا به زبان برگشاد بزد بیک اخوان زمین بوسه داد

ببهری همی گفت با حیدران خود یروران و هنر گستران

چه بانده گر اکنون نگوئی کنیه زوال کیسنه و دشمنی برکنیه

شما چون نشانید و من چون سه کیم من که با من کنید این همه

نبانده شب تیره اندر جهان که نه روز بانده سرانجام آن

بود در جهان جنگ و بند آشتی ولیکن شود بعد ازان آشتی

مرا با شما خود ازین جنگ نیست دلم نیز ازارتان ننگ نیست

چه بانند اگر سنجم مهر انگبید زبد مهری و خشم و کین بگذرید

ازارار من نان شود دل تهی مرا در پذیرند همچون رهی

زدل بر شما مهربانی کنم بدشت اندرون نان نشانی کنم

اگر بسته باید چو بنده کمر بزد شبانه که جای دگر

بهود از کفار یوسف بدرد بنالید و بارید خوناب زرد

ببهری بسی لابها کسترید بسی شان بکفار ما دل خرید

دل سخت انسان نشد هیچ نرم بند شان ز سر مهربانی و شرم

بسی بر جهود ای دانش سرشت کینه کزیدند انگشت و دست

چنین گفت با مالک سرانجام کار بدان کیسنه جویان بیهوده خوار

مرا بین بنده را با رعیت چنین نباشد خریدار کس در زمین

ولی می سنانم کنون از شما بدو نا شوید از غم اورا رها

بها جامه دارم که بدهم بسی ندارد چنین جا جها هر کسی

جا مالک چنین داد شمعون جواب که هست این تجارت بر ما صواب

ولیکن بکابه ندارم روا ی درم ارزدی تو او را بجای

اگر میدهی صد شتر دار بار همه دیبه و رومی و زرنگار

سخواهم دگر سید ی وه درم — رضا از تو جسته شود لاجرم
کشاد او سر کیسه و ریخت پیش — زبهره وه درم کم نبود و نه بیش
بگفا که این بهت و زین پیش نیست — شمارا بدی گر بدی این ازو نیست
بدانسان خرید و فروخت او فتاد — سته یوسف و اندر جهاید
گرفتند بهره درم قلب و زشت — فروختند ان بوستان بهشت
فروشنده کار اندر انداخت کار — خرد بود و هوشنده و دان نیاد خوار
ببد میل ایشان سوی سود شان — فروختن غرض بود بهبود شان

ماندن شدن چیزی چو دگر شدن یوسف را از جای او

هم اندر زمان جبرئیل آمد ازو — دراید بر یوسف نیک رای
نهان از همه کس بر و انگاه — سلامش رساند از کردگار
چنین گفتش از قول جان آفرین — که در ایه چهر خود را ببین
همانی که بودی بجاه اندرون — وزان گشتهت فراوان فزون
بجاه اندرون چهره دیدی ز آب — نکوتر نمودی بسی ز افتاب
تن خویش را فیتی ساختی — بهای تن خویش نشناختی
فروختند اکنون بهره درم — هی دار یاد این سخن پیش هم
چو بفروختند آن هنرمند را — بهابستند اندرم چند را

ازان ده جوان مالک کاروان — خط دستشان خواست اندر زمان
بدان تا نمود ند بیع نشان استوار — وزان پس بهانه نیفتد بکار
خطی زود بنوشت شمعون زود — بدان بر هنر مرد فرخ نهاد
چنین بد نوشته که باده جوان — بهودا و شمعون و روئیل دان
یکی بنده بود و مان خانه زاد — بد و مادرش نام یوسف نهاد
فروختیم و برا بهره درم — بدان مالک زعر کنج کرم
ولیکن بشرط سه عیب عظیم — که ان عیبها ست بادی مقیم
گریزه بابق و دزدی دگر — گرستن چو مادر بمرگ پسر
چو او دند انخط بگفتند باز — بدان بر هنر مهتر سرفراز
مراین بیع را شرط بانند چها — بگو جم یکیک پیش اشکار
یکی انکه بی بند و غل گردان — نداری تو این بنده را یکزمان
دگر انکه چو شانی او را بلاس — که او نیست مر جامه را شناس
سه دیگر که بانند براه اندرون — بود جای او بر میان خرون
نشستن بر شتگ بالان بود — نه بالای او رخت الوان بود
چهارم بری نامد ان جایگاه — که هرگز نداند بدین کونه راه
نهادند این شرطها بیغشان — بدین شرطها بیغشان شد درست

گرفتنه جان دادوند دست | بدان تا دران شرط باید نخست
پس ان ده جوان برنشد چابکا | همه اگرفتنه جانی فرار
بدان تا بپیچند یا بند و غل | سوی بستر و زان دشتشان دو کل
فتد مالک زعر اندر زمان | یکی بند بنهاد بر وی گران
مر او را بپیچید چون بید تن | چنانش بپیچید بر اهرمن
یکی بند و او دشمن سیه تر زدود | سپردندش بدان بنده تا تفت زود
همیگرد یوسف در اینجا نگاه | همی آمدش یاد از ان آب چاه
وزان گبر دان علقت خشمگین | بسته بدان وقیحت خوشتن
نهانی چنین گفت کای زود باک | نرازیبد و خود تو داری نگاه
بچاه اندرون من خطا کرده ام | تن خویشتن را بها کرده ام
ندانستم اکنون خبر یافتم | خدایا ازان روی بر تافتم
زنا دیدنم خفو کن مر مرا | که خفوست و لطف ست بر بنده ترا
بدینسان همی گفت با دل نهان | نه آگاه ازان جز خدای جهان
بدلسان همیراند با چهره اشک | که ابر بهاری بروبر دشک
تن و جان سپردم بحکم خدای | بخفت و بست و به بند و سپای
سرانجام انگس که بد سار بان | کشید تفس سوی بارگه کاروان

بسامان رفتن جیساخت کار | برانشتر همی بست هر گونه بار
چو یوسف بدیدش که شد کار تنگ | وزان پس نیخواست بودن درنگ
فتد با سپه نزد مالک فراز | چنین گفت کای مالک سرفراز
همیرفت باید کنون تا گزیر | بیکماجت این بنده را دستگیر
مرا وه تو دستور نابا سپاه | یکی ببرم تا سرچاه راه
مران وه جوان مرد را بنگرم | بیاساید انگاه دل در برم
اگر چند بسیار آزرده اند | مرا دانشمند و به پرورده اند
روم روی ایشان بپیچم یکی | بوسم سر و چشمشان اندکی
دهم تا قیامت بدشمان دو درد | که کار من و ان ایشان نبود
از و مالک زعر در ماند و گفت | که روکت حمیدون خرد باد جفت

بند کردن مالک زعر حضرت یوسف را بگفته اسباط

و آمدن یوسف بر سر چاه و وداع نمودن برادران را

فتد با سپه یوسف مهربان | خرامان بدان بند و غل گران
ندانست رفتن بند اندرون | بیفتادی هر ساعتی سرنگون
بیفتی شد اخر بنزدیک چاه | بدان بسته و زار و خوار و تباه
باهن دروان پای و در تن پلاس | بدان بند بردی چو برنده داس

چو یوسف بنزدیک ایشان رسید — مران مهربان را همه خفته دید
بپرسید ازان بیدلان هر که بود — که او مهربان و وفادار بود
چو مهر او خود را بجان بسته دید — دل خسته از دیده پیران گشید
بپرده شد و شش زدود در برگرفت — خروشید و بیدلان در گرفت
زدرد دل و جان فنا دید سخت — بگفتند بسیار بر تو رسخت
ابا گاشن چشم شد ای هردو کور — ندیدی چنین روز ازان پیش شور
چرا زین چنوا تر چنین بد تراست — کو یوسف چو ازدان پیغمبر است
بپرسید ای بیچاره مستمند — همی گفت ریشان بآواز بلند
ازاواز او خفتگان سر بسر — بخستند از خواب شیرین ربده سر
بدیدند مهر از دخود را نژند — سراپای گشته گرفتار بند
تن بارگش در بلا سر درشت — چو سوهان بجی بود اندام خشت
چو یوسف برایشان برافگند چهر — شتابید نزدیک ایشان بمهر
جدا هر یکی را به بر در گرفت — پس آنگه بغربیدن اندر گرفت
چنان زار بگریست بر تو زمین — که بگریست باو زمین و زمان
چنین گفت یوسف که ای سروران — همه مهتران و همه بهتران
بدینسان فتاکار هم آراستند — ببستند رانسان که بتوانستند

مراست تشبیه دیوانه راست — که تشبیه و بند دیوانه راست
چنین بود کام شما تن بتن — بدیدید هم کامه خویشتن
بنا دانی و جهل ازره شده اید — مراخسته و بی پدر کرده اید
ولیکن نه هنگام بیداد نیست — که هنگام و مهر که انشی ست
که پیوند ما را که ایزد بیست — زیکدیگر اکنون بخواهد گسست
فراق افتی کرد و افروخته — که پیوند ما زان شود سوخته
کرفتم یکی راه نادیده پیش — که بازم پیشند زامروز پیش
کرفتم به پیش اندرون بکنفر — که هرگز نه بیند دو چشم پدر
نکندم یکی تخم اندر زمین — که یارش فراغت تا بوم دین
قلم رفت و حکم قضا کار کرد — سر دصل ما را تکو فسار کرد
کنون آسمانی چنین بود قضا — یکی عاجزم هست سوی شما
که از من بماند ازه بجو بر — دراندم رساند سوی پدر
بپرسید ازمن نهان اشکار — مگر کردشش روزد شوار خوار
باواز او دل بهشتند بیهوش — وزار مرش میبارید کفران و جوش
خود ازره شده ستاند از جهان — روانیست ارداش پیش ازان
بدیغ فراق منش خسته اید — امید از تنش پاک بگسسته اند

کنون عذر خواهید از آن خسته جان — گناهی بقدر تنش نیابند گران
بگیرد تنان ایزد دادگر — به تیمار و آزار و بد بدر
بدرد من خسته بی گناه — غریب و ذلیل و نژند و تباه
همی گفت زنیسان و ایشان نگشتم — فشاندند از دیدگان خون گرم
ازو هر یکی رخ همی خاستند — کزو خشمساری همی یافتند
نیرزید چه ماند بگیتی بیار — که ماند کسی از کسی خشمسار
بهودای فرزانه نیک خوی — همی خون بگیانید از گفتگوی
همی گفت ابوای ما بیران — چکونه ز حسیم ارتدای جهان
دل و جان خویش و پدر سوختیم — به بیدانشی دو رخ افروختیم
جهان زشت شد نام مادر بجهان — که تا جاودانه نماند نهان
مرا با چون مادر دگر — که زنیسان نامیم رای و هنر
همی گفت زنیسان و کریان چو ابر — دریده دلش پرده هوش و صبر
بدو گفت یوسف که ای پاکدل — تو بار شمساری مگیر
نبودی مبی دوستیبای گرم — ولیکن قضا را نبود از تو شرم
نزاهر بانداهت برین رودان — همیدون همیدار دل مهربان
فراموش کن یکزمان مهر من — بدل در نگاهدار کین پدر من

بازدم من بکس سر نزده — بنیم او سیر و نه دل خسته
بهرجا که بینی یتیم و اسیر — نوازش کن او را چو بر پدر
فرو بانشان دست سر بهر — که دادار داند ز مغز سپهر
بیجان همه غار و عاجز بوند — که کس شان نباشد که ز بخش بوند
من امروزان خوار و عاجزم — که شادی نخواهد بدن هرگزم
هر انجا که بینی یکی بنده نیز — همیدار در دل مرو را عزیز
نه مادر نشناسد و رانه پدر — تو هوشمار ندازو هر هنر
بسخاصه یکی بنده بیسنوا — که هنرده درم باشد او را بجا
من امروزان پی جانبزم — چنین بیتوا و سرافکنده ام
هر انجا که دیوانه بینی یکی — بخشای بروی بهر اندکی
که دیوانکان از در رحمتند — گرفتاره بند و غم و محنتند
من امروزان بسته دیوانه ام — که از خویشتن بوند بیگانه ام
هر انجا که دزدی به بینی دگر — که باشد گرفتار غل و تبر
مرا یاد کن زانکه من نیز هم — بدزدی شدم در جهان متهم
چو بینی یکی روز عابی عظیم — بگو یاد باد ان اسیر یتیم
گرفتار بوده درین ژرف چاه — که بیچاره بازنشستی و بیگناه

هرانکه که بینی کنار رهگذر — که دردی نمانده نشسته بپیکر
بدانساعت اندر زمن یاد کن — بدین مایه جان پدر شاد کن
بجان تو گر من هران دم رسد — رسانم بدان پیر بدبخت زود
بگفت این و بنهاد هر یک را بجا — ببر در گرفتش بمهر و وفا
ببوسید شان چشم و بدرود کرد — جدا گشت ازایشان بصد درد و درد
غریوان همی بندگسسته نفس — ببرفت گریان نگه باز پس
بهودا و هر یک که بودند پاک — ازین غم جبر بر نشاندند خاک

ازایشان برامد غریو بلند — بجهان ان کودک مستمند
زمانه بدایشان خروشان گرفت — جهان زار و گریان و جوشان گرفت
که دستی بدل بدلشان بهوخت — زدلشان همی آتشی برفروخت
اگرچند بردی حسد بودشان — حسودی جهان کار فرمودشان
چو هر یازده کوهر آبدار — بدند از یکی کان سرانجام کار
چو هیزمشان ازمه و مهر چهر — بتن در نجوشیده شان خون مهر
اگر چه حسودی زهر در بود — برادر هم اغر برادر بود
گرستند و یکچند و زاری نمود — ولیکن گرستن بمیدانستود
چنان بود حکم قضای خدای — قضای خدا در گذرد برای

سرانجام یوسف بدل خسته دل — بماندند ان یادگاران بجل
بماندند ان بسته راه خوار و زار — فراز یکی اشتر بی مهار
کشیدند اشتر از پیش ان ساربان — برفتن دراندکش کاروان
زمین عال شد دست و پای شتر — باوز آمد در ای شتر
شب تیره چون رای دیو نژند — فروزان ستاره زبرج بلند
شتابان شتر در بیابان بپوی — دل یوسف اندر غریبکده غریو
سحرگه بهنگام بانگ نماز — رسید او در کور مادر فراز

چو یوسف که گردون نکوردیده — دل مستمندش زتن بردمیده
از اشتر سبک خویشتن در فکند — تن خویش در کور مادر فکند
چنان کور مادر ببر در گرفت — که ماندی از و هوش مردم شگفت
بدان روی نهاد بس رحمه دار — خروشی برآورد و بگریست زار
از و های های گریستن بجاست — تو گفتی مگر ابر رحمت راست
زدیده بجی سیل خون بر گشاد — که سر سوی دریای قلزم نهاد
غریوان همیگفت کای مادرم — زدرد فراق تو در آذرم

رسیدن کاروان بر سر قبر مادر یوسف و اندختن بعضرت یوسف خود را از بالای شتر بر روی قبر و زاری نمودن

فراق خویش من نه محمود بود — زبان در دهانم برادر درود
برادر سرازخاک دور من نخر — ببین ان گرامی و فرخ پسر
که چون زار و خواهش کنی سودمند — چو دیوانه و رزد بسته بند
ایا مادر اکه نه از بهر — که او را غریبی بباید بسر
بسی شور بختی و سختی که دید — بسی بار اندوه که جانم کشید
ایا مادر اکه کرزادی مرا — ازینداد بهبت مذادی مرا
دل از مهر من زود برداشتی — مرا خوار و بیچاره بگذاشتی
مرا بی تو شوریده شد روزگار — درختم بجای گل آورد خار
سرنخت من چون تو نگذاشتند — فروزنده روزم شب داشتند
مراده برادر که همسر بدند — بلا یک بدیگر بدشمن شدند
ندان کز من ازارشان بود هیچ — که افتند مرگشتم از بهیچ
همه مهر و پیوند چشم زدند — به نیرنگها از پدر بستدند
بدشتم کشیدند جائی که کس — نبد جز خدا هیچ فریادرس
بسم ورزد خواندند و کردند خوار — فراوان طپانچه زدند استوار
بگرمای کرم و تف افتاب — من از تشنگی در عذاب عذاب
چو من کردمی آب از ایشان طلب — طپانچه زدندم برخسم و لب

کجا دارد ان کودک خورد تاب — که دشنام درخورش بود نان و اب
چو از تشنگی حال من شد تباه — برهنه در اندختندم بکاه
سه روز و سه شب جایم بد جای من — فرح داد زان بس مرا دایه من
چو گفتم شدم رسته از زیر چاه — برون آمد از میغ تابنده ماه
همان سروران بازشناختند — مرا در سرچاه در یافتند
گریزه و رزد خواندند باز — به تیر انشم در نشاندند باز
مرا بنده کردند و بفروختند — ابی انشم لاجرم سوختند
بهای من ای مهربان مادرم — نیابد فزون تر زهره و درم
تو ای مادر اکه کزادی مرا — بزاد که شیر دادی مرا
کنون به بهاتر یکی بنده ام — بزاری بخواری سرافکنده ام
غل و بند در کردن و پای من — سیه گشت روی دل ارای من
برندم چنین در جهان سوگوار — چو تا را جهان زار و بدبخت و خوار
ایا مادر اکه کرفتی همی — دل از مهر من برگرفتی همی
بدان خوش منش بودم ای پاکتر — که کردی مرا در کنار پدر
کجا شد چنان بد کمن بنهادان — بوم در کنار پدر شادمان
کنونم به بین کز جهان رانده ام — بدریای تیمار درمانده ام

نه یعقوب نالد مرا در کنار نه اسمعیل ماند مرا خواستار

در اینجا که بی مادر و بی پدر چنین مانده ام باوه و حیرتسر

ایا مادر مهربان زینهار یکی هوش دل را بمن برگمار

جهان یوسف غمگسار تو اوست جهان کودک شیرخوار تو اوست

مرا یکدم از چشم مگذاشتی مدامم در آغوش برداشتی

نه تو مهربان مادری من بسر چرا مان جدائی بتو از یکدگر

شکیبا نماند ز فرزند مام تو از من شکیبا ماندستی تمام

مرا جان و هوش و روان با تو است دلم انسکار و نهان با تو است

سخن اهم که من بی تو بی پدر چنین زنده ماندم زمانی دگر

ایا کاش دادار گردی قضا شدی امیزمان جانم از تن جدا

بدینسان همیگفت گریان بدرد نه آگاه از و جز جهاندار فرد

همی شد براه اندرون کاروان نه مالک نه آگاه و نی ساربان

[illegible]

قضا را خبر نافرش آن سیاه که مردانست اندر خسته الرانخا

برانشتر که گرد یوسف ندید سراسیمه در راه واپس دوید

چو یک لخت راه امد او اشنید باواز یوسف بیوسف رسید

ز یوسف انشوب و دیرین خشم طپانجر زدش سخت بر روی چشم

جهان کرد چشمش بروان چو آب دلش جای خم گشت و جان جای تاب

از اندر دو خم یوسف پاکتین بپیچید چون مار بر خویشتن

دل و مغز وی گشت جان و تنش شدش دیده تاری و گرگشت چشم

ز جیدن یوسف پاکدین بلرزید بر آسمان و زمین

هفت اسمان در فرشته بماند که نامه در دیوسف بخواند

شنیدم که یوسف برادر دسر بنالید برادر دادگر

ز سترد خویش باکرد کار نهانی نداگرد و گریست زار

هم اندر زمان جبرئیل امین فرود آمد از نزد جان افرین

رسانیدش از پاک یزدان سلام بس اگه چنین داد وی را پیام

که کوید همی کرد کار جهان که انس بیارم برین کاروان

برانیان بجز رنج و عذاب ندیدم دو طوفان از اتش و اب ندیدم

برم شان بخاک اندرون تا بدم وبا برنکافم زمین را زخم

مذاگرد یوسف سوی کرد کار که ای داور دادگر زینهار

خدایا سیاور برین نا فله که کرد و ازین جان انیشان یله

بلی هم کنون قدر نیشان نمای — که اکنون شود شان دل از تو خدای
هنوز این نبد گفته یوسف تمام — که جبرئیل برزد علیه السلام
که دود خشت و در بابلرزید پاک — در افتاد در جیرج گردان مراک
ستاره سیه گشت و چهره بهفت — جهان سر بسر با ملاکشت جفت
چنان تیره شد روی هفت اسمان — که گفتی بگسست یکسر ستاره عنان
برامد بدان سان یکی باد سخت — که می بگسلانید از تن درخت
چنان بود غرید ن باد تیز — که گفتی برامد همی رستخیز
برامد یکی صعب طوفان عاد — بدان کاروان اندر انداخت باد
رخ چشمه کس هیچ نسناخت نبود — کران خاک وان ریگ تفسیده بود
نماند اشتر از سر سر زبای — فتاد اشتر بانک نوای درای
خروشی اندر افتاد در کاروان — برامد غریو از دل سارو ان
از آتش نهیج و سختی شبان بارمه — بیارب زبان برگشاده همه
در افتاده هریک بر دی زمین — همیکرد بر کرده کار آفرین
همی گفت ایداد کر زنهار — زما این عذاب و بلا در گذار
زما گر بنادانی آمد گناه — ز رحمت بکن عفو تو ایاد خواه
همی کرد هر کس بدیگونه یاد — همی شد فسردن سر زان شوربار

جهان را همین است کندن زمین — نمیدانست دوان دعا و سخن
چو شب روز شد روز شب تیره بود — دل و بوزان تیر کی خیره بود
نبد فرصت شب کسی فرد ز — ز شب تیره تر بد بسی رنگ روز
همان باد و طوفان و خاک سیاه — همیرد بران قافله بی تباه
شدند ان اسیران سراسر ستوه — ازان شور شبل و پایان شکوه
برافتادن همی مرگ نزدیک شد — دل و دیده نومید و تاریک شد
بندشان دعا بی کار کر — نیامد همی خشم یزدان بسر
مران کاروان را فتنه کار و برگ — نماندند ناچار و لبها بمرگ
سرانجام یزدان خداوند داد — بدان مالک زعر الهام داد
که جست بر کاروان بانگ زد — که ای مردمان این نشایست بد
کسی کرده دارد گناه عظیم — کراند زیزدان عذاب الیم
بدین در کرفتست ما را خدای — نماندست جان و تن ما بجای
زما بر شان هر کدام دگناه — بیایید با ما سنجانید الله
سنجانید بوزش زیزدان پاک — کران رماند ز طوفان خاک
وکر نه هم اکنون زما یکمان — بسختی بستاند جهاندار جان
سیاه کنه کرده چون ان شنید — هم اندر زمان نزد مالک دوید

بد و گفت کای مهتر نیک خواه — مرا داد خدا این نمونه گناه
بدان کاین نیکو روی چون بیند — فرومایه را سر بدین ره بلند
کمر داشت آهنگ راه گریز — مرا گفت از اصفهان و دل پر ستیز
شدم باز چون جستم از هر سوی — زمانی ندیدم ز بهلول بوی
سرانجام دیدم بر شاه راه — فتاده برافراز کوری تباه
دو چشمش چو باران همی اشک راند — زبانش همی نوحه و مویه خواند
دلم کبسه درگشت لختی بر او — بخشش زدم یکطپانچه بر روی
چو آورد دم او را بسیار کس نماند — همش ورز و خواندم همی بدنشان
به پیچید یکلخت و نالید زار — نهانی سخن گفت با کردگار
همانا که با با سقر بد سخت — که هم در زمان تیره شد روز بخت
همانگاه برخواست این باد و خاک — همانگه جهان خواست کشتن هلاک
چو مالک سخنهای زشتی شنید — مر او را بتردیک یوسف کشید
کنون این سیه را بگیتی مباد — که او زنده و مرده هر دو یکی است
بروان کن زدل درد و از دیدگان — پس آنگه دعا کرد او را چنین
کز این بلا را نماند خدای — جز این نامه از کردهای بجای
چو یوسف ز مالک بدینسان شنید — بجز روی بختابش او را ندید

مالک چنین گفت کای مهتر — که من دل خلیده ندانم کو هر م
که مردم کشم با طپانچه زنم — بر شتی کسی را مکافا کنم
که من خود نکو کار ی و مردمی — سخنها هم نمودن بهر کس آدمی
اگر جنت از ار من این سیاه — من از جان و دل عفو کردم گناه
دل خویش خوش کرد یوسف بدین — در او ردش از مهر دستی بر بر
هم اندر زمان روی او شد سفید — با مر خدا و ند بیم و امید
دعا کرد بس بر جهان آفرین — فرو خواند پنهان بی آفرین
بخواهش ز یزدان کیهان خدای — که این کیستی کند باز راست
فتا کرد و ان باد و طوفان فنا — شد چهره روز و رخشان و با ک
چو گفتار آفرین یوسف پاکدین — فرو زند ه گشت آسمان و زمین
شد ان باد و خاک و دل اژدها — فرو زند ه خورشید تابان بیامد
فرو ماند مالک ز یوسف شگفت — همانگه زمین را ببوسه گرفت
بیوسف چنین گفت کای پر هنر — تو استی مرا چون گرامی پسر
تو داری دعای چنین مستجاب — که گر خواهی آتش بر اری ز آب
سیه را کنی هم بساعت سپید — و گر بایدت گل بر اری ز بید
ترا من بدیگونه نشناختم — نه در خورد ت این همی ساختم

توانگر خورد بند و غل خجلتی — بجندین بلا در کجا ایستی
مخسب ایمن از خورد این پاسبان — در خشش ثابته دندان دواس
از اولاد یعقوب شادم شکفت — ازین بو بشکفتیم باید گرفت
ز رخسار یوسف جهان یافت نور — چه بلبت و البته وجه نزد یک و دور
هر انجا که مردون قافله مرد بود — بنزدیک یوسف دویدند زود
بیکبار بنهادند بر خاک روی — نیابش گرفتند بر جان بوی
که دیدند از او فرزان معجزات — بدو یافتند از عقوبت نجات
چنین گفت بس ملک نغز باز — که ای یاکه آل یوسف سرفراز
ز من چند حاجت بیابد روا — که حاجات تو بگسرد از من روا
بخواه ای بسر هر چه رای آیدت — که گر عمر خواهی بجای آیدت
بد و گفت یوسف که ای مهر جوی — بگفتار تو زهر من گشت نوش
ترا جاودان عمر پاینده باد — همه سال و مه بر تو فرخنده باد
خط و دست اسباط خواهم همی — بدانسخط غم از دل بکاهم همی
که بر تیغ من نیز نبشته اند — نهانی چنین نیک و زشته اند
سبک ملک زعزیه گشکوی — بیاورد و انسخط بداد نیکوی
بدید یوسف آن راه تعویذ دار — فرو بست بر بازوش استوار

ندانست کس جز خدای جهان — که آن را چه تفسیر بد در نهان
ازین داستان چون بپردازم خشند — دگر باره برگ سخن ساختند
سبک مالک نیکجا کیزه کیش — یکی استر سبکی آورد پیش
چو بنشست بر پشت بگذاشت رخت — یکی جایگه ساخت مانند تخت
بران اگه بران استر نرش بر نشاند — به نیک اختری کاروانرا براند
شنیدم که یکباره ابر سیاه — برامد بفرمان و حکم الله
فراز سر یوسف نیک نام — بایستاد آن ابر ناگاه شام
همیرفت بادی بامر خدای — همیداشت سایه بدان نیکرای
و زان پس همه راه بدچنین — ز تقدیر یزدان جهان آفرین
شب تیره آن ابر بنهان شدی — چو روز آمدی ابر باز آمدی
کرامات ایا کرد این کار او است — خوشا آنکه کردار دارد نه دوست
عجب ماند از مردم قافله — زدلشان همه هوشتان شد یله
همیراند مالک شب و روز چند — بدن شادمان و بدل بد گزند
بنزدیک شهر آمدان نیک بخت — فرود آمد آنجا و بنهاد رخت
چنین گفت پس مالک پرهنر — بفرزانه یوسف چراغ بشر
که خیز انچه آوند زاد و خوری — بدین ره دلیل اندرین تو بوی

سر بوی من را زتن کرد چاک | بانگ زمان کرد دست بر سر زنان
چراغ زمان یوسف زر فشان | شتابید هم در زمان سوی آب
فرو ماند انجا دلش شرم سار | که کرد در برهنه در ان رود بار
سبک پا فرین کرد بر داد گر | ارد خواست یاری دست نظر
چنین گفت الهی تو آگه تری | بستر ال بندگان بنگری
چو یوسف دعا کرد هم در زمان | روا کرد حاجت خدای جهان
یکی ماهی بود در رود نیل | ببالا و پنها چو در زنده پیل
بدان ماهی امد از اسمان | که پرده شنوا بین بد راگهان
برامد بس ان ماهی از قعر آب | بدان عاشق بود بر سر شتاب

در امدن یوسف بدریا جهت طلب و برآمدن ماهی و دست کردن بر او و او را

که آمد بدیدار ان ماهیان | که او داشت بر ماهیان سایبان
رسولی که بد نام او بو لبابا | در ان باطن او بود بی نوا
سبک پرده شد جنس ان سر فراز | چو کوهی عظیم و بلند و دراز
ببالا یکی قبه از نور نیز | بیاراسته بر رسم عنبر بیز
چو یوسف فراز سرش سایه دید | سبک جامه از خویشتن بر کشید
یکی نور از او گشت در جان | که فرخنده شد زو زمین و زمان

همه شهر مصر و همه راغ و باغ | تو گفتی که فرخنده شد چون چراغ
همه مردم مصر و ان بوم و بر | یکی نور دیدند چون نور خور
بماندند زان مردمان در شگفت | که عالم زچه رو شنائی گرفت
ندانست کس کان فروغ از کجاست | زروی زمین یا ز روی هواست
شنیدم که یوسف علیه السلام | نشست اندران آب تن را تمام
بمالید اندام و بگذارد سوی | شد از رود سر تا بسر مشک بوی
همه رود مشکین شد از بوی او | جهان پاک رنگین شد از موی او
چو تن شست بد یوسف پاکدین | بدو حله آورد روح الامین
ز نور خداوند بر استه | بدان حله شد یوسف اراسته
بیفزود در نور رخسار او | همی خیره شد خور ز دیدار او
سوی بنگ آمد بدان حسن و ناز | ز رامش فرو زان فرو ماند شب
در ان حله ملک نگو بنگرید | یکی نغز نا بافته جامه دید
که نه بود بافش در انار نه | همی نور بد بسته و نار نه
ز یوسف بپرسید کاین جامه چیست | نورا من ز ابن داده اند ز بهشت
بدو گفت این زان ان پاد شاست | که فرمانش بر چرخ و ماه و ثریاست
دل ملک از کار او خیره ماند | پس اگه نهان با دل اندیشه راند

کز این کواک عبری ماه روی — بدین معجزات ابد بی‌گزند
بدست من اره دلت اندر بخت — زغاکم نشاند بر افراخت تخت
ببل رجایگه رخت برداشت باز — سوی مصر بند مالک سرفراز

خبر یافتن عزیز مصر آمدن مالک با یوسف بمصر و خریدن یوسف را

ز یوسف همه مصر مانده بگشت — چه بازار و برزن به کوه و دشت
همه کوی از بهر او بد بگشت — روایت من از کعب دارم درست
که در مصر بودند در روزگار — یکی داد ده پرسنر شهریار
مر آن شاه را بود کس بود نام — ملک داده و بر همه نام و کام
توانا یکی داد کر شاه بود — که ایوان او همسر ماه بود
شهی با جمال و شهی با شکوه — سیاهت چو دریا و کشتی چو کوه
مر او را یکی نغز دستور بود — که از نامبند جهان دور بود
ورا نام ریان ابن الولید — بدیدار کردار خوب و سپید
خداوند فرمان و فرمانه کنج — ز کنج کرانش جهان زیر رنج
همه ملک خسرو بفرمان او — خزاین همه زیر فرمان او
جز او کس نبود که خدای ملک — بر دانش نگو بود رائی چو ملک
لقب داشت ریان فرخ عزیز — چنان کس نبد اندر آن ملک نیز

زلیخا زنش بود موصوف بود — بحسن اندر آفاق معروف بود
بجز یوسف از جمله آدمی — کس از وی نگوتر نبد در زمی
عزیز مهر مصر هر دی بماه — که تابنده تر بود روشن چو ماه
زن و شوی هر دو بهم ساخته — سر اختران بر سپهر اخته
شبانی دران پیش دستان بدند — ولی هر دو از بخت برگشتگان
چه مرد و زن بر دست و چه زیر دست — بدند اندر زمان سر بسر بت پرست
ملک را همین بود آئین و کیش — بدی بت نهاده بشب روز پیش
مر آن قوم را قبطیان خوانده اند — چنین نامشان بر زبان رانده اند
بدینسان خبر یافت فرخ عزیز — که با مالک نغز شخصی است نیز
غلامی ست بادی که کو ذی بزست — همه حسن و زیبائی و دلبرست
غلامی که چون چهره پیدا کند — ستاره بمه بر ثنا کند
ندیدست همتای او هیچ کس — بکوهر ز خور بهتر ست و بسی
ز چون ماست از کو هر اندر نهاد — دعای وی مستجاب است پاک
عزیز مهر مصر چون این شنید — بدل گفت کورا بباید خرید
غلامی بدین صورت و این نشان — بهر جنس بنجم بود در جهان
فرستاد کس نزد مالک بگاه — بخواند در پر سپید بر از رنج راه

بگفتش ای پسر از زاده خوی — نشنیدم که داری غلامی نکوی
اگر میفروشی تو او را بداد — سوی عرصهٔ گاه او را بباد
بدان تا یکی دیده بر وی نهم — پس آنگاه بر وی منادی کنم
من و جز من آنکس که دارد هوا — ز یاد نکند بنده را بر بها
بخرم ز انسان که سودت بود — روان تو زان زود خرم شود
چنین گفت تا مالک بد ستور شاه — که فردا بیارم سوی عرصه گاه
که فردا ز مصر و حوالی همه — زن و مرد را گفت باید رمه
همیدان دستور شاه آمدند — بران نامور عرصه گاه آمدند
که مهری یکی بندهٔ بر بها — منادی همیدارد اکنس بر بها
هر آنکس که افزون کند بر بها — ستاند مر او را بچندین بها
زن و مرد مصر و حوالی همه — دگر روز گشته چو له رمه
بدستور میدان شاه آمدند — بهر گونه تا لبیچ صف زدند
ورا زاد بهنای ان جایگاه — نه کم بود هیچ از دو فرسنگ راه
ز مردان چنان گفت میدان پاک — که پیدا نبد یکدرم سنگ خاک
غریوا ز برخاست با درج و فر — بیاید بسنگ مرد بازارگان
به بخش اندرون یوسف مهربان — چو فرخنده یوسف بمیدان رسید

فروغ از رخش سوی کیوان رسید
جهان نور بگرفت سر تا بسر — ز رخسار تابندهٔ ان پسر
مر او را دران پیشگاه آورید — بر تخت دستور شاه آورید
بر تخت بد منبر ساخته — خود از بهر آن کار پرداخته
هر انگو برافراز منبر شدی — بخم همه خلق پیدا بدی
سبک فرخت یوسف بدان جایگاه — نبایند چون فرمهٔ مهر و ماه

بعرض داد آوردن یوسف و کرام خلق مصر بنظاره روی بوی

نشیدم که یوسف بدار آسته — ز خس دز خویا از و خواسته
بتن بر بدش جامه از نهبت — چو باغ بهشتی و زار دی بهشت
که ان جامه را کس نرشت و نبافت — بصد رنگ هر ساعتی را نیافت
فروشته مونس سیاه و دراز — از و گشته پنگس نشیب و فراز
همه بند دیبج و همه تاب دخم — خم و پیچ دی خیره بیش و کم
دو صد شاخ بیجاده بافته — گهر در همه شاخها تافته
گهر کهن بافته نیزه کوان — جهان بود بر اهن روی او
که گرد و نیم جمع با پیچ و تاب — شب نیزه را اختر افتاب
بفرق سرش تاج دستور شاه — ز کوهر گران بود تابان چو ماه

بگردن در شش عالق کوهر نگار — مرصع بیاقوت زر عیار
در انگشتها کرده انگشتری — یکی همچو زهره یکی مشتری
فروزنده از چهره اش فرّ و کام — همی نور خورشید را کرده دام
فروزنده چشمانش چون سهیل — بدیدار او ماه را بود میل
دو ابروش همچون کمان بره — سیه زلف و رخسار او سیمگون
دو چشمش چو چشم کوزنان بسیار — ولیکن بران افگنده بیگانه وار
بمژه سیه چشم هرگان چو تیر — همه نیمه مژگان او همچو قیر
دو رخسار او چون بهار بهشت — نگارنده سیمین نگار بهشت
چو شمع سپهری ولیکن بنور شمع — همه حسن عالم در او گشته جمع
دو عارض فروزان چو روی بهرام — شده خیره در وصف او طبع هوشمند
دو لب راست مانند یکدانه نار — بیاورده از جنت کردگار
دهان زیری کنج در نیستم — زنقد خرد حکم خدای قدیم
قدش چون یکی سرو نوخواسته — بنور خدا نیز بیاراسته
ز فرق سرش تا بمالش بپای — چو نوری بدان نور بالای خدا
چو برشد بنیر برین حسن و زیب — کسان از همه خلق صبر و شکیب
که تابنده خورشید بد پرتوی — بلی صورتش صورت آدمی

نظاره شده صد هزار آفرین — فتوریده بردی دل مرد و زن
بجوشید خلق از پی نیک بخت — بماند از ره یک دو برگ درخت
زمین زیر مردم گران بار شد — جوانبوه نظاره بسیار شد
بدان کوه بر جسم قناوند نیز — که خلقان دگر جان بداوند نیز
نبود ماه مردمان را شمار — همانا فزون بود و دو صد هزار
اگرچند بسیار از خلق مرد — کس اندوه و تیمار مردم نخورد
که از حوض چهر رسول جهی — نیندیشد خود از درد و مرگ کسی
بدو بود چشم و دل خلق بس — نبد اکه از مرگ خویش هیچ کس
غو نیز اندر دیدها آخته — دل و هوش خود باز پرداخته
همیکرد در چهر یوسف نگاه — همیدید ان آفریده الله
همیگفت با دل که چندین جمال — کجا یافتستی کودک خورد سال
چه چیزست از تخم و پیوند کیست — همانا نه از کوهر آدمی است
بدین صورت از آدمی کس نزاد — ندیدیم و هرگز نشان کس نداد
بباید خریدن در ایجا بهشت — بدین جای ریحی مسیح فرشته نیست
بخرم بداد نش همین بس بهر — که زینسان بهر من نیامد دگر

بیت درآورده از مالک زخم حضرت یوسف را بجزیه مصر و

ستدن زلیخا یوسف را از بهای او بعزیز مصر و استدعای

زلیخا چنین هیچ کودک ندید — زهر زلیخا بباید خرید به
شنیدم که آن روز کالنگار بود — که چندان زن و مرد نظارگر بود
زلیخا خود اندر میان انجمن — که دید ای چنان حسن مردم شکن
که هرکس کش از هور دیدی یکی — بدان روی و بالا دان دگر بدی
اگرچه نبودی ورا دیده کس — نشانش نبودی شنیده ز کس
چو از دیده چشم اندر او اختی — بنا دیدن از دور بشناختی
که در مصر چون او نبد هیچ زن — زده تن خسروان بد بیالاده تن
بانگفت هرکس اشارت بدیگ — که از کاخ بگروز بردان سرشک
ازین بود کالنگر در انجمن — نبودان سوی سرو گلاندرتن
فرستاده بود کس نزد عزیز — بدو گفت کز تن بجای چهیز
اگر هیچ مارا بگنج اندرست — گزان خاک مسکین ترنج اندرست
نهاده مران بنده را سر بمهر — از انروز که او به رنج و بکهر
که آید کهر باز مارا بدست — چنین بنده هرگز نبود و نهست
عزیز نشش ازین صورت عزیز — بچند اگر بود نشش ز هر نوع چیز
همه مردم مصر بر دو جوان — بچشمان بدان مهر بی زد گمان

که ایکاش این بنده بخریدمی — شب و روز او را همی دیدمی
بر اسرار شان مطلع بود و نه رای — قلم رانده بد ایزد رهنمای
که هرکس که با دل گمانی برد — که مر یوسف با کدل را خرد
بفرجام بنده شود سرزده — بهای تن خویش از بسنده
چو یوسف ز منبر در افتاد صه کا — درخشید چون بر فلک مهر ما
منادی ندا کرد هم در زمان — که ای مردم مصر بر دو جوان
که خرد غلامی چو باع بهشت — که باد و نماید رخ حور زشت
که خرد غلامی چو سرو سهی — نگوئی ورا خوبی دختری
که خرد غلامی ز نزدیک و دور — دهد روی او سیچو خورشید نور
که خرد غلامی که دو هفته ماه — نماید بر عارض او سیاه
که خرد غلامی که از رنگ و بوی — گل و مشک سجده برد پیش اوی
که خرد غلامی که از بیم هجر — چو او نیست در هفت کشور دگر
که خرد غلامی چو در پری — همه یکو یکها همه دلبری
که خرد غلامی چو او در جهان — دعا باش بذرقه و دستجاب
منادی بدینسان همیکرد باد — بکفتار او مالک الرق شاد
ولیکن دل یوسف مهربان — همی آتش افروخت اندر روان

رَدید و بمیرد سخت خونین سرشک — همی بار زد امد آن روز ز مشک

بران کان منادی در افگند گاه — همیگرد بردی مذابش سپاه

همی گفت هر ساعتی کای غلام — غلامش بدان روز در مصر ام

ازین درد یوسف همیخون گریست — کس اکه ندید کوهی خون گریست

زده رود دل اغر زبان برگشاد — چراغ جهان یوسف پاکزاد

بمرد منادی مذا کرد و گفت — که ای با خرد خویش را دار جفت

بجا اور امروز یک لحظه هوش — مرا یاره زین نکوتر فروش

مذا انچنین کن تو اکنون مرا — که اکنون همی خسته کوبم ترا

که خرد غلامی بنیم و اسیر — که گیتی نیرزد بدو سرنگیر

که خرد غلامی کریزه پای — نه پاکیزه مغزش نه شایسته را

که خرد غلامی فتاده بجاه — شده عقل وی ناقص و دل تباه

که خرد غلامی دل از ره شده — قضای بدش دست بر سر زده

که خرد غلامی غریوان بدم — فتانده بر رخ سرشک خام

چنین کن مذا بر من ای پاکدین — بدین شرطهای بیارم فروش

نباید که انگه خسر یدار من — مرا فی هنر یابد و محتشن

نگیرد ترا باز خواهد بها — بجایی نواند ر خذاب بلا

عزیز سخندان پاکیزه مغز — چو بشنید از و این سخنهای نغز

همان زد دل پاک وی کاین پسر — زنیکان نشایسته دارد کهر

خریدنش را از بجد فرزود — دل هر کسی را بدینکو نه بود

بدو مهربان بیشتر گشت ازین — زخسم خدای جهان افرین

سرانجام بر یوسف دلبسند — عزیز هنرور بها بر فگند

سخنهین بهانند و راخواستار — بهم سنگ زر کهن بیع بار

بصر اندرون مالداران بدند — که با کوه و دریای پهلو زدند

با نبار شاهان بدی سیم و زر — بخروار ما بود درد کهر

فروزندگی بار هم سنگ سیم — که بد زر فرخ عزیز کریم

عزیز نش بفزود دیگر بها — که بازار او بود نیزد روا

بصد بار هم سنگ دیگر قصیب — که از دیدنش دیده ماند عجیب

همه جامه دق زر بافته — جهان خسته شاهان ندیافته

بدان نیز بفزود دیگر عزیز — که گنجش تو اگر بدا زمال و چیز

بهم سنگ ده بار عنبر کو مغز — بخوری نیابد از اگونه نغز

بهم سنگ ده بار کافور نیز — زبا کی کزان به نبافند تمیز

بهم سنگ ده بار از عود تر — که از مهر بردی نماندی اثر

زنی بود قیطی ورا زوجه نام — که بزدان ورا داده بدنام کام
هشش بنگونی بود و دهم خواسته — زدولت همه کارش آراسته
پدر بر پدر مهتر و گاه سالار — ندید مهتر از وی دران روزگار
جهان بد زخوبی و کیخ و کهر — که او باز کیخا هی سودسر
شنیدم که این زوجه خوب نیز — بفرزند برداد کشور عزیز
بیکبار هم سنگ را در جوان — بکردی و باکی زاختر فزون
بیکبار هم سنگ با فوت نیز — کزان فیجتی تر نیامد بچهر
زدوجه همه مهتران سر بسر — بماندند مدهوش و انبوه سر
عزیز اندرون هم نیامد ستوه — که نقشش متین بود و گنجش چکوه
بفرزند بر ان زمان مالدار — دو چیز گرانمایه شاهوار
یکی تخت فیروزه بر بها — که هرکس ندانست ارزا بها
دگر تاج زرّین کوهر نگار — که انگشت بدارد بجز شهریار
زیاقوت بران هیچ مهتر نداشت — که جز وی کس ان تخت افسر نداشت
زبان بسته ندرو زمانه بروی — عزیز هرسند ازو برد کوی
زیوسف طمع چاله برداشتند — مرا ورا بدان مرد بگذاشتند
سبک چون بنیل آمد از کردگار — بجز یوسفش کس ندید استوار

مرا ورا سلام اور بد از خدای — جهان افرین خالق رهنمای
چنین گفت از قول رب العباد — که امروز دیدی که بودی کشاد
ازان بود که در آب کردی نگاه — رخ خویش دیدی چو خورشید و ماه
شدی مهجب قیمت خویشتن — نهادی و اگه نبودی بزمین
بانش ترا لاجرم شوختند — بخرده درم سیم بفروختند
نگر کن کنون خویشتن را بها — که ما داشتیم چنین بر بها
بهای تو از صد و صد سر فزون — نداند کسی که چند است فجون
تو باری زما خواه و با ما گرای — که بهتر زما کس نیاید خدای
ازین پس بشاه جهانت کنم — همه مهتران بندگانت کنم
بگفت این و تندر در زمان بدید — سبک یوسف از بر اندر رسید
زسر تاج نهاد و رخ را بخاک — بمالید بر پیش یزدان پاک
زمانی همیکرد شکر و سپاس — سرانرا که هفتش نبود و قیاس
همی سود رخسار کان بر زمین — همیکرد بر کرد کارا فرین
همه خلق ازو باز ماندند تا شگفت — که یوسف چران عنایت گرفت
پس از بر گران چون برادر دسر — عزیز اندرو کرد لختی نظر
دو صد بار ازان خوبتر گشته بود — نکوییش زاندازه بگذشته بود

تکلف آمد او را گفت ای پسر — چرا تاج من بر گرفتی ز سر

چرا سجده کردی بدینسان دراز — نیازی نبودی بر گرفتم ز سر

بدو گفت یوسف که این تاج زر — سجود خداوند بر بود کار

ولیکن بگردم دعی بنده وار — بسجده دران من بیا منتهی

کر از تارکم تاج گر منتی — بفرمان یزدان نهندش بسر

بفتاد از تارکم به گمان — بمن برنهندی مر تاج کران

سجود درازم بدان بود بار — که گردم همی شکر یزدان بزار

که هیچون منی را چنین هستند — دلیل هنر بین و غریب ترند

بهاداد چندانکه صد هوشیار — ندانند کردن مر او را شمار

چو بنشید از وی عزیز این سخن — زداندر دلش خرمی بیخ و بن

دل پاک وی خند بد انگونه شاد — که آن تاج خود بر سر خود نهاد

بس از خارشان خواستش سیم و زر — جهان سرخ یاقوت و لعل و گهر

جهان دق مصری و دیبای روم — که هیچون بهاری بدشتی نقش و بوم

جهان عنبر و عود و کافور و مشک — فرو ریخت بر کوه تا کان خشک

چو هم سکها داد شان این بسیخت — فرو آمدم از فیر و زه بسخت

بالک چنین یافت کامی کامران — ای پاکدل مرد درویش روان

سپردم ترا مال و ان تاج و تخت — بردکت جوان باد و همواره بخت

شنیدم که خندد ست مالک دراز — بزرینه تاج مکلل فراز

که بر گیرد از تارک ان پسر — نهد بر سر تخت زرد کهر

نیامد خدای جهان را پسند — جزا یافت انمرد نا هوشمند

بفرمان یزدان خندش خاک پست — زخبثش همه استخوانش ببست

یکسان فرومایه خشک و دراز — ندانست چاره که گیرد بتش باز

فرو ماند و عاجز شد از کار خویش — بترسید از ان خیره کردار خویش

بپیمان خند از دل چو دیدش چنان — بناک اندر افتاد چون بیهشان

بنالید و بگریست و زاری نمود — فراوان غمش سوگواری نمود

بدستور خند گفت کای نیکبخت — نه تاجم بکار اید اکنون نه تخت

نیایه مرا زین بهاسپیچ چیز — مرا این نیرزد کنون یک پشیز

تو باز دادم همه مال تو — که بادا همایون همه فال تو

بیوسف شفاعت کن اکنون یکی — بدان تا بخواند دعا اندکی

کز خود بکار اید این دستگاه — که بکار ند مرا نیم من

مرا این نشان بس که بد کرده ام — دل پاک یوسف بیازرده ام

عزیز اندران کار حیران بماند — سخنهای خوانش فراوان براند

بیوسف بهر دسبی لابه کرد | چو دید ان نبای بدان دست برد
مگر شاد کرد دبدست درست | شود هم بدامان که بود از نخست
به بخشید یوسف بوی در زمان | دعا کرد و با خویشتن در خزان
چنین گفت الهی بالای خویش | با جلال خویش و بقای خویش
که این بنده را دست گیرد ان گشت | چنان کن مراورا که بود از نخست
چو یوسف بفلاص گردانید عا | شدان حاجتش جمله بخشید روا
بفرمان بزدان پیروزگر | شد اندر دست هم در زمان بگذر
بیوسید مالک دصد ره زمین | بران جوهر یوسف پاکدین
فرومانده بان زیوسف چنان | که از زنده نتوان کشش استخوان
چنان مهربان گشت بروی دلش | که گفتی همه کام شد حاصلش
بمالک چنین گفت کای پرهنر | ترا دادم این مال و زر و گهر
بخواه اشتر انرا و در بار کن | نه یکبار خود را زیانکار کن
بدو گفت مالک بجان عزیز | که من نگرم سوی این مال نیز
حرام است بر من کم و بیش این | گواه من ست آسمان و زمین
بدو گفت بس گر تخواهی تو سود | نباشد کم از مایه را چه بود
چنین گفت پیروزه ورم را نخار | فرخنده شاد و خوشنود باش

کسی کو بحکم ادب نگرود | سرانجام تیمار و حسرت برد
چو مالک ادب را بفرمود کار | برادران نعمت بی شمار
عزیز همایون فرخنده فال | بسوی خزانه فرستاد مال
ز مصر ان سوی کاخ شد شاهوار | ابا یوسف پاک پرهیزگار
بزد زلیخا شد اندر زمان | بدو گفت سرنا بسر داستان

آوردن عزیز مصر یوسف را بخانه و سپردن او بزلیخا

سپردم تبو این شکفته بهار | نگهدارش از آفت روزگار
چو فرزند باید نگهداشتن | ورا هرگز از دیده نگذاشتن
بذیرفت ویرا زلیخا بمهر | که همتا نبود ش بزیر سپهر
همی بوی شیر آمدش از دهن | نقش بود نازک چو برگ سمن
همی تافت از چهره وی فری | جمالش بمه جو سرو بسی
شنیدم کش از روز نو هفت سال | چو سرو روان بود با خط و خال
زلیخا بدیدار وی شاد بود | که چون ماه چون سرو شمشاد بود
همیدانش چون تن و جان عزیز | بهر گونه نساج و هر گونه چیز
مر او را بصدر نگارین بیاراید | همه روی و سنبل زیبا برید
برومی و مصری همیدانش | زمانی زناخوانش نگذاشتش

اگر نیز خادم بدادورا هزار | همیدون پرستار بد بنگرد
بکس بگزمان استوارش نیود | بجز خود شب و روز با او نبود
خودش بود و مادر خودش بد پدر | خودش مهربان دایه و برادر
کرا زان بهی بود ی او را پسر | کرا می نرنش زو نبود ی دگر
بدینسان همیداشت او را بناز | براه برین مدت سال و ماه
همی بود یوسف به نیک اختری | دل از تنعمای زمانه بری
ولیکن شبان روز کریان بدی | دلش ز انش هجر بریان بدی
زهر سو که کردی دو چشمش نظر | ندیدی در ان هر خیال پدر
بهنگام بیداری و گاه خواب | بدو گشته بودی چو گشنه بآب
به بیدار چون خسبی ز بستی | نگفت از زمان بد که گم گشتی
زلیخا همیدید ی را نرنده | همیداد ی را شب و روز پند
که چندین مخور جان من درد و غم | کمن ساغی ناله و دوده کم
چه نالی و چندین بلای تو چیست | چنین زاری و گریه از بهر کیست
کرا زین بهر با بت اید ر د و تاب | عزیزت بسی مهربان تر ز باب
زهر خترا در اتو نامی تری | ز فرزند بروی گرامی تری
کرا زین بهر ما ست این درد و غم | من از ما درت نیستم هیچ کم

زادورا

زما در مرا بر تو بیش است مهر | نماند کسم چون تو بر سیر سپهر
بس این ناله و نوحه چندین چرا ست | غریبیدن در دخوردن کرا ست
زلیخا بری بیکر مهربان | همیگفت با وی چنین هر زمان
همیگرد بیرگهای غریب | که یوسف کمر گیرد از غم نشیب
نمید اشت گفتار او هیچ سود | که یوسف همه که بیک حال بود
بیکسان بدا غاز د انجام او | بجز درد و نا له نبد کام او
مرا در ا نخواب ی نخورد و نه خال | برامد بدینسان هفت سال

اگاه شدن یوسف از عشق زلیخا و جدا ساختن جای خود از وی

نگوئی کندان کسی را جزا | که جز خوب کاری ندارد روا
اگر با درت نیست اندا ستانی | بخوان از کلام خدای جهان
جدا کرد بس یوسف کامیاب | ز بیش زلیخا شب جای خواب
اگرچه زلیخا بدا ندا ستانی | بسختی همیگشت جدا ستان
ولیکن بهم اخر جهان گرد رای | که هم بهلوی یوسفش بود جای
نهادند هم بهلوی هر دو بخت | که خد نگر هر دو بد کام و بخت
برافراز هر بخت شا نه گاه | برنگ بهار و بادرنگ شاه
یکی جای یوسف بروز و شب | یکی جای اندلیر نوش لب

چو بالغ شد آن زاده سرو روان — زلیخا نبد کز بتش این و آن
چنان بود تقدیر چرخ خدای — که شد بای مهر زلیخا ز جای
از آن پس که دید آن بتش بی‌بصر — دگر گشت عالش نه چند نظر
دلش بازگشت از زره مادری — دگرگونه شد مر ورا داوری
بیوسف برش عشق معشوقه خواند — ورا بارد معشوقه خویش خواند
بر انسان زلیخا بر فتنه گشت — گرانمایه عشقش بسی در گذشت
شد از عشق یوسف چنان بی‌شکیب — که چون کهربا شد ورا رنگ سیب
دل شاهدی شد پر اندوه و رنج — چو خبری شد تنش لاله‌گون با سپاهن
برآمد یکبار از غور درد خواب — ز دل آتشی خاست و زد بر دیده آب
دلش زیر بار هوا بست شد — سرشکش سبکبار از دست شد
چنان بیخ شاخ عشقش ز جان — که برشد سر شاخ بر آسمان
نه با کس توانست کاهش بسی — نشایست در دل عشق را هیچ
اگر آشکارا همی کرد راز — نه این بد از آنسوی کردار باز
که ترسیدی از راز آگه شود — بن و بیخ او از جهان بدرود
دگر هیچ‌کس داشت پنهان همی — برادر دلش عشقش زین جان همی
فرومانده بد چیره در کار خویش — ندانست چندین همی غار خویش

همی گفت با سینه دل روز و شب — که ای دل عجب غفلتی آمد عجب
درین شغل چون بابداری کنی — مرا چون درین درد یاری کنی
ا با دل نزار و زارم شده — زنو خرمی شد زمن کام شد
ترا عشق یوسف کرفتار کرد — فروزنده روز ترا شب تار کرد
ا با کاشکی مالک زرخرید — نکردی سوی مصر هرگز پدید
نیاوردی این ناله‌ها بر بنده را — نبردی زمن روز فرخنده را
از آنگه که شوی من او را خرید — چنان شد در طالع من پدید
که از عشق در مصر رسوا شوم — میان زن و مرد رسوا شوم
برابر بهر انجمن نام من — زن و مرد گیرند دم اندر دهن
مرا سر زنش بانبد از هر کسی — سخن گویدم هر زمانی بسی
چو گویم زلیخا بر او گشت مست — در عاشقی را فرو کوفت دست
عروس عزیز و سر انجمن — نه بگشت بر بنده خویشتن
یکی کودک خرد و شرم زده — بر او بر غمان دل خویش او را سپرد
از آن پس که بودم سر انجمن — زلیخای عاشق شود نام من
در بغا که از عشق یوسف چنان — جهان تنگ کرد آمد بر جهان
که از شرم از پرده بیرون نرفت — بخسپم شب روز همچون برفت

زلیخا همی گفت رخسان نهان ز ناگاه از آن یوسف مهربان
شبی روز یوسف بدرد و عذاب ز تیمار و نادیدن روی باب
خداوند جبار گوید درست روا نیست چندین امید از نخست
که یوسف چو بالغ شد و خواسته چو بنخانه چین ندارد آسته
عزیزش عزیز نکو داشتی دل و دیده بگسر برو داشتی
بسر خواندی او را و بنواختی نبزدیک خود جای فنا ختی
کرا نزد جان و دسترز و نبود کلید خزانه بدو داده بود
هر آنجا که آمدی سوی کوی و شهر سراسر بفرمان یوسف بدی
سرای در و بند و مهر و نگین بدانگه کف یوسف با که بین
شنیدم که روزی یک و راه برون آمدی یوسف از بارگاه
قضا را بیکی روز یوسف بگاه برون شد با تبد یکلخت راه
سواری بچستی جوانا بروی ز راه اندر آمد خوش و تازه روی
جوان بد ز گوهر نسل عرب بجنبش دلیر و فروخسته لب
بهی آمد از راه کنعان چو باد دل یوسف اندر زمان گشت شاد
با تبدان کان عرابی بگر مرا ورا نشانی دبد از پدر
چو نزدیک یوسف رسید آنجوان بجنبش فروخفت اندر زمان
سر و کردن چو خشم خمار زود دو صد بار بر خاک تازی بسود
جوان بای چند میزد بدوی که برخیز دان اشتر بند بوی
تو گفتی زمین بای اشتر بیست عرابا بنا کامی اندر نشست
نبزدیک فرخنده یوسف دوبد بر و بیکران آفرین گستر بد
چنین گفت کای بخت ابزوی ز جانت بدورت دایم بدی
بیه شهی کو این اشتر بزبان چو دیدت فروخفتم در زمان
بشاک اندرون روی مالیدی بجهد از زمین برنخیزد دمی

درست بهت بالو فتاده زبای بجای بهت بانیت مانده بجای

برادران یوسف بصید رفتن اعرابی از راه کنعان و برسیدن احوال یعقوب و یوسف را از او و خبر دادن او احوال ایشان را

قضا را یکی روز یوسف بگاه برون شد با تبد یکلخت راه
سواری بچستی جوانا بروی ز راه اندر آمد خوش و تازه روی
جوان بد ز گوهر نسل عرب بجنبش دلیر و فروخسته لب
بهی آمد از راه کنعان چو باد دل یوسف اندر زمان گشت شاد
با تبدان کان عرابی بگر مرا ورا نشانی دبد از پدر
چو نزدیک یوسف رسید آنجوان بجنبش فروخفت اندر زمان
سر و کردن چو خشم خمار زود دو صد بار بر خاک تازی بسود
جوان بای چند میزد بدوی که برخیز دان اشتر بند بوی
تو گفتی زمین بای اشتر بیست عرابا بنا کامی اندر نشست
نبزدیک فرخنده یوسف دوبد بر و بیکران آفرین گستر بد
چنین گفت کای بخت ابزوی ز جانت بدورت دایم بدی
بیه شهی کو این اشتر بزبان چو دیدت فروخفتم در زمان
بشاک اندرون روی مالیدی بجهد از زمین برنخیزد دمی

بدو گفت یوسف یکی بنده ام بفرمان بزدان سرافکنده ام

توای برهنر مرد با گیره روی بگو از کجا آمدستی بکوی

جوان گفت ماری نزاد مگر که گفتار چندین نداند دگر

چو یوسف ازو نام کنعان بشنید جو باران ز دو چشم دری بچکید

برخ بر گرفت آستین از زمان بنالید و بگریست چون مهربان

زمانه چو بگریست برسید باز که ای در غریبی فرخ و سرفراز

چه داری ز یعقوب بیگانه خبر بجایست مانده بجای دگر

عزابا چنین داد پاسخ جواب که ماند است یعقوب فرخنده باب

ولیکن نژندست و دارد روان سیاه از جو یعقوب کس در جهان

مرا را یکی خوب فرزند بود که روز و شبش یار و پیوند بود

مران خوب فرزند را گرگ خورد بماند است یعقوب با داغ و درد

یکی خانه کردست هفت اسکون ز بهر نشستنگه خویشتن

نشسته بتیمت کریان همه سال و ماه چو شب روز شد از درد و غم نیست راه

ز بس رامدن از دیدگان آب شور دو چشمش بیکبار گشتست کور

چو یوسف بشنید این نمونه خبر که از گریه نه کور چشم پدر

ز اسب اندر آمد غریوان و زار نشست از بر خاک ره سوگوار

بدانگونه بگریست از درد دل که از اشک چشمش زمین گشت گل

عزابا و هر کس که با وی بدند از اندوه و تیمار گریان شدند

چو یوسف نبی را نمده بدخوی گرم عزابا بر سید از و نرم نرم

که ای خوب و بیدار بوسنده مهر فروزنده چون اختران بر سپهر

بان کردگاری که جان آفرید که بر من کنی خویشتن را پدید

بدو گفت یوسف بداغ و بدرد منم آنکه گفتند گرگش بخورد

منم یوسف درد و محنت زده همن بر فراوان بلا آمده

عزابا ز یوسف چو بشنید نام بخاک اندر افتاد و شد نا تمام

بنا دی بنالید رخ بر زمین همیکرد بر وی ز جان آفرین

چنین گفت کای یوسف مهربان ز پشت رسول خدای جهان

هم اکنون مرا داد باید پیام که من باز کردم همی والسلام

بنا رت برم نزد یعقوب پیر خوین دژنده و اسیر و خوار

بدو گویم ایدون و دین را ستون مکن زاری اکنون و کم ریز خون

که اشکرک خورده دل فروز تو که روشن بدو دیده و روز تو

بمصر است و من دیدم اورا بچشم تن و جانش از درد و غم پر ز بان

هران گاه این بشارت ببرد رو یانش بدرخ دروان بشگفت

چو یوسف شنید از عراق سخن — بجوشید شش ان مهرهای کهن
سبک داد پیغام و گفتش بگوی — بدان مهربعقوب فرزند جوی
که یوسف همگویدت ای پسر — کرا می نوازجان چشم و جگر

بازگشتن عراب نیکوی کنعان و پیغام دادن یوسف علیه السلام مر پدر بزرگوار را از میوان خوبتش یاد مر مایه ی شما

بماند از و هرچه دانیش نام — زمن برتو بادا درود و سلام
بدان ای پدر کان جوانان من — که هستند فرزند و اخوان من
زخانه مرا چون بدست آختند — برهنه بچاهم در انداختند
چو بزدان زچاهم فرج داد و یار — دویدند دان ده بل سرفراز
گرختند و بازگردند خوار — زدندم بچوبی که هشیار
سرانجام بفرختندم بسیم — یکی جنگ کشتم اسیر انجیم
بمصر کنیدند و بفروختند — بهر جا دلم دوختند
عزیزم خرید ست چون بندگان — زدستم زنبیل سرا کنده کان
زتن بنده مصر یانم کنون — بچان بنده ایزد رهنمون
شب و روز گریان و زارم ترا — زدیده همی خون ببارم ترا
بدان یک بیک حال و امین من — که با من چه کردند آن انجمن

ولیکن بداور بگذار رشتان — کم و بیش هرگز میازار رشتان
کزین برسرمن زیزدان قضاست — قضا از خداوند دارد رضاست
بگفت این و بس خادمی را بخواند — یکی راز در گوش خادم براند
سبک خادم اورد بگشت زر — بفرمان ان کنج فرهنگ و فر
بزرگان مصر اندر ان روزگار — بدست خودان را بعقوب داد
چنین گفت کاین بدر از دست ما — فرون باد در خانه دان شما
عرابا بستد زر و کرد افرین — بدان ویژه پیغمبر پاکدین
بیوسف چنین گفت بس در زمان — بگویم چو بعقوب خواهد نشان
نمود و نش یک بیوسف خوبتش — بران برهنر زیرستان خوبتش
عرابا بدیدان بیوسیده خاک — سوی اشتر آمد دل اراده پاک
برانشتر تشت و روشن چند پای — بخنبید فرخ بجنبش زجای
بیوسف چنین گفت مرد جوان — که ای ویژه پیغمبر پاک جان
بخنبم خدا زطاعت من بدر — بخواه از جهان داور داوگر
که برخیز از جای و فرمان برد — مرا زود بر دست کنعان برد
دعاگر دیوسف مسلم اندر زمان — که ایزد فرمای روزی رسان
مرین اشتر پاکرا یار باش — بره در رزنجش نگهدار باش

بگفتا ز ساقش سبک تا کمر
که زنده‌ست یوسف تنش بر دهست
کز شاه نیمی روی چندان کند
چو یوسف بیاورد برداشت دست
هم اندر زمان باز پس گرد رای
ز تیغ از نمود و نخفت و نخورد
نشست بر تیکاب بر راه بر
بپرسید ناباب بیت الحزن
فرو هشت از وی عراب بجست
یکی گوش بنهاد و برداشت بوش
بزاری بگفت یعقوب پیر
خبر ده مرا از ان گرامی پسر
عراب چو بشنید این گفتگوی
بجایست یوسف منش دیده ام
جهاندیده یعقوب چون این شنید
زمانه بدانش همی بود مرد

برد سوی یعقوب مسکین خبر
در امید کرگ اژدهان خورد هست
ز اشکر ای فرزان کند
دعا کرد و پس اشتر از جای جست
جهان مال بد های او چو بوی
ندریخت اندر سنجه نیز مرد
بهفتم سحرگه بکنعان رسید
بس اندوه اندر دل او شکن
شبه بر در بیت احزان گذشت
بدان تا چه آرد از آید بجوش
که این بنده را از بلا دستگیر
که مانده ازو یادگاری پسر
چنین گفت کای پیر فرزند جوی
بنفرود ازو نور بر دیده ام
پس آنگه خبر ده ز من جان ستان
بپوسید و گفت ای رسول خدای
ولیکن چو خواهد این خانه ام
غباری که بایست رفتن بسر
که تا کی براند یکی بود رنگ
در امد به پیروزگاه آفرین
سرش بر سپهر بلند اخته
دلش پر سلام و زبان پر درود
که فرجام یعقوب کوتاه چه بود
شده کور دیده ز تیمار و درد
بدرد دلم سوگواری گرفت
چو بانده بکنعان ترا بگذارد
بگویش خبرهای من اندکی
مرا خوار کردند و خسته بگر

بیامد گفتند و غمزه خستند — نیسبد با جان من دوختند
ببستم کنون بنده و خسته‌اند — ز داغ فراوان نزارند و نژند
ولیکن برادر دو خود به‌خواه — کزان سرسبز بود جشم و آرام
چو بشنید یعقوب گفتار او — بجان در زان غم خورد بار او
برادرکشش با زبن و مهر — بپوسید خویش بپوسید چهر
مگر باز پرسید صد بار ازوی — حاندستان و جان کهکوی
عزابه همی گفت هر بار باز — اگرچه همی شد محشش دراز
دلش بود یعقوب فرسوده سیر — سرانجام پرسید ازان پرهنر
که یوسف چه دید از بنیامین — نشانیش بنمود و نامش چنین
عزابی بخنده دگفتش نمود — یکی نشانه در زیر بستان که بود
هنرمند یعقوب با کیزه دل — بنالید و شبها و رخ بر زمین
بنالید رخ را بسان سیاه — همیکرد یوسف بشکر آله
که بود ان نشان جاودان در تنش — جان بود علامت که یعقوب جست
که از حال یوسف خبر باز یافت — نشانهای انجام و آغاز یافت
بیامد فرود آمد و جان سپرد — داد یوسف یعقوب شد و افروز
چهارم بناچار رفتن چو خواست — برفتن دلش تیز برپای خواست

بدانش

بدو گفت یعقوب اکنون بکوی — زمین هرچه خواهی بفرزه بجوی
زجان پیش نبود به بخشت جان — کز این مژده خوشتر زجان و جهان
بی مرمرا هیچ فرزند نیست — امیدم سوی هیچ دلبند نیست
دعا کن مگر ایزد کردگار — نماند مرا کودکی در کنار
عزابه یعقوب گفتش که من — نخواهم نه مال نه جان و زتن
شنیدم که یعقوب جسم در زمان — بایستاد و پیش خدای جهان
دعا کرد بسیار و کرد آفرین — فراوان بمالید رخ بر زمین
زداور فرزند افزون خواست — همان کاردی نغزو در خور دخواست
فرو بخشش بر مال او برخواسته — دلش خرم و کارش آراسته
جهان خندکه اندر عرب هیچکس — ندیدان توانائی و دسترس
بیاراست آئین و کشت و درود — ازان زر که یوسف بدو داده بود
ببیند دشت چندان ازان تخم و زر — که اندازه اندازه بود و شمر
هرانکو بود بنگ و بنگان برش — شود برهمه کار جنس دست
اگر بنگ خواهی بهر دو سرای — رسیدن بدان وعده‌های خدای
بجوکرد با ان و بنگان نکرد — شو بگزان ازجا نه از فرد

بانامه یوسف اسیر و فکنده دیدن زلیخا مراورا و دلداری دادن او

هران کسی که چنین با تو اهرمن دانا — مرا و را بود این جهان و آن جهان
چنین او و ردست کو اکهی — که چون تو نیست سخا نه رسول حق
بسی بر گل از نرگسان را ندا — ز داغ بدرد دل برازد درد آه
بدین سان حی او بود بدرد و روز و شب — نه یک نفس دو بخشش نه یک خنده لب
ز لیخا بر و همچنان دل شده — دلش زا تش عشق آتشکده
مشاطه فشانده شب و روز خویش — بار ایش بگر چهر خونین
بیار استی رو برا هر زمان — فرو زان شدی چون مه آسمان
دو صد جامه و زیور رنگ رنگ — بجسته و ساخته نگ نگ

بپوشیدی ان جا جهای تمیز — چه بیدار بنگو بفیت عزیز
ز لؤلؤ گران بار کردی تنش — شدی رو بخش از لؤلؤی رشکش
بگل بر نگستی ز عنبر زره — زره جوان دل عاشقان بر گره
تن دو جامه کردی ز غلطه کلاه — دو صد بار جویان نیاز شک آه
چو سرد سپی بر سرش مشتری — بجستم فزود بحسن پری
تشی بر یوسف غم زده — جوا را سته صد جت و بشکنده
به لفظ چو شکر شکست دی دهن — دو صد بار گفتی کا بجان من
از ین در د و تیمار لختی بکاه — عذاب دل خویش چندین مخواه

که در دو تیمار جان من است — مرا جان بدیدار تو روشن است
شنید م که یک روز بان جوان — بیامد بصد کوه غنج و دلال
بان بگی کشید سیم خام — در فشان ز خشش سپهر ماه نام
بر یوسف مهر پیکر نشست — نهادش بدست اندران برج مست
بطنز و لطافت زبان بر گشاد — بدو گفت کای دلبر حور زاد

مکالمه نمودن زلیخا با یوسف علیه السلام بطریق عشق بازی

چه بودت چرا چهره داری ژرم — شکر خنده داری و نرگس نیم
تو را دوز بر نائی و ناشکیبی — ز نخوت بصد کوه آزادگی
نخست انکه چون سرو نورسته — به بروزی از باغ برجسته
نبس انکه چون سرو نورسته — که خورشید بر سرو بر بسته
یکی چهره داری چو تابنده مهر — خوشا مهر خش سرو بالنده سپهر
هرانکه که از جامه سر بر زنی — برخ نور خورشید را شکنی
بدیدست زاندازه بیگونه — نکوئی ز اندازه رفته فزونه
نکو اختران تند و ماه بهر — که تیغ زمین اند و نور سپهر
دو صد بار ازانچه تو بیگونه تری — صدم نر ی و پی آهو تری
دگر انکه با این همه بیگونی — در ایجا نه در بهترین کس توئی

کشاده‌ست بر تو در تاج و کنج ‌ ‌ ‌ نبایدت بردن امید کنج سنج

اگر جامه خواهی و گر زر و در ‌ ‌ ‌ توانی جهان کرد زین هر سه پر

وگر ارزوی نگار آیدت ‌ ‌ ‌ ببین تا چه چیزست بکار آیدت

چه داری بسی دست و سلیح و کمر ‌ ‌ ‌ غلام نگار اکمل سیم بر

فراوان بسی کوش داری و هنگ ‌ ‌ ‌ بسی یور و شاهین چرخ برنگ

اگر خواه از تو دل مهربان ‌ ‌ ‌ نگاری که باشد چه جان جهان

مرا داری اینگاه من ان توام ‌ ‌ ‌ پرستنده و مهربان توام

دلارو زنی شب خانه مهر توست ‌ ‌ ‌ دو چشم شب‌ا روز بر چهر توست

بچشم و درون راست چون دیده‌ام ‌ ‌ ‌ بتن در چو جانم پسندیده‌ام

به پیوند تو هوشمن رای اوم ‌ ‌ ‌ مراد تو یکسر بجای آورم

خرد سر عزیزم پرستار تو ‌ ‌ ‌ بجان و دل چشم و تن یار تو

کسی را که با نه چنین کام و نام ‌ ‌ ‌ چه غصه‌ست اگر دل ندارد بکام

کنون بخش این در دل اندوه مند ‌ ‌ ‌ جهان را بکام دلت خرسند

برازنده دولت و بخت خود بگزار ‌ ‌ ‌ که بهتر ازین درخت نیاید بسر

بگفت این و بگشاد راه برش ‌ ‌ ‌ که بوسه رباید زده بر لبش

چو یوسف چنان دید بر پای خاست ‌ ‌ ‌ ز دست زلیخا برون برد دست

کذا تم

گر از شرم رخسار وی شد چو نان ‌ ‌ ‌ که داند که از شرم چون بود چون

چنان گشت لرزان ز بیم خدای ‌ ‌ ‌ نه دل ماند بروی نه دانش بجای

زمانه همی بر چو انشگفتان ‌ ‌ ‌ سراسیمه چون هوش و دل رفتگان

جواب دادن حضرت یوسف علیه السلام مر زلیخا را

ازین در بپوشید لب لرزان ‌ ‌ ‌ زگفتارهای زلیخا خجل

سرانجام بگشاد یوسف زبان ‌ ‌ ‌ چنین گفت کای بانوی مهربان

چه این بد را گر فتی بدست ‌ ‌ ‌ بدین رای با تو که پیغم نشست

چه رای نباهست و بنیاد سست ‌ ‌ ‌ سخنهای بیهوده نادرست

ازین در بسی از زمانه مرا ‌ ‌ ‌ وبا عاشقی همنشانی مرا

اگر خواهیم آزمود از مای ‌ ‌ ‌ که دارد دلم پای دانش بجای

فرشته نخردم بگفتار تو ‌ ‌ ‌ بپرهیزم از کام کردار تو

ملول گشم بر خدای جهان ‌ ‌ ‌ گر اینبس مرا انگارد نهان

تو ابگفت یزدان و بانوی کاخ ‌ ‌ ‌ زمانه سوی مه برافروخت شاخ

سرداری و پایه مهتری ‌ ‌ ‌ نکوناهی و مایه بهتری

تو هفت عزیزی و شاهی ترا ‌ ‌ ‌ بصر اندرون جایگاهی ترا

چه کام و نامت بجای امدست ‌ ‌ ‌ خلهای در حسب بجای امدست

نه محتاج آنی که زندان سخن — بمن گوئی ای شاخ بابیخ و بن
اگر نیز من خود کسی بودمی — که دل را چنین کار فرمودمی
نبانند تو را جبه از سیم و دی — که با من از نیسان کنی گفتگوی
کرا گفته من بنده ام بی کسم — بجندین مراد و هوا کی رسم
چه دل با تهم کاندر این بارگاه — کنم سوی بانوی مهتر نگاه
اگر با تو ای بانوی کامگار — همی گفتمی اندر نهان و آشکار
که میلم سوی خاکپای تو هست — روان و تن من برای تو هست
بدین گونه این داستان گشتمی — برادیختن یاد کردنم
تو ای بانو این نامه را دور دار — بکردستهای بیره مگمار
ترا کی مرا این چنین بر هی — نگاری که دارد خدا اکهی
بگفت این و یوسف برون شد براه — شد آن نیک بخت بر دل جهان فراخ
بگیتی دوان رفت و زد بر جهان — همیراند چون سیل باران بر آن
همی گفت با خویشتن زار زار — که آمد مرا تیره کون روزگار
سپهر از دلم بیخ شادی بکند — درد آتش عشق یوسف بکند
یکی خنجر بد در دلم کشته ام — در بغا که کم تنه سرشته ام
سر و کار من با یکی کودکست — که جستش مرا او ان و مهر اندکست

زانین من دارد و کیش من — کریزد همی خیره از پیش من
زبانم بود عاشقی گستره — جواب او صد بت از خدا آورد
همی گوید از کردگار جهان — بترسم همی آشکارو نهان
من او را چه گویم چه رنگ او را — که نادست او زیر سنگ او را
همی گفت از اینگونه تا روی خاک — شد از فرش زر بافته جامه پاک
فلک شمع تابان بدریا فکند — جهان را بسیج زر افشان نکند
بپوشید گیتی پرند سیاه — بهران خورشید گیتی پناه
هنرمند یوسف چراغ زمن — بیامد بنخشن که خوابش بشن
گره چند بر بند شلوار زد — جهان دید و اجبه بر روی خرد
فرو خفت تا از بن جبر زر — برامد بفیروزی و درج و فر
برادر دو یوسف سر از جای خواب — دل جان وی از زر و سند آب
همه شب بنخفت و دوان غم زده — کهولی که بد دیده ها نم زده
خیال بدر در دو بنشست نگار — دلش مستمند و روان سوگوار
زابخا چه دون همه شب دژم — نیاورد یک لخت دیده بهم
همه شب گرسنه زتیمار درد — که یوسف همی مهربانی نکرد
شد از نو بیاراست دیدار خویش — ز خورشید بفزود رخسار خویش

و صد حلقه از مشک بر گل نهاد | ز عنبر بخور شید بر غل نهاد
سیه نرگسش را ز نور نگاه داد | بجاده ز ان رنگ نیرنگ داد
بزیور بیاراست گردنش را | بزر بافته جامه تنش را

خواستن یافتن زلیخا نزد حضرت یوسف علیه السلام و شنیدن سخن او و نمودن حضرت یوسف علیه السلام معجزه

منور منقش مفصل بخشم | بیامد گر بار ه ان نوش جیم
ابر یوسف او مهر کستر و باز | ز شهد و شکر کوهر اورد باز
چنین گفت کای دیده و دین من | نگوتر ز تو نشنید و نشنود زن
بهشتی گل و ارغوان و سمن | شگفته بهار دل و جان من
چه چیزی ز تخم که داری نژاد | نه هم زاتش و اب خاکی و باد
اگر زین چهاری چو ما هی و ما | زمانی نه هستیم از زهوا
ز اجون که طبع هوای جوی شت | دلت را سوی مهر من روی شت
بیا دل که در آرزوی من ات | بیا طبع نا مان که سوی منات
ز دیدار من ماه رنگ اورد | ز نفتم همی سنگ بنگ اورد

مرا با چنین حسن و چندین جمال | نخواهی صدیقت سرد و محال
ز اوی سخن گفتم از مهر دل | تو گردی مرا سر سار و مخجل

نداوی جوانی که نا بسته بود | نه گفتی حدیثی که با بسته بود
به بیهوده گو یم نسب ساختی | سخنهای نا خوش ورا نداختی
ز بهر گونه گفتی سخنهای سخت | سرانجام این گفتهای نیکبخت
که گر از مانی مرا از مای | که دارد دلم پای دانش بجای
من ای روشنا ئی ز بهر چرا | همی باید م از سودن ترا
اگر نیستی مر مرا مهر تو | نبودی دلم بنده چهر تو
روانم هوای تو جوید همی | دلم سوی مهر تو پوید همی
نگه کن که من چون گرفتا رمت | خداوندی من پرستا رمت
دگر انگه گفتی که من بنده ام | بفرمان پذیری سرا فگنده ام
عزیزت بفرزند خواند همی | حدیثت بفرزند را ند همی
تو فرزند اوئی و جان من | فروزان چراغ روان منی
از اغاز تا دیده ام چهر تو | ندیدستم پیوسته مهر تو
چو جان و دل خویش پرورد مت | بالا چو سرو سهی کرد مت
با ینده ان تا چه آرد بیار | منت برخورم از تو ای شهریار
شدی سبز و نیکو بهار آمدی | روان را و جان را بکار آمدی
همیداری از من برخود دریغ | فرو رفته خواهم چو مه زیر میغ

بهانه همی جوئی از هر دری | مداری همی بر دو اندر سری
که از ما نمودن سخن گستری | که از ترس کاری بدین نشمری
کمن با مهر بانو دلت نرم دار | مرا بسمل زیر آب دار
کنون دل بر افکنده من کار کن | دلت را بدین مهربان یار کن
مرا باش بر خور زمن در جهان | شب و روز کام دل خویش دان
چو یوسف شنید این سخنهای زن | که دل را بیکرد خالی ز تن
برادر دو سر سوی چاه آمدند | چنین گفت کای پاک نیکی پسند
نگهدار سر نخ را زین گناه | مده دیو را بر دلم دستگاه
کمن یاد و نام دلستان مرا | بیر از بیر جان بر روان مرا
بناهم تو فی گوش دارم تو فی | از ابلیس بر بیر کارم تو فی
خدایا تو آگاهی از سر من | همی بینیم در دل خویشتن
که جبلی مرا سوی این کار نیست | جز این بر دلم چیز دشوار نیست
خدایا نظر کن بر این دل یکی | بجنبای بر جان وی اندکی
ز چنگال اهریمنش دور کن | بر دامنم عاتفی سور کن
جوان کهتر بد یوسف پاکدین | اما خانق آسمان و زمین

جواب دادن یوسف برادران را و تقدیر از پیراهن خود را

داستان بخانه آمدن و زاری کردن زلیخا بر یوسف علیه السلام

زلیخای دلخسته را گفت باز | که ای بانوی برتر سرفراز
تو ای زن همه راست کوئی همی | گل راستی را بجوئی همی
ترا هست چندان کمال و جمال | نکوئی و کوشی و فرخ دلال
که گر حور یزدان بر تو جشم افکند | ز عشقت همه خطبه بر نگسلند
چو شاد ابسروی بجوید بباغ | ترا زید ار خوبرویان کلاه
رخت تا قیامت همه برزنست | جهان را بتو چشم و دل روشنست
ولیکن من ای بانو بانوان | نیامم بدین کار جهد استوان
بهر تو بفرمود شم این خواستن | خداوند تو بیش ره دین توست
رضای جهان داور داد گر | ز بهر تو جستم ای سیم بر
که گر با تو بودم جویم بتن | بتر دو جهان دارم بر زمان زمن
تو بینند بر من که از من خدا؟ | بتر ز بهر نوای دلربای
رضای خدای جهان آفرین | بتر ز نگاه بخت آسمان و زمین
مرا تا بود یار من کردگار | تو خود با ربانی همه کام یار
ولیکن اگر یار کیسرم ترا | برایم هم از تو هم از داورا
بگفت این سخن پس برون شد ز کاخ | بیامون برون شد ز دشت فراخ

همه روز گرد بر کوه و دشت — بهر گوشه دشت لحنی بگشت

زلیخا ز نو سوی گنجی دوید — ز دل خون بر مژگان فرو گستریده

بسی زاری و بیقراری نمود — کنار از دو نرگس پر از ژاله کرد

ز بس غم که بر جان او چیره گشت — ز جان و جوانی دلش سیر گشت

سخنهای یوسف چو بدان نگار — همیگفت و شد دل بدو بیقرار

غریوان همی بود و با کس نگفت — همیدانست راز او در نهفت

همه روز بد با غریو و غرنگ — دلش بیگمان و جهان بد بچشم نهنگ

ز نادیدن یوسف مهرجوی — سرشکش فزون و دلش شد چو موی

همیگفت با کاش بازی بجستم — ز تنگی همی یوسف از دل نجستم

اگر نیستی روی بیوند او — همی دیدمی چهر دلبند او

یکی آنکه همی نشنود گفت من — نخورد همی رای او جفت من

دگر آنکه چون راز من نشنود — نجوشم از بهر من بر دمد

ز دیدار من زود گیرد فروغ — ز من دیدن خویش دارد دریغ

بدان تا نتابد ز شوی هوس من — شود تا که از کار من انجمن

دلم در بلا تا نگیبا شود — بر سوا نیم نام پیدا شود

همیگفت از غیبان و بر کهربا — همیکرد خون از دو نرگس رها

چنین بود همه روز تا وقت شب — زلیخای مه پیکر نوش لب

شبانگه که یوسف بیامد ز دشت — ز چهرش همه لاخ خرشنده گشت

که بد تشنه همچون یکی گشت زار — که سیراب کرد و ز ابر بهار

اگر چند رو مهربانی نداشت — بجز درد و جز دل گرانی نداشت

ولیکن جز او دلپذیرش نبود — از و نیم لحظ کز برش نبود

چو یوسف بلاخ اندر آمد ز دشت — ز رویش زلیخا بسی شاد گشت

ز لیخا بپذیره شد تنگ دست دار — نوازیدنش کرد و بنشاند شاد

بیاورد بر تخت بنشاندش — لطف کرد و بسیار بنواختش

شد و شب بسی پایبوسی و مهر — همیدیدش ان دلفریبانه چهر

فزود و شش بیخش و تیمار دل — کران تر بنشد ز بار دل

بگسترد تا گه شبیره کوان — جهان شد دراز و یلان در زمان

بخفتند هر یک بر اسکاه — چنین تا بیمود خورشید راه

ز مغرب بزیر زمین در کشید — بخشرق شد از برج مغرب پدید

چو از باختر سر بر آورد مهر — زلیخا دگر باره آراست چهر

بیاید بر یوسف دین پرست — چو صد خرمن لاله و گل بشست

بیوسف چنین گفت کای دلفروز — همه ساله فرخنده بادات روز

نگوئی بیا بهست ما شاهش توئی — زهین آسمانت درفش توئی
روان در تن من هوای تو است — دلم بنده خاکپای تو است
گره زد هوای تو بر جان من — بیک ره تبه کرد سامان من
ز اغاز نامت ترا دیده ام — نه از دل بجا هم نهاز دیده ام
ز عشق تو اید لبر شسیم تن — چو شد چون دل از جسم من
از بندر بهشتیم و زاندر عذاب — وز اتش نسوزند هرگز دو تا
اگر با تو روزی کنم گفتگوی — نگایم ترا این دل مهر جوی
تو از شرم روی سرخ چون گل توئی — ز بیش من انفته پیوان توئی
سخن با هر و باد زین باز کرد — که از من برادر درخش تو کرد
کنون نرم کردان دل سخت را — طلایه بجه مزن چهره بخت را
چو من مهربان جفت معشوق یار — بخواری مبین و بیازی مدار
که هستم ترا من یکی نو درخت — که بانند برد بار من تاج و تخت
تو گر دل نهی سوی گفتار من — تنوی یکدله یار و غمخوار من
ز بهر گونه نیرنگ و افسون کنم — ترا شاه جهانها چون کنم
ز کشور بکشور سپاهت بود — فلک زیر فرمان و جاهت بود
برد بجده و خورشید فرخ ترا — شود بنده و مه سخت عاج ترا

نو باغی عزیز دو چم من زنت — بهوند من چشم و دل روشنت
کهن یوسفا بشنو اینداستان — دمی شاد کردان دلم را عیان
تبابی زمن یار شایسته تر — بخوبی دادر نیک بابسته تر
که سرمایه روشنائی منم — کلید در پادشاهی منم
اگر کار من کرد از تو پدید — جهانرا بدست تو بانند کلید

با نمودن یوسف راز مکاشفه بزلیخا و امید بر خواستن زلیخا از نهش حضرت یوسف و بزاری و نالهٔ بیقراری نمودن

چو یوسف شنید این سخنهای خوش — ازان بسیم پیکر بهت ماه فرش
هم اندر زمان باز داد این جواب — چنین گفت کای بانوی کامیاب
دوره بر من اینداستان تازه اند — همین نامه بر من دوره خوانده اند
مرا دل چنین داستان بسته نیست — روانم بدین رای پیوسته نیست
مرا نیست ازار و خشم ار عزیز — بجز لطف بر من نکرده است چیز
بیاد انش نیکی چرا بد کنم — اگر بد کنم بر تن خود کنم
معاذ الله ای بانوی بارسا — که من این کنم بازن پادشا
بخانه عزیز ان بسپهر هنر — که هرگز نخواند مرا جز بسر
نبانند پسر پاک و فرخ منش — که بانند بجای پدر پدرش

دگر آنکه گفتی که شاهت کنم — خداوند تاج و سپاهت کنم
تو تنها فی این کردن از هیچکس — ندارد بدین داستان دسترس
خدای جهان این فرومایه نبود — که با صون و افلاک ماند خود
مرا جز رضای خدای جهان — نباید بسی اشکار و نهان
رضای خدای جهان آفرین — نیابند در کار با چنین
اگر کرده آگاه فرخ عزیز — نماند زمانه دگرگون بچیز
از ان سرو بوستانی هم آید — وزین سرو بوستان هم شمشیر شاه
بکاری چرا دست باید کشید — که از شاه و بزدان نیاید بریده
ترا ای بانو این دو راه و درنگ — دل از اتش جوشن پر نور کن
مرا داشتی و بهره داری همی — بهر کار سود و یاری کرده
جهان داوری کن که کردی همی — چرا کرد چندین بیاره کردی همی
مکن کرد و دام بلا را نگرد — که فردا نخود و مان بخ از شرم زرد
کرا خازانبد استان خوش بود — سرانجام این بینک اتش بود
اگر پیش ازین بند افسون کنی — نیارم سخن این کرد هرچون کنی
مرا با تو بکش یا عفو کن ازین — که داناد و بیناست جان افرین
ز یوسف نیما فرومانند باز — کز ازوی همی کار نغز فت ساز

جهانش نه تو تیره و تنگ شد — گل سرخ او زعفران رنگ شد
همی بود شب اروز گریان ز زار — نگردش همی راز خود اشکار
همی بود بزمرده با رنج و درد — دلش سخت گرم و دمش سخت سرد
سه سال اندرین درد و سختی گذاشت — که با زاری و ناله بد شام و چاشت
چو یکدشت بروی بهفتی بسال — نماندش زبن کام و ارام حال
برد چهره روز تاریک شد — بدیوانگی سخت نزدیک شد
یکی روز در کوشه نشسته دژم — ز نرگس بگل در همیراند دم
همیکرد نفرین بایام خویش — ابر روی خویش ابر انداخت خویش
همی گفت نه بر من و چهر من — بدین دوستی کردن و مهر من
سهی سرو سیمین همی بندگان — گل سرخ شد زرد چون زعفران
دلم را نمانده یکی قطره خون — که از راه چشمم نیامد برون
من از عشق یوسف چندین شدم — بصد جایگه بر دل از عشق ریش
سه سال است تا زار و دل خسته ام — ابا اشک خواب بوسته ام
کر زان زمن یوسف سیمدل — مرا یافه بگذاشته تنگدل
همی گفت با نوشین زار زار — که در عشق یوسف مرا دوز کار
همی گفت با نیستان در بای خوان — همیراند از نرگسانش بروان

فضا را یکی دایهٔ سالخورد — بنا گه بدان سیمتن بار خورد
ورا دید خفته غریو و خروش — نه در دل شکیب و نه در چهر هوش
بیافوت لو فرزند را خاسته — فرو رفته غم در شادیش کاسته
دل دایه بر درد او خسته شد — بر و بر ز رویش شب تیره شد
سراسیمه نزدیک بیگانه تاخت — ندانست کز بانوی مهر ست
بپرسید از انسر و خورشید و ماه — شکفته گل و سرخ و تازه بهار
که این ناله و زاری از بهر چیست — غریو و خروش و فغان از که خیست
فرو ریزد این دیده چون ابر بهار — که گلنار نوروز کند بار بار
ایا مایهٔ راستی جان و تن — بگو راز با دایهٔ خویشتن
بگو از چه یا از که آزرده ای — که از دیده طوفان خون کرده ای
بگو تا کرا دایهٔ مهربان — تواند بدبیر بستن میان
تواند کمر جارهٔ ساختن — دلت را ز تیمار بر داختن
زلیخا چو گفتار دایه شنید — بجز روی ان راز کس ندید

راز دل گفتن زلیخا با دایه و آگاه شدن او از حال زلیخا

جنبس بگفت مهربان دایه ام — تو فی الزردان و خرد مایه ام
ز مادر مرا مهربان تر تو فی — بمن بر ز من بیگمان تر تو فی

زراز م تو آگاه یابی و بس — بدبیر کارم تو شائی و بس
بدان ای گرامی تر از مادرم — که اندر دل افروخت آذرم
زبانه ز دل سوی گردون کشید — ز خشم بر خ بر خطی خون کشید
از انگه که یوسف بمصر اندر است — دل از دست من پاک بیرون شد است
باخاز تا و بدم اورا بخشم — دل مهربان با تنم شد بخشم
جهان عشق او بر تن من نشست — که بر من در شادکامی ببست
یکی آتش ست این دل پر تنم سوز — فزون تر هی گردد م روز روز
چه تیر ست کز چرخ بر آمد — دل من مرا ورا نشانه شده
اگر خفت نر اند از چرخ تیز — بدان تیر بین کاید از چرخ دیر
دل و جان من هر دو خسته شدند — امیدم ز گیتی گسسته شد است
کشادم بدو یک بیک راز خویش — بدو گفتم انجام و اغاز خویش
بجوید دمی را فی و کام من — نخواهد که باشد دلارام من
چو با وی سخن گویم از مهر دل — کند مرا سر سار و فجل
هی گویدم کز خدای جهان — بترسم بسی اشکار و نهان
یکی گو دک شرمسار ست بخت — بدین خود ش استوار ست بخت
فرو مانده ام خیره در کار خویش — که هیچم نمی ست بازار خویش

ای دایه چین چاره کاری جوی — علاج دل و جان بیمار جوی
پزشکی که خلعت بوی داد شناخت — نواندسبک دارد وی نیک ساخت
تهی کای دایه از دردمن — کنون چاره ساز و درخورد من
که درفتق وی زار و دلخسته ام — کشاده شود راستش بسته ام
چو نشنید دایه سخن سر بسر — تهی کرد زانش دلش در بر
شگفتش نیامد که یوسف بچهر — چنان بد که بروی بر دلبر مهر
زمانی همی کرد اندیشه یاد — که آن را چه تدبیر باید نهاد
سرانجام کفتش بران بستن — که باید بده دایه خویشتن

تدبیر کردن دایه در کار زلیخا و خانه ساختن بجهت او

دو چیزست بایه توانا کریز — بدین چاره درخور بود دایه نیز
یکی صبر بسیار مانی دکر — یکی امرداون بیک لخت زر
که صبرست در چاره کارها — جز این نشکند نیست بیچارها
زلیخاش یک بدره زر داد زود — دل خویشتن را صبوری نمود
تهی دایه و خواند کاری کران — تهی بس تن بنده بر یک سران
یکی خانه فرمود تش اندر سرای — بلندو خوش و دلکشای
در و بام و دیوارش چون ابنه کام — در ازی و پهناش پنجاه کم

همه سقف و دیوارهای زمین — همه شسته بر تخته انگبین
بدانسان تهندس بپرداخته — چنان نغز در یکدکر ساخته
که بروی نیامد نکافی پدید — نوکوئی خدا نیس چنان آفرید
بدان کار پرداختند اکراه — یکی خانه کردند بس با شکوه
براه اندازه در خورد راست — بدانسان که آن دایه بهتر بخواست
بیک سال تهدیک ان ساخته — زهر خبس بیابست پرداخته
تهی دایه بس بازلیخا بکفت — که ای یاجه کامدارام بخفت
بیا تا بکر این خانه دلپسند — که ارد دل بخت یوسف بهبند
زلیخا بدانخانه تهدسپرد باد — بدیدا بدیدار ان کشت شاد
ازان رو که در خانه چون بنکرید — زهر سو همه صورت خویش دید
که ان خانه بدانیه سر بسر — زهر چار سامان زیر و زبر
نمو بود خود چهره و پیکرش — نمودا ندرون خانه بیکوبرش
بدو گفت بس دایه چاره ساز — که ای پرهنر بانوی سرفراز
تو در پوش برتن لباسی چو سوی — که ما نهد تن پاک بیدا دروی
نشسته نزدیک یوسف بمهر — دو خیمت چنین بیکر پاک چهر
اکر تو کم بستی همه زان اوست — تهن در کشیه است تنش چو پوست

که هست بندهٔ تنش چو از خدای — که اندازه داد و نیاید بجای
به بیند از و خویشتن چیم و ترس — شود جستجوئش دلش برفروزم
از و کام یابی و آرام دل — گل سرخ گردد ترا نیزه گل
زلیخا بدایه چنین چیز داد — جزایش چنین آمد و نیز داد
وزان پس یکی روز برداشت گام — کیا شنوی او شد بر شهریار
بدان خانه رفت او و دایه بهم — از ایشان نه آگاه گشتی نه کم
بیاراست از روی آراسته — ز نور جهان دار برخاسته
همه گیسوئش را گره بر بافت — که هیچون ستاره ز موئش نیافت
فرو هشته بر سر سپین طیلسان — ز مشکین شبه تیره شد تیره تر
چو از نرگسی نیزه با فته — چو نرگس کند گهر نافته
در او دیخت از گوش صد خوشه در — بران افسران رنگ برد و بهر
نهان کرده گردن ز بیم و زبان — بیاقوت سرخ و بگوهر دران
هم از درد داد گوهر ابدار — ببر در هایل نگفته دران نگار
دو دستش ز بس بر و بر انگشتری — در ایشان چو خورشید و چون مشتری
مرصع دو خلخال از لر یای — دو ماه فو خلقه در بسته پای
بپوشید پراهن زر دفام — فراخ استینها و بالا تمام

تو گوئی یکی بت سپین بر تنش — فروزنده بدیکر روشنش
زلیخای مه پیکر بت شکن — بعدا نبوشید جامه خز این
بدان تا ز فرق سرش تا بپای — به بینند همه یوسف دلربای
بجنباند او را دل از جایگاه — وزان کام دل یابد ان حور ماه
چو آراسته شد بدانسان که خواست — زلیخای مه روی برپای خاست
خرامید در خانه لختی بناز — نگه کرد هر سو نشیب و فراز
چپ و راست از پیش این بنگرید — ز هر سو همه صورت خویش دید
ز خویش بدیدش ز سر تا بپای — بدانسان کجا آفریده خدای
وگر بر گه نقش بهره ده جان — شدی زنده از بوی او در زمان
وگر دیدی او را فرشته بخواب — به بیهوند آورد و کردی شتاب
فرستاد و مر دایه کار جوی — بر یوسف دلبر ماهروی

او رفتن زلیخا نزد یوسف، و در خانه بستن زلیخا، و در خانه را از چهار جانب بستن و کام دل خواستن زلیخا از یوسف علیه السلام

بخواندش بیاید رسول خدای — بدان خانه پاک صورت نمای
شنید این و در ساز بیرون بست — بگنجی درون رفت مخاش نشست
چو یوسف در ان خانه تنها بدید — بدانگونه مه پیکری چون بدید

زکافور دکل رسته سروی بنفشه — فروخسته بردی دو نشکن کنند
فروزان ازان فرحه افتاب — دل افتاب تنگ زد بتاب
سرش از سنگ افسر فیروزگون — کمرش سه از سنگ رنجیر گون
دو ابروی پیوسته با هم دو نون — ز مشک سیه هر دو نون سرنگون
دو نرگس ولی رنگ او هیچو قیر — ز الماس برکرده او رسته تیر
یکی بستی هیچو سیمین قلم — ولی بست او سیمچو تیغ دو دم
بگرد انچنیم کوز نان دو چشم — همه سحر و شوخی همه رنگ و فشم
دو برج هیچو گلزار ای بهشت — درخشنده چون ماه اردی بهشت
چو خورشید تابان ز برج حمل — بسنده به چون عقل هوش خرد
دو عارض بسان دو سوسن سپید — لبوسن در او بسته ارغوان
سپید و نرخ بجیده و بافته — هزاران ستاره در و تافته
دهان از دل عاشقان تنگ تر — لب او سرخ یاقوت با رنگ تر
زخش دیده خانش بر و مرد و زن — دهان بسته لیکن خامی بخند
به نبال بخشش یکی خال بود — که هم خشم خویشش به نبال بود
پس بست بخش که چون یکدگر — ز کوهر یکی دیگی از شکر
بسر فی مرادر از کوهر نسب — نبیره نبی او را از شکر لقب

بزیر بخش در ستاره نهان — چو خورشید بد بر ستاره عیان
زسنج چون یکی سیب کرده از بلور — اگر سیب رو بد ز تابنده حور
میان زسنج در یکی کرده چاه — که از چاه یوسف نبد کم بسجاه
بزیر بخش در اورده سیمین قصب — بلای دل و رسنج را او سبب
همه کردن او کوشش ان سیمبر — نهان بود یاقوت و درد و کهر
بر و سینه ان صنم سیم رنگ — همیدانست از شیشه سیم تنگ
لطیف و در افشان بر نگ بلور — ولیکن بزرگی چو خرد سهور
در بستان او چون در سیمین انار — اگر سر و سیم آور و نار بار
چو ران تهمتان دو ران سطر — زتن هوش بردی ز دل کام و بصر
دو ساعد بسان دو سیمین ستون — بدان ایستاده که بستون
بلور تراشیده بازش تمام — بران بر نقشی بکرد ار دام
دو دست اوده انگشت اندر بای — زکافور کفی سرشش خدای
فراز انبش بر یکی تره خال — که کردی دل زاهد از جا بجا
بدش خال بر طرف بیکون شکر — چو مهر در گنج در د کهر
ز فرق سرش تا بگشت بای — چو نوری بدان نور های خدای
گر بد چابک ز بر تنش — بر تنه سراپای سیمین تنش

بلای خرد جود و اسیب جان ربایندهٔ دل ولاک روان

بپیچید ازان یوسف پاکدین سبک چشم اگرده سوی زنان

بزیر زمین در جهان ماه دید که کفش خدایش ز نور افرید

جهان روی دانداد جادو فریب نه منظر مر او را نه این را نصیب

دو چشم از زمین سوی دیوار کرد زلیخا ز دیوار دیدار کرد

بدیوار ها هر یکی بنگرید نشان زلیخای مه روی دید

بعد اسوی سقف کردش نگاه جهان دل بسلسلهٔ بدجون مهره ها

چپ و راست بنشین بر زبر و بر زلیخای بت روی بد سر بسر

نوکفتی جهانی زلیخا بدند بیوسف بدان روی کرد آمدند

دل یوسف اسپند زان نها بلا حول کفتن زبان برکشاد

زلیخا چو یوسف مر او را بدید زشادی نکنجید بدل در برش

بیامد مدان عرعر لاله رنگ مر او را در اغوش بکرفت تنگ

زهر اندر اغوش سخنش فشرد بوسه سرد رد دخشش سپرد

نشست و نشاندش بر نو بخش بدو کفت کای راحت جان من

دلم در جهان با تو بو مذهبست هوای تو نبه دلم کرد دست

نماندست زین پس مرا کام دل بیداد خواهی مرا کام دل

کرا مهر و با من شوی سازکار درخت مراد من آری ببار

بدو کفت هم با یه سخت نرا کنم بنده خورشید بخت ترا

چو شاهان سرت را کنم تاج بخش جهان بخش تو دست کرده بخش

وکر سر بتابی ز پیوند من نیاری دل خویش در بند من

جو دیوانه زنجیر نازم برون بتیره چه اندر فتم سرنکون

سپارم بدان کافریده نخست کرا دخو دیکرد سنجون نهست

بدینسان همی کفتش او را نباه همیکرد یوسف بهر سو نکاه

بدان نامه بنده بستین بر بشش بچسبند بدانسان بر بهند سرش

کرا هر من تیره دل زرم زرم زچشم و دل ای همی زشت شرم

همی کفت کاحوال و منافقت روی ولیکن همی نشنود دانش مهر جوی

همی بردنش هر زمین از راه دست دانش ابقین مهر دیو ند خواست

اکر پرسی نند دانش بسنوا همیدانست لختی فغان هوا

سرانجام کفت ای زن مهر جوی همی ترسم از کردکار جهان

معاذ الله از من نیاید چنین نترم زدین از پی مهر کین

اکر دور دارم رتو هوشش را نخوترده با یکاسم خدای

بیازی مدار این کناه عظیم که بیند همی کرد کار حکیم

همی ترسم از داور داد خواه | که هرگز نیامرزدم این گناه
دگر اکنون این داد کستر عزیز | مرا داشت همچون تن دلگداز
به نیکو ترین پایه ام داشت نسب | سرم را نخورشید بگذاشت تاب
نه از بهر این داشتم چنین | که بانوی دیرا شوم بر زمین
من ار بازنش هم نشستی کنم | همه نشستی ظلم و بستی کنم

از راه بردن زلیخا یوسف را و امدن جبرئیل بصورت حضرت یعقوب و کز بستن حضرت یوسف از جبس زلیخا

ندارم من این ظلم کردن مباح | از امروز کی کام نیابد فسلاح
زلیخا بدو گفت گابه فردای | اگر هم دار بی همی از خدای
گناه ترا من کفارت کنم | ز نیکی هزار این شمارت کنم
به بخشم همه مال و گنج و سمت | بدو نیز بیش کم تو نه گاه دست
بگنج خود و گنجهای عزیز | بخشم بدو نیز در اندوه نیز
بمزد تو تا ایزد داد خواه | بفضلش نیامرزدت این گناه
چو یوسف شنید این سخن زان نگار | شد تش نرم گشتی دل استوار
شود تش همی اهرمن راه کام | دلش اهی بود نزد یکتا ام
چو بهر هوا چیره شد بر خرد | هوا جوی سوی خرد بنگرد

بخاصه جوانی دل از بخت شاد | که باشد ورا در بیع بخت و مراد
پس از کنج خانه یکی دست دید | کشیده چو کوش سرین نشنید
همی بود بر کف نوشته عیان | که بیند همی کردگار جهان
فرو خواند یوسف لیکن هوا ش | نگردانکره بر کشادن جدا ش
دو بنده دگر بر کشاد از میان | نظر ان اهرمن تیره جان
زکنجی دگر باز دستی بدید | هنر مند یوسف را و بنگرید
بدان بد نوشته که این کار زشت | امید ت بتر و خشم بهشت
فرو خواند یوسف دلبسکن بداد | بدو کرده بد کردان اجتهاد
دل از کام جستن همی بر نتافت | سوی بند دیگر کشادن شتافت
به بخشود بر وی جهان آفرین | فرستاد در وقت روح الامین
بصورت چو یعقوب پرهیزگار | هم از کنج خانه نمودش نگار
بیوسف چنین گفت کای کنج بخش | زدوزخ تن خویشتن دار و خویش
ز یعقوب لب زرد و تن نحیف | بدینسان مکن زار و دردیم مکن
بدین گر شود چهره زرد تو | بزدان که بیزار کردم ز تو
چو یوسف رخ آشفته یعقوب دید | بدانسان سخن گفتن او نشنید
ز بیم خدا و ز شرم پدر | برون جست یوسف ز خانه بدر

بیرمان دستخایش کردگار نقش بافت از سوقتن زنهار
ازان نرشتی و فحش پیر کرد فتنه و دیش از شرم کردار زد
که از مخلصان بود و خواندگان نه از عاصیان بود و دار زدگان

و دیدن زلیخا در خواب یوسف علیه السلام را و بیرون آوردن او را از زندان و رسیدن به

چو یوسف زدام کنه زندرها از اسنجا برون تنه جو باد هوا
زلیخا ز حرص دل و کام زن دوید و زدو نرخ جبک در پیراهن
در بدا بستش بپرهن از قضا عزیز اندر آمد چو باد هوا
زلیخا چو با خوفت بر خاستن سبک جستی ساخت افتخ زن
بوی گفت کا بیرو ناپاک خوار خریدی غلامی چنین نابکار
باین فرزند پرور دنش بدینسان کردی برادر کشی
کنون سوی چوندی جهت راه چنین با کس تیره رانند راه
بخشتن که اهن در آمد خمان دل جسم من زیر خواب گران
در او بخت برمن چو آتش بهم چنین کرد کرد انفعل شوم
کنون دادرما نوستا ایعزیز وگرنه نباشم ترا جفت نیز

خشم گرفتن عزیز مصر بر یوسف علیه السلام و گواهی دادن کودک

روزه از گلوار بر استن گفت حضرت یوسف علیه السلام

چه باشد مران تیره دل را بجزا که جوید برابل نور راه تباه
بجز بند و زندان چه چوب و بیم دیا داشتن در عذاب الیم
عزیزا مدر انتوفت با کین دخشم بفرخنده یوسف برافکنده چشم
بدو گفت کای کودک تیره راه سرنسیدی از من بدینسان گناه
که در مصر بد بخت اخوارت کنم زنم گردنت یا بدارت کنم
بدو گفت یوسف خدا آگهست که چنگال من از کنه کوته است
نه من کشتم او را به اجفت بار که او خود مرا راغب و خواستار
خود او را بسنه این تاسیان کناه که برمن همی بندد این باده را
مرا و را نشیب ست و زو نیستم که بار بستم اکنون بمن
بدین نسبت و زنا جعل او کو دارم اکنون هم از اهل او
بکهواره در کودک شیر خوار از و باز پرس از بیم سرشار
عزیز نش چنین گفت دیوانه زفرهنگ او زهوشش بیگانه
که بر من تو افسون و فکن آوری مرا با تو چون باشد این داوری
کز اطفل خوای کوا ای بسی بدین جوئی از من رهائی همی
مرا و را زبان سخن گوی نیست ترا این گواهی از روی نیست
چنین گفت یوسف که جان افرین خداوند هفت آسمان و زمین

تو ناسزا کشی بستایید زبان — گواهی دهید بر من اندر زمان

از دامن بر سرای ما جوان عزیز — منه بر من این تهمت ناخوش گریز

سبک سوی گهواره آهنگ کرد — بپرسید زان طفل ده روزه مرد

چنین گفت کای کودک شیرخوار — اگر گفت خواهی زبان راست دار

ازین هر دو تن راست گفتار کیست — درین نرد ما را تو کن کار کیست

بفرمان یزدان خداوند داد — زگهواره کودک زبان برگشاد

که یزدان یوسف خوب چهر است — اگر بسته لختی دریده ز شهر است

بس او دست بدان فن دروغ — دماغ از فروغ دین بهره دروغ

وز آنپس دریده است پیراهنش — بانگشت نالوده بافنده تنش

که این یوسف است از میان راستگو — دروغ است گفت زن ناهروی

عزیز انگبین بر من را بدید — دریده ز پس بود چون بنگرید

فرومانده و زان پس فراش خویش — که روز درخشان شد از شب بیش

بیاگند زان برز لیخا گناه — سخن گفت بسیار دشنام داد

برنجید لیخا زبان عزیز — زنان جوان را سخن گفت نیز

چنین گفت نه بر زنان نام ما — که نسوان دل نابسند و ناپاک تن

اگر بسته شما خبر دارید — خطا بر شما است یکباره کید شما

فجل شدن زلیخا از گفتار خود و معجزه حضرت یوسف را نسبت کردن بجادوی

فجل شد زلیخا ز خنده زنان — که بد عیب بر ما ازین در دنان

ز جله ی دگر باره فریاد کرد — چنین گفت کای ناخردمند مرد

یکی جادو آورده در سرای — کز آید همی هر چه خواهد بجای

برانگیزد از آب آسوده گرد — از آتش برون آورد آب سرد

بافسون ازین کودک شیرخوار — سخنهای دارد نه کرد آشکار

بدان تا بالا یم ازو بی درنگ — شود کوهر مایه دارم چو سنگ

مرا دل بدین هیچ خرسند نیست — که این شاخ مارا برومند نیست

نزاید فرای فرخ عزیز — نیاید ز من کام و آرام نیز

که میلت به بین جادوی بدخوست — چنین خوانین جادوی نیکوست

ببرد از تنش تا بپاداش آن — کند نام من شهره اندر جهان

تو باد او نگو تا سخن بشنوی کم — اگر داد بینی ازو برستم

عزیز اندران داوری خیره ماند — دلش خامه راه اندیشه خواند

ندانست کاندر ری چون کند — بران هر دو تن برچه افسون کند

ندانست زن جست رای عزیز — ندانست یوسف روا دید نیز

کرا از زن نام زشت آمدی | بصر اندرون انگار ادی
که مسکین زلیخای فرهنگ جوی | بدین بنده خود سیه کرد روی
بیوسف برادر واجب ندید | سخا صد چنان کو اهی شنید
بی از بی حشمت و نام زن | بشوربد بر یوسف پاک تن
بد گفت کامی کو دل پیخرد | همی رای تو نام بد گسترد
بپرهیز ازین رای و راه تباه | تو استغفر الله بکن بر گناه
تو از بی رهائی خطا کرده | براه هوا دام گسترده
براه هوا و هوس گشته | بدل شخم بیکا نی کشته
باهرمن بد عنان داده | بگفت وی از راه افتاده
اگر باز کردی ازین یافه دل | بیامرزدت این خطا و گناه
دگر زشو و جانت جفت پاک | شود نامت از نامه عمر پاک
سخن را چنین جا فرو دانست مرد | زبان را ازینجا سستان همی کرد
بپرسید ازین گفتگوی دراز | که بیرون فتد نهان هر که نه راز
عزیز ار چه گفتار کوتاه کرد | خرد را همی بر زبان راه کرد
سخن شان هم اخر برون گسترید | هم اخر شد ان راز ایشان پدید
نماند نماند سخن در نهان | جهان بخش گفت و نگوید زبان

سخن گر زبان تو آمد برون | ببرد بدین گر دگیتی دردن
بگوش دسر هر کسی در شود | همه نیک و بد ان سخن بشنود
سخن تا نگویند پنهان بود | چو گفتند عالم فراوان بود
چنین اگهی دارم از راستان | که در مصر گسترده شد داستان

شهره شدن زلیخا از عشق یوسف علیه السلام

زبان زنان همه مصر پاک | دریده ده صبر کردند چاک
بگفتن گرفتند راز نهان | بگسترد ازان اگهی در جهان
همی گفت هر زن که جفت عزیز | کهر بود کردش زمانه نهیز
بیا تا نگفت بر بنده خویشتن | نه دل پاک ماند نه دین نه تن
بصد دل بر و عاشق و مبتلاست | روانش گرفتار بند بلاست
جهان اندران عشق موصوف شد | که در مصر شهره زن یوسف شد
از آغاز دید یکش اندر جمال | جلالش کنون شد سراسر ملال
در بغا زلیخا بهر انجمن | که شد عاشق بنده خویشتن
نه کرد نام و نشان عزیز | سیه شد از و خاندان عزیز
بهر انجمن در بهر برزنی | همی گفتش این داستان هر زنی
زلیخای دلخسته آگاه شد | دلش غمفزان و تنش کاه شد

بجید بر خویشتن هیچ مار — که شد راز پنهان دی آشکار
سوی چار جستن یکی ساز کرد — نگر تا سجیله چه آغاز کرد

انجمن ساختن زلیخا زنان مصر را و کارد و ترنج بهر یکی دادن و حضرت یوسف را بیرون آوردن

فرستاد هر سو رسول و پیام — که آید بر زنگه نیکو فی بکنام
بهانشان خواند و نوا خوانشان — ببزمی که نغز منا خوانشان
جدا زن ماه منظر بدند — جدا هر یک از همه نکوتر بدند

همه چهره و پیکر آراسته — همه چابک و نغز پیراسته
همه زیر و زیور بر ترنج اندرون — همه زیر جامه بکنج اندرون
طوق قصبها در انداختشان — بهیدانست خرشان چو بهر انتشان
شد از چهران ماهر دیان سرای — فروزان ضیان بهشت خدای

سخن هر یکی با دل انگیختن — گمان برده بود از ان انجمن
که هست از زلیخا نکوروی تر — بابدام تر نیز دلجوی تر
زلیخا باین در رسم نهاد — بدان میز بانو درون داد راه
بیاورد بس کارد با ترنج — بهر زنی کش بود لطف و غنج

بهنگامشان کارد در خواد — ثبات سخن را بسی کرد یاد

شنیدم که یوسف بهار بهشت — نگاریده نقش و نگار بهشت
بماند ز یکی خانه در فراز — گشاده نبد بر کس ان پرده راز
چو میخواست هر کس بر یوسف رنج — زلیخا برون خواند و بر را بگنج
برون آمد از خانه یوسف چو باد — فروغ رخانش چشم بر گشاد

زنان را دل و دیده انگشته شد — دل و بخت بیدار شان مشته شد
بدیده آمد ان فر و زیب پسر — بچشم و دل آن زنان سر بسر
بجای ترنج ان زنان دلبنش — بریدند یکسر کف دست خویش

زبیهوشی و بیدلی و جنون — نشان در دکردند دیدند خون
پس انگه زلیخا بدشان نمود — کز اشفتگی دستشان را ببرد
خجل گشتشان دل ز کردار خویش — گفتند یکسر سزا شد بخویش
چو گشتند بانجلت و شرم جفت — زبانشان همه حاش لله گفت

که این نیست از گوهر آدمی — فرشته بست پیدا نده بر دمی

خواهش کردن زلیخا از مصر یان و عذر خواستن زنان مصر زلیخا را در عشق حضرت یوسف علیه السلام

زلیخا پس انگه زبان بر گشاد — بدان انجمن این چنین کرد یاد
که این کودک دست اینچنین بر نبشت — که کرد بدا زاده مرد ا سر زنش

از دیگران آن بچشم آمده است — دل و دست شان هر دو پاره شده است
مرا چون نمود و دل از عشق ریش — که تا شب ز روز م ایجاد جدایش
همی بینم آن چهره دلفروز — که تاریک شب تا کند همچو روز
شما را نمود ست از و اکهی — که شمس نیز هست و سرد و سهی
چو آتش خوش بر فروزد دهی — ولیکن نه تش همه سوزد و سهی
اگر بوی وی مرد گان بشنوند — هم اندر زمان پاک زنده شوند
همه ماهرویان فرهنگ یاب — سبک باز دادند ارزا جواب
که ای مایهٔ مهر و جفت عزیز — کرا می ترا زغم و جانه و خیز
سخنهای تو راست اندر خور ست — کو اچهره یوسف دلبر ست
غزدرا بر و جای عشق ست اندر هم — که چون او نرفت ست زیر سپهر
بچندا نکه ما دیده بروی ندیم — بدا نگونه هوشش و بیدل شدیم
که هریک بریدیم چند جای دست — نبودیم آگاه چون مردم ست
دل پاک تو عادل منصف ست — اگر عاشق چهره یوسف ست
هر انکس که گیرد بر و بنگرد — مبینند اگر جان دانش خورد

زلیخا زنو برگشاد و نش زبان — چنین گفت کای نوان جهان
تمامن چنین سر مرا خواهر ید — زجان برتن من کرا می نرید
زراز من آگاه شد هوشیان — شنیدند همه داستان کوشیان
بیکسو نهادم کنون خرم خویش — کرا رام جانم خانه ست جنس
شبی روز نرسم از ان بود باک — که کرد مرا پرده راز چاک
کنون چاک شد پرده راز من — پدید امد آغاز انجام من
شد از دل مرا باک در دیده شرم — بسنجم من اکنون چه سرد و چه گرم
هرا نکو کرا فتاد در آب خشت — ورا باک نبود زباران چه خشت
مرا زین همه مردم شهر و کوی — بجز در شما می نبا یست روی
چو شد راز من زنو تان اشکار — چه گل بس نخسبم من اکنون بخار
ولی دوستی را چنین ست راه — که دارید چشم ادب با نگاه
دگر انکه چون دوستی دلپسند — شود در دلا نا چو من مستمند
بجویند سامان او داستان — کنند خرد فرا ل بسیار جان
شما سر بسر دوستان منید — بهار من و دوستان منید
فریضه ست تان جستن خار من — میا نجا یستن در ین کار من
گر سخت من بر گراید بکی — بباید دلم کام خویش اندکی

که در عشق یوسف بجان گشته‌ام — که به خواه جان در دل گشته‌ام
شده جامه از عشق این حور زاد — که گشتی به دریای موج اوفتاد
از اغاز چشم چو او را بدید — دلم را به پیوند او بر گزید
بصدق خامش همی خواستم — بهر ره روان را همی کاستم
نگر داز به مهربانی پدید — بگیتی چو او سرکه اکس ندید
بد و بود امید من از نخست — بچاره نشد این شکسته درست
کنون هر یکی از شمان بمن — همی هر زمان رنج باید شدن
بزد یک یوسف به پیغام من — از و بستن صحبت ا کام من
مرا و را سخن گفتن از هر دری — نگر به بد این تخم من زو بری
نگر نشنو و گفتگوی شما — شوم چشم از ابروی تما
دگر نشنو اسپاس مدر زوبند — دریده تن خبارت بر زندان زبند
که در بند و زندان نشین خندان کنم — که از بیکر پاک فی جان کنم

بپیغام بردن زنان مصر از زلیخا نزد یوسف و قصه بد نمودن او را
و بوسه خادن خود را و با نمودن یوسف را زندان آنرا سپار کردن

بر بزم کل چهره ی را زیار — برد نوار ی ارم فرزون از شمار
پس انگه بنوبت از ان انجمن — شه زندان زمان پیش او شد بمن

همی گفت هر کس که رفتی فراز — که ابرو بت از نیکوئی بی نیاز
زلیخا بجان دوستدار تو بود — دلش روز و شب جوی استمار تو بود
ز بهر تو خواهد همی جان خویش — بدست تو داد است سامان خویش
بخشم ابر بندست یاران فلان — همی بارد از دیده جان را بران
ز عشق تو در مصر پیدا شدست — میان زن و مرد رسوا شدست
عزیزش که بد تا بجان دوستدار — یکی دشمنش شد کنون انکار
ترا نیست یاوی دل سازگار — سخنهای که مانند زلیخا ستیار
نه کس را چو گفتار او گفتن است — نه کس را چو کفتار او گفتن است
شگرفست دارد لب گفتگوی — گهر بارد از وی که جستجوی
همه بیکران خاکپای و بند — بفرمان و پیمان فرای و بند
ز راحت بدید کنون کام او — که بابست پیوسته ارام او
دگر دل نیابد ز گفتار او — نگردی بگفتار یار او
ز دو بند و زندانت خواهد رسید — بلا ی فراوانت خواهد رسید
ازین بهر دو اکنون یکی برگزین — چشیدن و دانی چنین یا چنین
همی گفت یوسف که زندان مرا — دلم را سوی بند و زندان هوا
گر از زلیخا شوم ساخته — ز یزدان شوم پاک بپرداخته

مرا با زلیخا دگر کار نیست — دلم را درین کار دیدار نیست
هوای زلیخا نجوید دلم — بر او مرا دیش نبوید دلم
بگو هر چه خواهی همین روست — که یزدان من بر من و تو گواست
زنان چون شنیدند گفتار او — ندیدند شایسته کردار او
ندیدند با او دل مهربان — بدیشان بپیمان آمد ناگهان
که مهر زلیخا خور و خواب نیست — ورا با زلیخا هم آواز نیست
دلش سوی جز او کرا میل نیست — کسی جز دلش را دلارام نیست
بدین نغز زنان همه دیده دوز — برو نیش جمله کردند عرض
جدا هر یک گفت خواهی مرا — که معشوقه و دلبر و ماهم ترا
همی گفت یوسف مرا هیچ کس — نباید بجز مهر و داد و بس
زلیخا بسی از شما بهتر است — بسی کامران و بسی مهتر است
چو دل سوی او سیچ نگراید ام — شما را بهر حال کم بایدم
کسی کو گریزد ز خویشید و ماه — چگونه کند سوی اختر نگاه
بگفت این و سر کرد بر اسمان — چنین گفت کای کردگار جهان
گوا باش بر من که زندان و بند — گزیدم بدین کار ناسودمند
مرا خود نشاید بزندان دون — بزیر نشیخ دست کرده ستون

زبیخاند بر ماه روی — که خواندی همی هر کسم سوی او
مرا بند سنگین و زندان تنگ — گرفتار بودن بکام نهنگ
ازان به که بفریبدم اهرمن — بیزد بیفتاده یزدان زمن
خدایا زمن کید شان دور دار — همی کید ایشان بدیشان گمار
چو کردند با یوسف کامیاب — هم اندر زمان شد دعا مستجاب
دلش را نگهداشت بر دین و دست — فگند فرومایگان او بپست
ازو کید اندر ایران دور داشت — برحمت عنایت بوی برگماشت

کریم جهان آفرین و حکیم — سمیع و بصیر و رحیم و علیم
جز او را نباید پرستید کس — که جز وی کسی نیست فریادرس
توانا و کو پاینده و زنده اوست — جهاندار و جان آفریننده اوست

حیله کردن زلیخا در کار حضرت یوسف علیه السلام و گواهی دادن زنان مصر نزد عزیز

باندازهٔ آسمان و زمین — زما باد بر وی هزار آفرین
چنین اورد راست گوا کهی — که چون میغ گردان رسول مهی
زنان بازگشتند ازو نا امید — شده زرد و شان روی سرخ سپید
بزد زلیخای نسرخ فرخ شدند — ز یوسف همه داستانها زدند

بگفتند کای بانوی بانوان — شکفت گل سوسن و ارغوان

دل از کار یوسف بپرداز پاک — سخن گوی و بشنو ز هر بخش پاک

که اورا سر مهر و پیوند نیست — وزین داستان بر دلش بند نیست

نگردد دمی گرد پیوند مهر — نیارد بسی سوی پیوند چهر

سخن از خدایست و بیم از خدای — مدارد روانش سوی فحش رای

نزاید زنی تا بزاید بجز درد و دل — دل از مهر و پیوند او بر گسل

همی بند و زندان نکند ارزنی — بس اشفتد رایت شوی بی

بزندان در افکند که بازدار — که فرجام نرمش نکند روزگار

چو یکچند ماند بزندان درون — کند سختی و یکسی از سو ن

فراوان شقاوت فرستد ترا — سپرداز جان پرستد ترا

بجای آورد کام درای ترا — بپوشد لبش خاک بای ترا

زنیا چو بشنید گفتار شان — بپیچید بگفتار و کردار شان

چنین گفت با ای خفیفان من — منجوی هستی ز پیمان من

یکی چاره خواهم کنون ساختن — یکی افسر نیرنگ پرداختن

ولیکن برین چاره باید گوا — که اکس ندارم بغیر از شما

مدارید غارم کنید م عزیز — چو طوطم شمارید نزد عزیز

بگفتار من برگوای دهید — وزین غم دلم را رهائی دهید

بپذیرفت از و این سخن انجمن — نهادند دلها برین تن بتن

زنیا سبک جامه بر تن درید — خروشی عظیم از گلو برکشید

خروشید بسیار از درد و خشم — طپانچه همیکوفت بر روی و چشم

خبر یافت زان بانگ و زاری عزیز — دلش را تپش ماند و نه حال نیز

نبرد و زنیا شتابید زود — بپرسید از و گفت اکنون چه بود

زنیا چنین گفت کای خیره مرد — مرا از تو ننگ است و ننگ و درد

ستمکاره بر من و جان من — تباه از تو گشت این سامان من

بدل گنج اندیشه ام کرده — که با تیر در شیشه ام کرده

خریدی غلامی چنین با خرد — مبادا کسی کو چنین پرورد

شدم عاجز و خیره در کار او — گرفته بمن گرم بازار او

ازین پیشتر کرد آهنگ من — که حاصل شود ز خم و ننگ من

بصد چاره جستم من از دست او — بزد تو آوردم این بخشکو

یکی جادو ناکرد شش این پیر — سخن گوی گردش یکی نیز خور

بدان عزم گشتی و بفریفتی — بمهر چنان سخت بشکیفتی

نکردی مرا این بیاد از اخرد — از و لاجرم روز من گشت شب

ذکر بارهٔ امروزین بدشان — مرا تیره شد جان و بخت روان

در میخانه رفتم بکاری که بود — در آمد پس من به بیرون دود

چو دیوانه در پی در او بخت باز — منکر بجستن در امیخت باز

حمایل دو دستش کردن مرا — فضیحت همی خواستن کردن مرا

زدم بانگ کای خندگان از زمان — خداوند سر سوی دیوانگان

بترسید و پرسید کوتاه کرد — از آن پس که کردش نخی نبرد

از و جامهٔ من همه چاک شد — شکیب از دل جان او پاک شد

دلم را تب اندر زمان خانه ساخت — از این انجمن باز پرسید ای عزیز

که در من در او بخت ما تیره باد — مرا خواست کردن نگون بخت زود

نکرد و مرا از تو خورسند هوش — اگر همچنین بود خواهی خموش

کرفتم که آید ترا زان دریغ — که جان آتشش یکسر افتی بتیغ

بفرمای تا خوار و زار و نژند — مرا و را بزندان دوزدان برند

به بندند و برا به بند گران — بماند دژم سال چند اندران

چو بشنید گفت نیکا عزیز — دلش را نماند از تنش چیز چیز

گواهی بپرسید از ان انجمن — بگفتند یاوی زنان تن بتن

که گفت نیکا همه راست است — نه بر وی فزونست نه کاست است

ابا نون

زیوسف چنان کونه شوریده گشت — کجا فرش از رشش اندر نوشت

مر او را سخن گفت پیش زنان — بفرمود زندان و بند گران

بماند بزندان در ون چند گاه — اکر با گناه است اکر بیگناه

بزندانش بر بند زار و نژند — خداوند برپای دی زود بند

فرستادن عزیز یوسف را بزندان و میوه آوردن چهار پیش از خفتن و خواب دیدن ایشان میوه را و دانستن یوسف تعبیر خواب

شنیدم که آن تیره زندان بنگ — شد از نور رخسار وی لاله رنگ

نکو میده زندان بیرنگ و بوی — بیفروخت از نور رخسار اوی

تهم اندر زمان یوسف پاک بین — بزندان در و حبست لخت زمین

عباد نکوی ساخت از انجمن — دل اندر جهان دارد او ریب و بن

بیخ و بیده بر خاک تیره نهاد — سپاس جهان آفرین کرد یاد

چو برداشت یوسف بیخ ز تیره خاک — سروش اندر آمد ز یزدان پاک

بیوسف ز یزدان سلام آوریده — نه تنها که با این پیام آوریده

ز قول جهاندار جان آفرین — جنیبت بکفت کای یوسف پاکدین

که کو بد بسی کرد کار جهان — که ما با تو ایم اشکارو نهان

بارستی از چاه بند دراز — ز زندانت هم ما نیم باز

زنخت کی میوه آورده بود | که ایزد در آن حسنی کرده بود
مران میوه را جنس یوسف مدان | دل پاک یوسف مدان کشت شاد
جائیکه میوه خداوند کرد | مران میوه جنسی را نگذرد
هم اندر زمان حفظ نه سیب آب | مراورا به علم نفیر خواب
ز نور روی بر خاک نادیده تاب | سپاس خدای جهان کرد یاد
هر آنکو شناسد سپاس خدای | خدا بنیش بود حافظ و رهنمای
تنید م که یوسف بزندان درون | همی بود دشمن همیر سخت خون
از اندیشه زار زردی چهر | ندارم بجز دشمن خواب و خور
گریستی شب و روز نالان و زار | نگریدم تا گم نه ابر بهار
بزندان درون هر که بدبخت و گم | مسامحه بدنامش دران درد و غم
گر ستنه با او همه زار زار | برامد بر این چند که روزگار
وگر خواب دیدی کسی گفت است | بسند بد نفیر کردی درست
هر انچه او بگفتی بدانسان بدی | گم و جنس اندر زود پیدا شدی
بزندان درون هر که بدیا دوغ | دل از ظلمت بت پرستی مباد
بیوسف زنخ چهره بر تافتند | سوی راه دادار بشتافتند
همه دین پرست و موحد شدند | باجان دران پاک زاهد شدند

خنک آنکه با بد جوادر مسنای | کش از بند رساند مسافی خدای
بدینسان همی بود بگذشته گاه | بزندان درون یوسف بیگناه
شنیدم که از حکم جبار فرد | بزندان دو کس بیزوانند مرد
که بودند اندر سرای ملک | میان بسته بر کام ورای ملک
یکی بود خواند رشاه جهان | ملک پر هنر سلوس روشن روان
یکی ساقی کاریت الشراب | شراب او بر شاه بردی آب
قضای خداوند را آبدار | شبی دید در خواب خویش آشکار
کز انگور افشرد می شراب | ملک باز خوردی مرا زا جواب
بدیدین دو بیدار شد در زمان | ندانست تعبیر مرد جوان
دگر روز با مرد خواند ا گفت | که ای با خرد یار و با رای جفت
دلم دوش دیدست خوابی شگفت | ندانم چه اندازه باید گرفت

خواب دیدن ایدارد خوار در دفع ساختن خواندار در حق
کردن خواب بینای خود تعبیر حضرت یوسف علیه السلام

شوم نزد یوسف بپرسم از وی | که هم بیگناه است و هم راستگوی
سبک خواندار و برا جواب | که من ساخت خواهم یکی نغز خواب
بیا یاد هم من سخن زا فروغ | ببرهم تعبیر خواب دروغ

چاکه نزدیک یوسف رسیدند — بر و غاهای جانبون رسیدند

بپرسید از و چیز ابدار — که ای جون خرد پاک و پرهیزگار

بخواب اندرون بیشتر روز و شب — که ساغر بپرشاد بردم همی

همیخورد شاه آن می از دست تو — مرا دور دل از غم و رنج و تن

دگر گفت من خواب بد دیدم چنان — که بر سر شبد همی بار نان

درو نان همیخورد مرغ هوا — بتعبیر این دارد مرد دل آوا

تاویل با برادر دهی — که بیخت از خواب داران همی

چنین داد پس یوسف کاسیاب — بدان هر دو برنای سالار آب

تعبیر کردن یوسف علیه السلام خواب ابدار و نانوا را

یکی از شما دو شود زینهار — خورد باده از دست دیرینه یار

دگر بر سر دار خواهد شدن — سرش روزی مرغ خواهد شدن

قضای خدا این چنین رفته بود — ندارد کنون هیچ کس بازپس

بشارت دادن یوسف ابدار را از خلاص شاه و عفو کردن او را

پس آنگه چنین گفت با ابدار — که فردا شوی خرم از شهریار

یقین آنچه گفتم نباشد دروغ — زنو کارهای تو گیرد فروغ

مرا بخت شاه جهان یاد کن — گر شنود شاه از من سخن

چو آگاه گردد که من مانده‌ام — شدم بیگنه جفت زندان و بند

گمان برد که او رهائی دهد — از اندیشم آشفتگی ده نهد

ز یوسف پذیرفت پس آبدار — که گر باز خواند مرا شهریار

رساند بان پایگه باز من — رسانم بگوش شه این راز من

خدائی گمان کرد و این طرفه نا — زندان بر و بند کردی رها

خبر دادن یوسف خواندار را از خلاص شاه و عفو کردن او را

بخواند از پس یوسف سرفراز — چنین گفت معلوم شاه فراز

جهان دان که فردا شه تاجدار — تن مانکت را کند سوی دار

ز مغز سرت مرغ روزی خورد — چو از شکم بزدان دست بفشرد

بیوسف چنین گفت خواندار شاه — که نیکو در بند استان کن نگاه

که این خواب را ساختم من دروغ — همانا نیاشد مرا این فروغ

بدو گفت یوسف قضا کار کرد — چنین هست نقد بر چنبار فرد

دگر روز چون گنبد لاجورد — برآکند بر خاک یاقوت زرد

بزندان در آمد کس پادشاه — مران هر دو تن برد ران جایگاه

سوی ابدار آمد سپید ابدار — نکوهیده خواندار برگشته بدار

هر آنکس که ماند دروغ از مای — نکوهیده ماند بیزدان خدای

کنه روی هر دو در افغش سیاه | سوی فرود رفع نمایدش راه
بد از راستی کس ندارد درخت | که بار نش نیست تلخ است و سخت
اگر خواهی از هر دو سرا آبروی | همه راستی کن همه راستگوی

فراموش کردن اعداء حضرت یوسف علیه السلام و نازل شدن جبرئیل علیه السلام و عتاب آوردن از جانب تعالی

روایت چنین دارم از هوشیار | که چون خاطرمان شد دل آزار
زیادش بود اهرمن این سخن | که یوسف بدانکه به باد کن
نا یوسف بیاد آمد اورا ببند | نزندان تنگ و دل مستمند
نشنیدم که آورد در روح الامین | بیوسف سلام از جهان آفرین
بدو گفت کا یایه حسن و زیب | که بزدان همیگرده خواند نجیب
که میگوید ت یاری از ما مدار | چرا خواستی دین که گردد خجسته
کسی را که چون من خدا و ند ست | نباید زدا ور انجلوئی و دست
کنون چون مخلوق بردی بجا | برندانت باید بدان چند گاه
بگفت این دبهنان شد آنجا ز جای | فرو برد یوسف سوی خاک رای
همی بود در سجده تا دیر گاه | خروشان و نالان ز شرم گناه
همیراند خون دلش بر زمین | همیخواست عذر از جهان آفرین

همیگرد بر دیو نفرین به | که جز دیو خنود نمی آیدش به
همیگفت الهی خطا کرده ام | از بیان نبوت بیازرده ام
تو با من مکن انچه با من سزست | که حکم کریمی و رحمت نزاست
شنیدم کزان بس سال و ماه | مرا ورا چنین بود اندر براه
فتد یکزمان از کرستن بخوش | همیگرد از دیدگان اشک چون
همیخست یارب ز رنجگان خویش | همیخواست بودنش نزدان چو خویش
بدینسان همی بود نا صد سال | جدا گشته از آرامش و هوش و حال

در زندان ماندن یوسف علیه السلام هفت سال و آمدن مژده رهائی او

نزیم خدا یش دل افگن شده | بروبار تیمار غمگین شده
چو یکدشته بفت سال تمام | سروش آمد از داور کام بسلام
بیوسف چنین گفت باری بمن | سبار انگه این سوگواری بمن
که بذرفته شد بوزشت نزه ما | همیگرد خواهیمت از غم رها
شدت نوبت بیستوانی فرا رسانیدت اکنون بشاهی و تاج
گناه تو یکباره بگذاشتیم | ز تو بار تیمار برداشتیم
بجا آوریم انچه گفتیم پاک | نشانیم بر تخت از روی خاک
کزین در خروشان شود کشور آب | همیدیده خواهد یکی نغز خواب

بد و گفت جبریل ان خواب نغز — شد آگه از و یوسف پاک مغز
بدانست تعبیر نسناخدر زمان — بدان خواست بستن زنده گران
بفرمود یوسف بروح الامین — چو بشنید بپذیرفت جان آفرین
یکی چهره بر خاک تاری نمود — جهان آفرین را تضرع نمود
ز بزدان بپذیرفت چندان اسکا — که کس کرد نتواند آن را قیاس
سر از سجده برداشت و زجبرئیل — بپرسید و گفت ایستاده علیل
بزدان بخشنده داد گر — که آگاه سجده ز حال پدر
که تا تازه گردی از من تهی — بسوزم نیاید از و آگهی
بدو گفت روح الامین غم مخور — که زنده ست یعقوب پیغمبر
عتابش بزدان فراق تو تست — امید شرح بی اضطراق تو تست
نه بندی همی جنس اکنون دو یک — دهد ایزدش باز فرجام نیک
بگفت این دو روز دیده نبایدت — دل یوسف از درد بانش کفید
همه روز با گریه نالان بود — خرش لاله و لاله پرژاله بود
هوا زین درخشنده روزی بخفید — بر ید از جهان ساعتی چند امید
سیه گشت گردون گردان بچرخ — جهان تیره شد چون دل کافران

هر انکس که جان دانست خوانش کرفت — نگار خدا این نبانند شگفت

خواب دیدن ملک مصر و تعبیر کردن از قحط سال و دیدار یوسف با پدر و برادران

ابتدای تعبیر خواب پادشاه

نه مصر اندر شب یکی خواب دید — کزان خواب یوسف فنا می رسید
دکر روز شد بر سریر شاه جهان — بخواند از همه کوشها بخردان
بکاخ اندرون انجمن کرد کرد — کجا بد یکی را نشیمن مرد
بپرسید کاین خرد برورد ان — بهر دانش اندر سخن کستران
بخواب اندرون دیدم امشب بخواب — همه فربه و نغز و با زور و تاو
هزان دیدم هفت کاو دکر — همه لاغر و سست و افکنده سر
بدان فربهان لاغران تاختند — بخوردند شان پاک و برداختند
هزاین خوشه کندم بسبز و نشک — هم او هفت بر زانه افکنده خشک
بنزدیک شان هفت خوشه دکر — همه خشک و بر زانها بی اثر
شما هوشمندان همه رنج بتن — بکوئید تعبیر این خواب من
چو مردم بشنیدند کفتار شاه — شد از غم بر و زشان رخ چو کاه
نبود اندران انجمن هیچکس — که بود فن تعبیر را دست رس
زتاویل آن خواب را خلق عام — نداوند اصفاح را علام نام

چنین گفت هرکس بفرزانه شاه — که تا دیل اعلام ازما مخواه
اگر در همه علم کردن کشیم — بتاویل اعلام بیدانشیم
مگر چون سخنهای ایشان شنید — که داند که او را چه آنده رسید
نهانست چیزیکه کس با خویشتن — که اکنون بگویم بدین انجمن
مرا تا بصر اندرون شناسیست — جهان را زصدل من آگاهیست
بدین مرد دانم نبد هیچ کار — نیازم بدیشان نبد هیچ بار
ازاغاز تا دی شان دیده ام — جز این خوانی ایشان نپسندیده ام
نیازم همی چه بدین انجمن — وزین نیز نومید می آمدن
ندانند تعبیر خوابم همی — دهند از گزافه جوابم همی
که آشفته خواند خواب مرا — خطا کرده اند این جواب مرا
دریغا امید م ازین انجمن — که شد سرد ازیشان دل گرم من
همی بود تلخین دل شهریار — قضا را فراز آمد آن آبدار
خبر یافت از خواب شاه جهان — بیاد آمد ش یوسف اندر زمان

بیاد کردن ابدار یوسف علی را و خبر دادن شاه را از علم تعبیر خواب

بپیش شاه فرستادن شاه او را و پرسیدن تعبیر خواب

برشاه زد گفت شاه ابکیا — جهان شهریارا فرخ بیا

چه پرسی ازین قوم نادان سخن — که نه سر شناسند ان را نه بن
من این رستمانی کنون شاه را — نیایم بتاویل این راه را
ببین تا چه گفت از پس خواب تیز — که شخصی بزندان فرستاد عزیز
جوانیست از شاه تابنده تر — زدلها دلش نور یابنده تر
بیک دم دمیدن کس نشکرد — زیزدان پرستی سخن گسترد
سخن هرچه گوید بداستان بود — نه افزون بود زان نه بقصان بود
زشغل جهان جمله یکسو نشست — بدین علم خواب اندرون خانه بست
من و مرد خواندار اگه شاه — بدانسان که ماند هست را تباه
شبی خواب دیدیم هردو بهم — خدا آگهست اندران بیش و کم
دگر روز نزدیک یوسف شدیم — بگفتیم خواب زمانی بدیم
مرا گفت شاهت بخواند بجاه — تو با رنجه همان پاکگاه
بخواند ازپی تا که شاه جهان — زتن بگسلاند مرا هوش و جان
چنان بود کز اندیشه ای باد شاه — دگر روز خواندی ورا د مرا
مرا باز کردی جهان امیدوار — بیاد نیکی مطلبی را زدار
کنون هفت سال ست تا زندست ان — نزندان درست اقرب جوان
اگر رای باشد ملک را کنون — که بگفتگوی مرا از سون

ملک چون شنید این سخن زان جوان — زبانش ز خشم خدنگ آمد چون ارغوان
بدو گفت بشتاب تا من مسیج باد — بنزدیک آن کیخ فرهنگ و داد
بگو بشنو ای یوسف راستگوی — تو تعبیر این خواب با من بگوی
بزندان شتابید بس ابدار — بنزدیک یوسف شد و سجده برد
جهان شهریارم همی از تو شد — که اید همی چشم از خواب شد
که در هفت سال این سخن پیش شاه — زبانم بگسترد بیگاه و گاه
فرو مانده ام کان چه احوال بود — که کوتاه از آن بایم از آن دال بود
دو صد ره کرفتم سخن بر زبان — که پیدا کنم پیش شاه جهان
ولیکن تو گفتی بجز با کسی — همی بر زبانم کره زد بسی
بفرمود کنون از تو پاکیزه دیر — که با تخت من بنده باشد بزیر
بدو گفت یوسف که ای مهربان — ترا نیست زین خود گناه اندران
که پرسی چنین دانده بد کردگار — نبانند جز آن کو بود خواستار
تو زین بیگناهی و من نیز کرم — بگفتم خدای جهان صابر م
بیوسف چنین گفت پس ابدار — که جایه علم کیخ و تاج و تار
ترا روز از بنده غم رشت شد — ترا دولت از کام بر سخت شد

که دیدست شه دوش خواب شگفت — کزان خواب بر کس شگفتی گرفت
بر فیلسوفان دانش وران — سراسیمه و عاجز اندر ان
زبان من امروز نند کار کر — بگفتم ز تو پیش خسرو خبر
فرستاد پس قوم مسیج باد — که باری تو این خواب را کن بیاد
کنون آمدم تا بگویم ز خواب — تو تعبیر این باز گوئی صواب
همی گوید شه کای راستگوی — تو تعبیر این خواب با ما بگوی
بخواب اندرون دیده ام هفت گاو — همه فربه و نغز و با زور و تاو
جز این دیده ام هفت گاو دگر — همه لاغر و سست و افکنده سر
بدان فربهان لاغران تاختند — بخوردندشان پاک برداختند
جز این خوشه کندم سبز رنگ — هم از هفت دانه آکنده تنگ
بنزدیک ان هفت خوشه دگر — همه خشک و زرد و تهی از اثر
چو گوئی و تعبیر این خواب چیست — دل ما از این خواب بی تاب چیست
بگو تا چه کردم بر شاه باز — بگویم بر و بر سر سرفراز
دگر آگهی شاه و از تو که شود — همانا بگفتار تو بگرود

تعبیر کردن یوسف علیه السلام خواب پادشاه مصر را

بخندید یوسف چو بشنید این — چنین گفت کی مرد با داد و دین

هم اکنون بر شاه شو باز کرد | بگوئیش کی ای شاه با هوش فرد
همان هفت گاوان که دیدی نخست | همه یکسان فربه و تندرست
بود هفت سال بردمند و نغز | که بانند همه تخم پاک سغز
که چون کنند شخصای دگر | نگردد شود در زمین سرسبز
یکی صد برآید ز نردی خجسته | خداوند را داشتا پاسبان
همه خوشه کنده از دانه بر | گران خوشه هنر نگهبانه در
بپای جهان بانده ان هفت سال | جهان از تعب کی سپرد و ملال
ولیکن تو ای شاه بیدار باش | سران خوشهار انگهدار باش
بخوشه درون دانه نگذار پاک | بجز قوت و بذی نگهدار باک
بانبار در بهش استوار | نگهبان محکم برو بر گمار
بخوشه دران دانه ماند درست | بکارد شه جهان شود کارست
که ان هفت سال نزاید و نزند | بود هفت سال گران نانژند
که گر تخم کارند بی بر بود | نبانند ورو دانه بی سر بود
کز انبار را بر نبانند چنین | نماند یکی جانور بر زمین
زمن در بسیار مرده شود | سپاکن سیه در سپرده شود
دگر بانبد انبارت انبانشته | بکار آیدت ان نگهداشته

بباید یکی سال با آفرین | ز افسنبی دادار جان آفرین
شود رسته مردم ز رنجی ازنج | زاید ستاید ترا نیز گنج
دران سال باران بی مر بود | درخت و زمین هر دو بر بر بود
همه مردم از دانه خورکنند | وز انگور دوشاب و دن کنند
بگفت این و هم در زمان ابدار | نبد هیچ باد اد بر نخ بار
بد و گفت نامان کز اندیشیند | دل شاه گفتی ز تن بر دمید

فرستادن شاه بجلاب گیردن یوسف و پیغام دادن بوی

شاه مصر ذکر زلیخا و گواهی در دغ زنان مصر نزد عزیز

که خورزود بردار زود بند سخت | خوید نیز ماه از نیک روزی بی‌بخت
جهان ایدار خردمند را | جهان مایه نیکی و پند را
بزد من ارش که من در جهان | از و بد نیایم زکار اکهان
بمردم مردم در اندر استان | بفرمود بس شاه روشن روان
شد ان ابدار هنرمند شاد | ز بند گران پای یوسف گشاد
چو بر داشتش بند سنگین ز پای | بد و گفت برخیز نزد من آی
که شه ارزومند دیدار تست | بدیدار نعمت خریدار تست
نگوکنت خواهد زشه کار تو | همه بیگمان گل شود خار تو

به دکفت یوسف که تو نزد شاه بگو نیست لکفتار من بی گناه
که ایزد کرشاه فیروز روز فلک را سر جز تو دل فرو ز
خداوند مصری و شاه بزرگ جهانرا بدولت پناه سزک
ترا شاهی و شاد کامیت هست بهر کام نامت رسیدست دست
کند هرکس ایدستک و بدار تو شود دهرش هرکس خریدار تو
مرا کوش سوی فرمان تست دلم بسته رای و پیمان تست
ولیکن تو از غال من بی گناه ندا کاهی ای داد فرمای شاه
کنون هفت سال است کز غیبت من که یابم همیکرد از بند رنجش
کنام خزاین غیبت ای بادشاه که بر پیر کردیم ما از گناه
نکردم بفرمان ابلیس کار که نرسیدم از دادر کردکار
چو از دام ابلیس کردم حذر درامد بیستم جهان سر بسر
زنان همه مصر کرد آمدند مرا بیگنه پاک دشمن شدند
مرا بازیخا بگرد بگید ببستند بافته بند قید
بدادند برمن کواهی دروغ سخن شان چو نور سپیده بدروغ
عزیزان کواهی از ینسان دهند مرا زان غم و بند زندان رسید
زنان را بجوان دستهاشان ببرن که برمن چه کردند ای پاکدین

چه بود ان زنان را وان از خود شدن همه دستهاشان ببرده چراست
کف دست ابشان کواهی من است سوی راستی رهنمای من است
دل بیزه شان کید را مرده ست خدای من از کید شان اکه است
کر شاه مارا رای بانه یکی بجو بد دلش کام من اندکی
زنان همه مصر کرد آورد کف دستهاشان همه بنکرد
بهر مه که ابند استان چون بدست چه دستان و نیرنگ دانند زنان
که زیبا نباشد که شاه زمین ندا کاه باشد ز کابین
بیامد هم اندر زمان ابدار بکفت این سخنها بر شهریار
ملک را نکفت آمد اندر استان ز یوسف که بد بیاده استان
از اخاز و انجا بنس اکه نبود دل پاک و برادران ره نبود
که بر یوسفان کید ها ساختند بزندان و بندش در انداختند

انجمن ساختن شاه مصر زنان را و کواهی دادن ایشان بر کفتار یوسف و راستی او

سبک داد فرمان شه پاک رای که کرد ابدان انجمن در سرای
هر انکس که در مصر بودند زن بکاخ ملک در رسیدند انجمن
زلیخا و چندان زن بت پرست که بشان بود مجروح کفهای دست

ملک دستانان همه بنگرید — نشان بریدن سر اسر بدید

بپرسید از ایشان جهان کامه شاه — که از بهت چندین نشان و نشاه

شمار اچه افتاده بود از نخست — دل بدگمان آن چه بنیاد جست

چه فعل بد بهت این و آئین بد — چرا مان بد ایشان پسندد خرد

که او را شما خواستگاری کنید — بدینگونه نان هوشیاری کنید

میان زلیخا و یوسف سخن — بگویند زانسان که افتاده بن

وگر راست گویند با من سخن — نهفتمان کنم گردهای کهن

وگر در سخن نان بود بیش و کم — دهم بهت نان را بشمشیر خم

زنان چون ملک را بجان یافتند — سوی راستی راه بر تافتند

بیکبار ه سوی شاه کردند روی — زبان همه حاشش لقه گوی

بیکباره با تز بگفتند ما — ز یوسف ندیدیم هرگز خطا

ندانیم بر یوسف از بد اثر — ندار یم از او جز به نیکی خبر

فرستاده بهت یوسف ز تقصیر پاک — نه زین افش و آب او بهت خاک

زلیخا بدو داشت بسیار میل — بدار عشق یوسف افش چاه و دل

بگفتار او یوسف از ره نشد — بفرمان ابلیس همره نشد

چو او را ز یوسف بپذیرفتی کام — در او رد و ما را بحیلت بدام

نمودش بیاری دی ان دلفریب — زنا نیز بستد قرار و شکیب

غرض ان بدار ید بدانسان کنش — که از ما نیابند بر و سر زنش

بگو دار او ما بریدیم دست — که یوسف ال دست ما نیز هست

زنط نیست از ما در ین انجمن — که عرضه نکر دیم آن روز تن

اگر یوسف این ما داشتی — که تخم مراد و هوا کاشتی

نبودی کس از ما که تا جای آن — نکشتی بر و عاشق مهربان

ولی یوسف از بن سران نداشت — دل در بجز بیم یزدان نداشت

گوا می چنین بهت نزد یک ما — نهان بهت از داد کر با دنما

بپرسیدن شاه مصر زلیخا را در راست گشتن او و خشم گرفتن
پادشاه و را نزن او ما زان

شه راستی جوی با گیزه تن — چو بشنید گفتار ان انجمن

دگر باز لیخا سخن گفت نیز — که با نوی مصری و بهت ستیز

چه گوئی تو این داستان صحت است — وبا این سخن با بجبل و هواست

نگو انچه رفت بلند بنس نیز — چنین گفت با شاه بهت ستیز

که شاها کنون گشت حق آشکار — سخنهای باطل نیاید بکار

ز افزون سخن گفت خواهم نگاه — نگویم مدانسانکه رفتست راست

که بهست کس را در این گفتگوی | گناهی که من کردم از بهر تو
به یوسف من از راستم | من او را ببرد و هوا خواستم
چنان دان که بستاند این از آن | چراغ جهان یوسف از آسمان
بانکار کردن نرانده سخن | بجز راستی را نجستم ز بن
اگر نیز یوسف کنون غایب است | سخنهای من مر ورا نایب است
بجویم ره گر نهان دانگار | نیارم خیانت پیش ز وی کار
که مر خائنان را یکایک خدای | هدایت نبخشد بهر دو سرای
نبرم امید از خدای کریم | جانا که اخر به بخشاید م
بگفتا این و بگریست در کار خویش | که کرده به رفتار و کردار خویش
سیه روی شد در میان کرده | بگفتش آن ابا جامه و شکوه
مرانگو دبد دل بچنگال دیو | نباید بجز درد و داغ و غریو
زلیخا چو با دیو همدست بود | بشیمانی و داغ دل کرد سود
ملک چون شنید این سخنهای راست | دلش از اندامستان کاست
زنا زاد و دیرا بیک جا براند | زنن آب از رخ اشنان نماند
کسی نیز ندان رشته کامشان | سترده شد از ناصحانا مشان

زن پادشا چون بود پارسا | بدو رسته بانده غرض پادشا
در خزینه تا پارسائی بود | هلاک ید پادشاهی بود
بذنب زلیخا برامد عزیز | از ازرم در خشت و جاه نیز
مبادا کس اندر جهان هیچ گاه | که خوسند بانده بخفت تباه
شنیدم کزان پس غریز ذلیل | نشد هفت یکی کنیز و قلیل
یکی گونه بگرفت تا گاه مرگ | نه سامان بد تخت هیچ بد انه برگ
زن وی زلیخا بهصر اندرون | نهان شد از ان پس نیامد برون
خود و یک پرستار شه تا بدید | نهان شد بهصر از همه کس برید
همی بود با شغل یوسف بهم | شب و روز با جفت او در دو غم
چو شد شاه و فارغ زکار عزیز | تبه شد از و روزگار عزیز
بسامان یوسف به پیوست دل | در این و بدو بام او بست دل
کز ان راستیها کز وی شنید | نه از حرص شنید و نه از خلق دید
بدیدار یوسف شه کامیاب | همی آمد ش هیچ نشد تا آب
چنین بخت اگر ملک در زمانه | بگردن فرازان فرخ نشان
که افتاد بسیار تنها بخاک در نگ | که یوسف بیارید از انجای تنگ
بباید شدن با بزرگان خاص | در اداد ن از بندد زندان خلاص

که نشایسته من چاه و نیست کس — من او را به نیکی دهم دست رس
مرا در افکنم خاصه زان خویشتن — بدینش همه چاره زان خویشتن

اندر زندان برادران شاه حضرت یوسف علیه السلام را و عزیز مصر شدن ما شدن

بفرمود بس دادگر شهریار — بسنجید این ان روزگار
زهر گونه تیر قضا کردنش — زندان بگردون بیاوردنش
بهر اندرون اندران روزگار — جهان رفته بد عادت شهریار
که مرچون کسی بزه خواهد نهاد — چو گردنکشان نزد خود بایدش
یکی فتر کردون چرا سته — بفرمود تا بند بیاراسته
برند و نشانید و برادران را — گشته گاو کردنش اندر زمان
بگردون برباد فتاشش برند — بجستند بزر که در ره بگرند
ببردند گردون شریف شاه — سوی پاک تن یوسف پاک راه
بیاراستندش نسر تا بپای — بزر بافته جامه و کلهای
بگردون نشاندند او را چو ماه — فراز سرش خسروانی کلاه
به پیرامنش در بزرگان شاه — همه فیلسوفان با دستگاه
بهر اندرون هر که بد مرد ران — برگشته از خوی انجمن

همه زر و گوهر برا میختند — از ان خوبی بر سرش ریختند
همه خلقشان دیده انظار بود — همه دستهاشان گهربار بود
برشاه بردند و براجنین — زهر سو همی رفت زان و زمین
چنان چون ورا دید بار و فر — که ان را نه اندازه بود و نه مر
یکی تشنه دیدنش که اندر جهان — ندید چشم وی دیده هرگز چنان
جهان خاوران خود سر و شهریار — که گفتی دو جهان یافت از کردگار
نخستین که با وی سخن گفت شاه — چنین گفت کای یوسف نیکخواه
تو امروز هستی دلم را نگین — همیدان بجای من اندر امین
کرامی تری بر من از جان من — برفت بداو پنهان من
ترا نیست ایمن این روزگار — مداری باور تنگ و فرهنگ یار
زداد و ز دانش سرشته توئی — جهان با تو ایم گشت پیوسته مهر

کز از تو نشاید شب و روز بهر — ازین پس مرا تو بجای پدر
اگر بخت خواهی ز من وافرم — هم اکنون مرادت بجا آورم
چه خواهی تو اکنون ورای تو چیست — ز کار جهان دلگشای تو چیست
چنین داد یوسف ملک را جواب — که ای از تو بنیاد و دین خراب
مرا دل بتقل جهان بسته نیست — کم و بیش عالم بر من یکیست

مرا خود پسندیدن کردگار — نیاید بسی از جهان هیچ کار
که کار جهان پاک رنج و بلست — سرانجام کار سراسر اجلست
یکی گرهی ماند ست راهی آنا — که ماند ترا کهترین مهتران
کم و بیش فرمان ندارد نگاه — برد اینی ماند ست سالی ماه
مرا برهمه گنجها ی زمین — گنجهان کن ای شاه بادا و دین
که گر باوری بایم از کردگار — بجوم گنجهای ترا کوشش زار
که شه راجوابین شنود دل گنج — نیارد سوی خاک او دست رنج
خاک ما بود گنج آراسته — زو بیاد دینار روز خواسته
کو امسال تا هفت سال دگر — بود گنجهای جهان بار در
جوان هفت کار جهان خفته ست — که دیدی بخواب تو خرم خفته ست
ولیکن از ان بود تا هفت سال — جهان فی برد ما خوش و تنگ مال
چنان هفت کاوی ضعیف نزار — که مرسیچکس را نیاید بکار
هران برکه این هفت سال سخت — بیارد بدستم سپارد درست
کسی نقسان ان هفت سال دگر — ازین هفت اقلیم بیارم بدر
نه بیند کس ان شاه سختی و آز — نیاید دل کس نشیب و فراز
طلبکار گشتم شنودند از درست — بدان مرد گنجینه جهان داد درست

درینجا بیایند کس بی شمار — ابا نعمت و گنج و هر گونه بار
بجا ماند این مردم بشمار — دهد مزد این مر ترا کردگار
کند بر تو رحمت جهان آفرین — رساند ترا سوی خلد برین
زیوسف فلک را بدید استخوان — خرد گشت بوشنود و شد ناتوان
هم اندر زمان کرد ویرا عزیز — بدو داد فرمان و جای عزیز
جهان خسروی تخت و ایوان و گنج — جهان پایه و دستگاه فراخ
جهان لشکر و گنج آراسته — جهان زینت و نعمت و خواسته
جهان ساخته جای و زیبا سرای — بزرین گرمای و رومی فبای
جهان ماه منظر کنیزان که نیز — جوانان نیند هیچ کس را کنیز
جهان حاجبان و دبیران جهان — ندیمان جهان و ندیمان خوان
جهان نحیر و نواحی نام — جهان ملک معمور با این نظام
جهان تیغ و انگشتری و قلم — که عالم بدانرا عبید و خدم
زنیجای تنها نبد در میان — ولی بود هر کس سر اسر جهان
جز این هفت صد باره روی گلید — کز انسان ندیده و کس نشنید
ازان هر گلیدی یکی گنج را — بران گنج دیدی بسی رنج را
بیوسف چنین گفت شاه زمین — نرا دا غم از خویش و پیوند بس

وزیرو همه هوشش کارم تو شو — منشیر همه راز دارم تو شو

کلیدی درگنج و فرمان و رنگ — سپردم بتو پاک سامان و برگ

تو به دان بدو نیک دهان و درد — تو دانی غم و شادی اگر دسر

بخوان و بیاد یزد خداوند ی — تو نامه مکالت امروز را که ضامن

بگفتار و کردار تو بر منم — وجودم تو شاد و دستگر منم

چو این پایه دستوری یافتش — فرستاده و بر تخت بنشاختش

بیوسف شه ارا سته تخت و تاج — چو او کس نبود در نور تخت و تاج

بدان تخت فیروز مسعود بخت — فرودان ازان چهر یوسف چو مهر

بزرگان آن مملکت سر بسر — بفرمان بری بسته بندگمر

چنین تقدیر داد خدای — زمانه دل او دیده را برگشای

چنین گفت یوسف بنی اللهی — که بزدان همی کو بدت در پنی

که کردم بگیتی نوشت بسی — چو او در زمین نیست دیگر کسی

بود هر کجا رای و دانش بود — مراد دل از نا تمامش بود

همه بنده ای جهان را بدست — که در مانده را نکته هست

در آمدن شاه مصر بدین یوسف و منادی کردن وی انچه چنان

مردم در میدان و دیدن یوسف چوگان کردن اول سر بگر

شنیدم که یوسف بحکم عزیز — چو بنشست بر تخت عاج عزیز

سخنت آفرینهای دادار کرد — مراورا تحیات بسیار کرد

چنین گفت کای خالق ماه و مهر — پدید آور ید ی زمین و سپهر

توانی ز ناچیز چیز آفریدن — هم از نو شود چهرها پدید

سپاس تو ای داد فرمای پاک — که بر تخت عاجم نشاند ی ز خاک

کسی نیز این پایگت آگاه نیست — در بن پرده مخلوق را راه نیست

بجنبید ی اکنون تو انعام خویش — بجنبم کنون شکر انعام خویش

بداد تو ای داور داد گر — بجز شکر یزدان ندانم دگر

همیگرد بیوسته شکر و سپاس — با نعام ان خالق با سپاس

چو بگذارد شکر جان افرین — زبان و دل یوسف پاک دین

بصر اندرون بود زندان بجای — بهر یک در و مردم پیشه ر

بیک جایگه دست نشان بازداشت — همه کار ایشان بیزدان گذاشت

فلک جان ان یوسف هوشمند — که مرسنگان را نماند زبند

که خورد و بزرگ و زن و مرد با — بود نیز از کس ندارند باک

همه بر سر کار و سامان خویش — بجنبید آسان آئین خویش

کز شاه داد ست و بیداد نیست — بیداد شاه جهان شاد نیست

هر انکس کو او داد خواهد ز شاه — در ما کشادست کو داد خواه

چو این کرده شد بیداران خاندان — ز بهر ماهیت داد خوای که بود

بماند از شان کوش مالیده سخت — بماند ز خرم شود نیک بخت

از ان عالمان چون عمارت نکوست — سخن نغز و دلسوز و کار آگاهست

قوی کرد شان دست تا دور زاد — بیفزود شان زر و با تخم و داد

ز یوسف جهان جلو خوشنود گشت — زبان همه مصریان سود گشت

ز بانها همه خدمتش کرد یاد — روانها همه شد نیایش گرش

وز ان پس همه کار دانها گزاد — از ان پیشه انباز کس را نداد

از ان کار کل پیشه مردی هزار — عمارت بکردند بسیار کار

هر استاد و شاگرد مزدور رده — که چالاک بودند بران زای نهاده

درم داد شان مزد یکسر تخست — بدان تا بدانند در کار سست

درم کار گزار اکند زود راست — درم بر همه کاها باد نخاست

چو بر کل کران بدر انجش کرد — یکی رنگ رخسار شان تخش کرد

ز بهر دستاری یکی خانه خواست — درازی دهناش صد گام خواست

بلندیش پنجاه گز پنج و کم — پس و پیش هم بر ز صد گام هم

درش هفت گز بود پهناش استوار — چنانکش نماند دل دیو بار

کز فتند کاری کران کار بیش — نرفت اندران کار شه را پسند

هزار اگر بود خود ساخته — ز بر کهن تر بر انداخته

وز ان پس شبی روز را هم کرد — چنین یافته انگبود نیکمرد

همه روز بودی بر انسم بار — نبد پیر ملک را بهاران کار

وز ان پس شبی روز را نیم کرد — چنین یافته انگبود نیک مرد

همه روز بودی بر انسم بار — نبد پیر ملک را بهاران کار

شب نیره تا روز بودی بپای — گرفته عبادت ز بهر خدای

نبد کار بوسف جز این روز و شب — بجز بر صلاحش نجنبید لب

وز و شاد بودنش و عیش و کام — به نیکی پراکنده در دهر نام

چو آمد ز جهای گشته به بر — دل ادمی خیره شد سر بسر

که اندازه ان ندانست کس — بجز افرینده خلق و بس

دل یوسف این ورای آورد — ره کد خدائی بجای آورد

از ان پیکران خانها بر گرفت — یکی خونه ضایع نکردی شگفت

از ان فصل کشتن و نم خورد — هم اندر زمان هر درو انجش کرد

دگر هر چه بد فضله بر داشتش — با نبار ها در بپیمانشتش

بخونه درون چون گهر در صدف — نه مانش نه نم بود و نه تف

نقدم کان خانه هر دو هزار — خدا کنده از خونه دانه دار
بمنی خدا کنده هر دو جان — که سوزن بسقی مرا زاسمان
چنین بود این هفت سال — چا یون برش بود همراه و حال
ملک سال هفتم زنبس خرمی — نگنجید گنجش همی در زمی
که چون پرسر یوسف پاکرای — بدست اندر آرایکی کدخدای
بجز کدخانیش و فرزانگی — خردمندی و علم و مردانگی
جزان ساز و آرایش فرهی — جزان حسن و ان زشت و نیکوی
جزان راستیهای رای صواب — جزان دین پرستی و تغییر آب
نزدیک بت خند سبک شهریار — باستاد چون مردم نرم کار
به پیش بت اندر پرستش گرفت — کز احسان بر و دل بماند شگفت
مر او را همیدانست چندان سپاس — کز اندیشه نش خزد عقل هراس
بشگفت کاری داوری دادگر — خدای من و دشت و فریاد رس
بماند اندر ریک و دریا برد — ز اشکر با فرین و درد
که دادی مرا یوسف بارسا — کز دلک من بافت فرخ و بها
بدینسان دو ساعت نه کامران — بشکر بت بر زبان
زمین را همیرفت بوسش بر دی — همی بود کافور بوشک اندر دی

فضا را و رامد رسول جهی — بند بادشا را ز دا کهی
برخت بجده و درون بدرش — چو ابدال پیش چاندار درش
چو یوسف چنان دید با جوشن — چنین گفت کای داور ذوالمنن
زدور کاهست این بنده را راند — بسنگال دیو اندرش ماند
بخشای دین دیو از و دور کن — دلش را زحمت پراز نور کن
بدل هر بگفت یوسف چنین — همی کرد رحمت جهان آفرین
چو خند شاه از ان کار پرداخته — بیاد زنش بت بساخته
برداد کر یوسف انگشت — دل و دانش خویش با دی بهشت
بیوسف چنین گفت کای سرفراز — بگویم کنون با تو چ شیده راز
چنین دان کدین بت خدای منست — پرستنده ی رهنمای منست
پرستش همیکرد پیش این زمان — بدانشکر کردم درا بیکران
که در چ من از خضر یکه اشکست — بجان نو ترسان ازو نیم و است
همه پیر ملک من از رای تست — سر بخت بگان بر پای تست
دلم با تو هیچون درا میخته بست — که بگذاد در دو بهر تو ریخته است
درین بود دانشاه با داد و دین — که آمد سروش از جهان آفرین
تن خویشتن را بیوسف نمود — زبزدان سلام آورد درود

بدو گفت یزدان جبار فرد — ببین بنده اندر ازل حکم کرد
که اسلام را جهان پذیرد ترا — طریق هدایا کیرد ز تو
هم اکنون برو دین ما عرضه کن — بگو از جهان درگه خواهی سخن
که چون او بدست تو اسلام یافت — وزین پس بهر جای جانم شناخت
ترا کشف هر نوت درست — شود بنده هر چیز پاک سست
بگفت این و بوزید باد خنک نابدید — دل یوسف از خستری بر طپید
بسی اندران لشکر او را کرد — نگاهی فراوان در او سرار کرد
وزان پس یکی سوی بنده کرد روی — بفرمان جان پرور داد خوی
بدو گفت کای پرستنده نجم بار — دمی دل بهند استان برکمار
بگوش دلت آنچه از من سخن — که خواهی شنیدن بگاهت من
نوگه نه بدین آنش و هوش را — خود را دل پاک نوگه خدای
یکی تا تنی داری آراسته — بدین کونه از جای برخواسته
دو پایت زدانش کبر او دست — بهت دست بر دستش هم نشست
سرت او و چشم و در کوش زبان — دماغ بهت و بینی و دهن و دندان
تن در دلت بست اندیشه در — کز اعضای چیزی نیاید بسر
بدو نیک عالم بداند بسی — بهر لخت دست او توانا همی

تو با این همه آلت ساخته — چنین نغز و نابسته پرداخته
اصابت نداری کدامی درست — که این بت ندارنده بردان نیست
یکی سنگ بی آلت بیرزبان — چنین بست و برانه کوش و زبان
نجنبد نداند نکوید سخن — ترا شنیده یکی هست تو با کهن
تو چون بنده بخشش ایستی بپای — بجود شش بری خوانی او را خدای
خدای ترا شنید چون جان و بد — چگونه دل نیک و به تان دهد
خدائی که او را تو بر داشتی — تو او را ترا شنیده و ساختی
خدائی که هر دم نگونش کنی — بخواری بر دبنش فرود افکنی
بماند جهان بر نخیزد زجای — چگونه توان خواند او را خدای
خدائی که گر لخت لختش کنی — بهر گونه یک لخت از و نفکنی
نه ست آید از وی ترا و نه بخت — نباشد خدا چنین شوربخت
جهان نخر یارا که یزدان تو — پدید آورید تن و جان تو
یکی کرد کار ست کش یار نیست — جز او را خدائی سزاوار نیست
تن و جان و عقل و روان آفرید — زمین اختر و آسمان آفرید
هر چیز را خالقی و بادشاست — همه لشکر کیستی مر او را سزاست
چو امر خدا را سمع کرد شاه — ببنشید و برا دل از جایگاه

نسخ: بخرگه نسخ است
و معنی نزدیک بدان نیست
و بهست و درفت و بخاکش
او تش را دولت نشد.

ز یوسف پرسیدم در زمان — که ای پاک جان عقل و دفتر چو جان

بدان کرد و کاری که یزدان تنش — نگارنده صورت و جان تنش

که با من بگوئی تو آئین خویش — نهاده ره و راه فتح دین خویش

که تو از که داری سرشت و نهاد — وز آغاز کار تو چون اوفتاد

بوی گفت یوسف که ای پرهنر — منم کهترین بنده داد گر

پدر بر پدر هر که دارم بنا — همه بسته دارند بند قبا

همه بنده ایزد داورند — وليكن همه پاک پیغمبرند

از اخوان من بر من آمد ستم — که فرو نشستم نپرورده درم

من از نسل یعقوب پیغمبرم — از آن تخمه پیوسته نغز گوهرم

چنان دان که یعقوب را اسحٰق زاد — که پیغمبری را همی داد داد

ز ذبیح الله او به زین پیمبران — پسندیده داور داوران

همه دین بد اسحٰق پاکیزه رای — نرفت خلیل ستوده خدای

براهیم کش خوانده یزدان خلیل — فرستاد نزدش همی جبرئیل

نبیره براهیم پیغمبرم — پرستنده خالق اکبرم

خدای خدایان خدای من است — سوی راستی رهنمای من است

مرا را نشناسم خداوند جز — جز او نیست یزدان فریادرس

بشنا بیش من صفت

ترا نیز خواهم که بشناسیش — بتابد دل از راه و وز راسنیش

که چون شد دلت پاک یزدان شناس — پذیرد ز تو پاک یزدان سپاس

ز دوزخ رها یابد و جای زشت — نگردد سزای یابد اندر بهشت

ز یوسف نگه کن چون بدینسان شنید — ز یزدان دلش را محبت رسید

روانرا بطاعت بیاراستش — بنور محبت به پیراستش

هدایت رسیدش ز نزد خدای — سبک داد فرمان شه بنگرای

منادی بکرد اندر همه بر زنی — که مردی مبادا ازین باز به

که ناید هم اکنون بمیدان شتاب — چه خاص و چه عام و چه خیل و سپاه

که شه را همه بیم فرزاد است — بگفتار نیش ار نیاز آمد است

منادی بکرد و شد مرد و زن — بمیدان شاه اندرون انجمن

ملک آمد و تخت زرین نهاد — برافراز ان نخت بنشست شاد

رسول خدا یوسف داد گر — نشاندش برافراز تخت دگر

همه مصر مردم بمیدان شتاب — نهاده همه دل بفرمان شاه

کشاده همه گوش بر تخت بار — چه گوید سخن چون کند آشکار

بس آنگه شه از تخت بر پای جست — بایستاد و دل گرد کیتا و راست

چنین گفت کامروز تا صبر ناک — ز یزدان مبر شبه و دارنده پاک

که من نیز رسیدم از داور
بسختم زبند ضلالت بدر

پرستیدن بت نه دین منست
کز این رای اهریمن اهرمنست

بدین صورتش مردم ار بت پرست
چرا بیخبر کو کرده بابنده پست

خدا ان بود کو مرا آفرید
نه ان کز تو یا از من آمد پدید

خدائی که مصنوع فرینده ام
چرا صنعت خویش را بنده ام

خطا بود دانستن دین ما
نبد راست در کردار و این ما

من از بت پرستی بریدم هوا
ازین پس خدا ام بردم رها

خدای من اکنون یکی قادرست
که مقهور ما نیز و او قاهرست

خدائی که ارض و سما آفرید
بقدرت حیات و ممات افرید

تن و جان بیکجای بپرستید کرد
شب و روز را در دهم آستر کرد

رسولان بر انگیخت اندر زمی
بدان تا نه گمره شوند آدمی

همانا که فرستادگان کوتهی
ز فرزانگان جهان را مهی

براهیم کو بد خلیل خدای
بیزدان پرستی طریق نمای

پسر داشت اسحق فرخ نژاد
که او را منش دین یکسر نهاد

همیر بد ازو همیر نسب
رداشش بر پستیدن دین رب

ز اسحق یعقوب آماده زاد
که تاج شرف بر سر دین نهاد

رسول خدایست و بنیاد دین
سر رحمت بیکران آفرین

ز یعقوب نیک خلف نزد ماست
که بر بار سانهٔ دانش یاد شاهست

پسر مهتر یوسف که بر ماه و هور
ز خشش فضل دارد بجسن و بنور

ازین پیشتر نام او بنده بود
یکی بندهٔ آفریننده بود

نبود آگه از حال و هیچ کس
نگفتی سخن کز فشش این راز بس

بپرسم و سر دل نگویم بکس
خود را هم اندیشه کس نرسید

همه دین همی راستی و درست
جمال و کمال و بها رو صفاست

بپاکی و پرهیزگاری و دین
ز فرخنده بهمای وی بر زمین

در معجزانست و علم و بیان
بهر چون که خواهد بماند جهان

بجز مخزن علم و حسن و ثواب
خدا نیش بد داد تعبیر خواب

کسی را که چندان هنر رهبر است
گواهی دهم من که پیغمبر است

مرا دین فرخ کنون دین اوست
ره و رسم و آیین من این اوست

شما را اگر هم براهست بخت
بر نیکنان داد خواهد درخت

در اینده یکسر بدین خدای
که پشتک بود تان نفرود سر جای

جوانیدا ستان نگفته بدیم بار
نظر کرد یزدان پروردگار

بدلهای ان خلق و چندان سپاه
همه بت پرست و همه بی گناه

بیکباره زشت چهره بر نخشند — سوی دین داور نشناخته

گواهی بدادند پاک انجمن — سیاه دو جشت چه مرد و چه زن

که جان آفرین توانا یکی ست — که ماند و انباز و همتا نیست

به پیغمبری یوسف داد کرد — گواهی بدادند سر تا بسر

دو دیده نهانگ ستد پاک — گشادند شان سر نگون سوی خاک

بت و بت پرستی سراسر بهم — بر و بیخ عصیان برآمد بهم

بتوفیق داور ذوالمنن — بگسترد دین در دل مرد و زن

شنیدم که از روز سیصد هزار — زن و مرد دراکنده دین استوار

بجز ان زلیخای اندوه زده — بدان غرقه جای ماتم زده

به تنهایی او بد که کافر نماند — سراپرده بیداد داور بماند

دگر هرکه بد پاک موسن شدند — ز دوزخ بجادین ایمن شدند

عنایت نگوید نماند و دگفتار ها — نجاهه چه ماند نزد خدای

خدایا خدائی ترا در خورست — که از جرم ما رحمت افزون ترست

ازادم در دون نابخرد گناه — بجنبش یک رحمت ای دادخواه

همی تا جهان هست گردان سپهر — همی تا در خشان بود ماه و مهر

زماند کی یاد و فرمان بری — ترا راحت و رحمت و یاوری

چنین خواندم از نامه باستان — چنین اکنی دارم از راستان

که چون سال قحط اندر آمد بمصر — ز هر گونه تنگی برآمد بهر

نه بد خورد نیشان نه بنیش نیم — گسستن همی خواست از تن دم

منی دانه را بود صد مشتری — برابر یک من زر جعفری

نهادند سر سوی یوسف کره — زر و سیم کردند خرمن چو کوه

خریدار به هر که بد آدمی — در ان کشور روان بلا دو زمی

فرستنده تنها هم او بود و بس — سوی طعمه خلق را دست رس

دگر سال بر وند با فوج فوج — ز کوه هر یکی کاخ کردند پر

دگر سال دیباو فرش و نصب — که از دیدنش دل بماند عجب

بسال چهارم صباح دمی — ز هر گونه ملک شادی فزای

به بیم نماند شن کس جز هیچ — همان قحط بود و جهان نابسیج

فرستنده ایزد آنگه بدر وزن — سراسر بیوسف ن خویشتن

بمصر اندرون هر چه مردم بدند — مر او را پرستار و بنده شدند

بدان نامکی توشه اندوختند — ن خویشتن پاک بفروختند

هر انکس که توشه نیندوخته جان بود — هر چیز بخرند ارزان بود

چو سال ششم شد شنبه مه رمضان بیفتاد در بیمارستان شاه

وصیت کردن شاه مصر یوسف را و تاج و تخت سپردن و پادشاهی حضرت یوسف آغاز کردن

شه بر خور سلوس مانده بند زنالهٔ کی فرشش افکنده بند
نزاد آدم این ملک در خورد تست ورا زیر بگور خرم در خورد تست
سپید اکرامی و بایسته دار بلاف اندر روان مردم شسته دار
تو محتاج اندر زما خود نه که تو سنجم نیکی زین بد نه
تو به دانی از من نکهداشتن بکار آنچه باید بهر کاشتن
شنید ند کردان لشکر همه سخنهای آن پادشاه زمه
بیوسید پس تخت یوسف بهر خداوش بدان چهر پرنور چهر
ولی الله خود کرد و یزدان بداد پس آنگه زتن جان شیرین بداد
چنین رفت شد جام کار جهان نماند غم و شد بار جهان
هم اغراز انجا کشش فرود آنگند جهان گرگی را بگرد ون برد
بدو نیک را بایدش آزرم نیست بجنبش خداوند و بنده یکیست

ربخت نشستن یوسف علیه السلام در مصر بپادشاهی

ترا نابود در تخت جای بجای خدا کن زند سوی نیکی گرای

شنیدم که یوسف پس از مرگ شاه بکیوان برافراشت بر کلاه
شدان پادشاهی مراو را درست دل بگردون اهرمن بگسست
بجا آمدان وعده کرد کار برامد گل برخش از خوک خار
بغل چایون و تابنده فر بیامد نشست از بر تخت زر
مرصع یکی تاج بر سر نهاد بمصر اندرون داد او را بداد
کس آنگه بجز اندش او را هنر خداوند کردش بدانش غزیز
یکی نامهٔ داش توانا خدای بمان بنشست برین دل گشای
بیفزود جستش یکی از هنر جاندار روزی ده کردگار
زخوبی جهان گشت دیدار او که برقع فرو هشت بر چشم و رو
هر آنکو که بار گاه آمدی رخ روشنش زیر برقع بدی
بدان نادل کس نکرد و نتاد زدیدار پیغمبر دین بداد
چو داد ایزد او را جهان و هنا بشاهی سر بر نهادش کلاه
بسیچید در دین و تخت و تبر همی بود یکروز رخسار پاک
همی کرد لشکر جهان آفرین همیخواند بر کردگار آفرین
دزان پس بداد و دهش در گرفت نیاز از دل مردمان برگرفت
همیدانست مر مصریان را نکو زن و مرد خشنود بودند ازو

یکی قبه پرداخت از سر سرای
چو دولت بکوچان خسرو جهانبانی

بماهی درخشش بپای و برماه سر
چو از رنگ ماند همه بر صور

چو ان قبه را کار شد بانظام
در آن قبه دادگر دند نام

بدان قبه در سخت نزدیک تخت
بدان خسروی سخت نیک بخت شاد

در داد بگشاد بر داد خواه
نبد خالی از داد بیگاه و گاه

ازو در جهان آگهی گستریه
شد آبشخش در هفت کشور بپیچید

دلیکن ازان قحط در سال آنگاه
ولی هر کسی بد بکام خویش

جهان سر تهاوند سوی عزیز
همی آوریدند هر گونه چیز

همیداد هرخورد دشمان خویش
نگوئی یکی گرد نبشل از شمار

ششم سال مردم شد انجمن
بنزد یکی یوسف پیر مرد بدان

نیایش نمودند و گفتند باز
که ایشاه و یغمور سرفراز

بریزند خ سال اندر دمان سال
زمانه شد از حال اندوه نمال

چو از ما شنید هر چه اندر خشیم
تن و جان تو نیز غمرود خشیم

که و مه کنون بند گان توایم
که گرچه نزیبد که ان نو ایم

ششم سال ان نیست در دمان چیز
بدن را جان و در تن نداریم نیز

یکی چاره کار ما بنده سان
بدینسان نداری سر انگذ گان

فرو ماند یوسف در بن بگمان
همی گفت با خویشتن در نهان

گر انبار ها شد دو بهره تهی
ندارند خلق جهان آگهی

زهر گونه اید چسی هر زمان
نماید غلو کی کاردان

اگر مهتران را کم برگ رسد
شود بارم هم زود کاست

چو آید زشهری گروه عتیب
گرشان نماند زدانه نصیب

زمن نا امید اور روزگار دان
بگیرد بدانم خدای جهان

وگر با کیسم ازین انجمن
بگفته بجان شوند مردمان

ندانم چه این چه سامان کنم
مرین در دخشم را چه درمان کنم

در اندیشه بد یوسف پاکدین
بجشود بزدان جان آفرین

فرستاد و پیر نبل را نزد اوی
که شو یوسف مهربان را بگوی

که اندیشه خلق با بر نورد
دلت اینا بد کنون در نخورد

کجا چاره از زر نشان ساختم
دلت از بن غل بپرداختم

بروزی یکی بار جای ردی
براین بیکران مردم چاره جوی

که هر کس که بیند ترا زود و دیر
شود تا دگر روز خرسند و سیر

بیاید سبک پیر نبل امین
بگفت این بپیغمبر پاکدین

فرو برد یوسف سر اندر سجود
بدانکس که دیرا سزد مردود

بشکر و تحمید زبان برگشاد — هزاران هزار آفرین کرد یاد

پس از آفرین تازه خنده بلب — چنین گفت کابرد م مصر باک

بماند هر بداد انجمن — زمانی نیاسودند و دیار من

که سیری دهد نان بر حمت خدای — کند برنجا نه رحمت خدای

بگفت این و انبوه و خرم شده — بیکبار رو بی تغلل بدم شده

از و باز گشته بخوشنودی و شاد — شده لشکرش بی نانشان نماند

دگاند بداند بسرای عزیز — که بودی که بار جای عزیز

برادر ده بکسر بر شک خام — درازای و پهناش چشت گام

شنیدم که هر روز چون آفتاب — کشیدی ز رخسار ها مان نقاب

بیار استندی دکان را ز نخست — نبد جز صبح خندا بدانگونه درخشش

زدندی یکی تخت زرین بر ان — نشستی بران یوسف کامران

یکی بس قدح از زری بر داشتی — جهان را بدیدار بنگاشتی

شدندی همه خلق مصر انجمن — بدیدندی او را همه مردوزن

بدان بر گشتندی از آب دهان — که دشمان نه این خواستی از نان

بزرگا خدایا کزین بنده رشت — بمردم مرا و را چنین رحمت آشت

عزیرا که بد یوسف پاک دین — نبز و یک یزدان جان آفرین

که دیدار او را غذا کرده بود — بدان آدمی را به پرورده بود

خبر جان داد مارا خبر — که آن قحط را بود هر جا گذر

ز شام اندران سوی کنعان شتاب — بدی خلق را رنج و سختی کشید

بگفتند چه کار مردم تباه — همی جست یعقوب سامان راه

خبر یافت از مصر دانسته کار — که اینجا توان یافتن خواربار

هم اندر زمان ده پسر را بخواند — ز قحط و ز غله سخن بر براند

اول اسباط یعقوب بر مصر بعد خریدن و خبر یافتن یوسف
و میزان و تکرار آمدن و طلبیدن اسباط و دیدن بنیامین
یوسف علیه السلام را بطریق ناشناخت

که گویند در مصر فرخ عزیز — فروشند هی هر کسی را بچیز

بفرمود تا صد شتر بار دار — بسنجیده کردند بستند بار

بیودار شمعون و ان دیگران — کشیدند بر مصر با کاروان

رسیدند فرجار روزی زراه — بدروازه شهر با دستگاه

بدروازه برنشان فرود اشتند — سوی شهرشان هیچ نگذاشتند

که فرموده بد یوسف این بنیاد — که کس را سوی شهر ندهند راه

خبر اگه کز ایشان بجوید باز — بدانند شان هم بجنس و تبار

چو دانستند یابند از ایشان درست | بیایند و گویند با من نخست
بفرمایم انجا رهنمون دهیم | سپاهش سراسر بدینسان نهیم
جواب اسباط یعقوب پیغمبر | زداوری رسیدند نزدیک شهر
بپرسید از ایشان یکی باهبان | که با من بگویید نام دلیران
که اید و کجا آمدستی فراز | بدین کشتران بر چه دارید ساز
بدان نامزد فرخ و غرخ نیز | نخستم سخن شان بخواست نیز
بگفتند ما ده تن همبرهم | که اسباط یعقوب پیغمبرم
زکنعان بکشیدیم تا حجاز | کزین خوارد بادیت ما را نیاز
چو گفتار ازاد مردان شنید | سبک باهبان سوی یوسف دوید
بدو گفت کای اختر سغفرنز | ندیدم جهان چون تو یکتاه نیز
زکنعان رسیدند ده سرفراز | مران ده جوان را صد اندر صد اند
سخنهای ایشان ز نخوردست | نسب شان زیعقوب پیغمبرست
در ایشان زنیکی نبیست بهر | بگونه که دیدیشان سوی شهر
چو یوسف شنید این سخن شاد شد | روانش ز اندیشه آزاد شد
چنین گفت با باهبان رود جای | مرانقوم را کن بگفتار شاد
نوازش کن و کام ایشان بجوی | وبسکن بر ایشان سیاسی بنه

سوی شهر شان هم کنون راه داد | وبسکن بر ایشان سیاسی بنه
بدروازه آمد سبک باهبان | بگفتار خوش برگشاد ش زبان
مران ده جوانرا نوازش نمود | چنانکش خداوند فرموده بود
سوی شهر شان هم کنون راه داد | نشهر اندرون کرد و بخت شاد
همانروز بفرخ بخستند ان جهاز | که بدمشتری را سوی ان نیاز
همالستند و ببردند باز | همانا براند درم سی هزار
وکر روز برداشتند لنگرا | بدرگاه فرستند هردو بهم
بگفتند با باهبان راز خویش | خود ند اغاز و انجام چون بیش
سبک باهبان شد ببرد غرنز | بگفتن چرا این حرف کرد فسنز
چنین گفت کای خسرو سرفراز | رسیدند ده مرد کنعان فراز
ده ازاده پاک پیکر همه | زیک بخت و فرخ برادر همه
همی دانم خواهند نخستی خرید | همه را گروند برما پدید
چو یوسف شنید این سخنهای مرد | بدو گفت نوتر دشان باز گرد
سخنهای زیبای خویش کوتیان | مراد دل ارزو جویشان
بجا آر فرزانه رائی بسی | یکی امروز کن شان زدرگه کسی
چو فردا بیایند با بند راه | بدیدار ما شان بود دستگاه

نبد هرد و بسیار کرمی نمود | بجا آورید انچه فرموده بود
بدانش روانها پر ورد شان | بگفتار شیرین نکی کرد شان
چنین گفت یلان وه ازاده مرد | که فردا چو انش گیند لاجورد
بیایند تا هر چه کام شماست | بجا اورد کو خداوند ماست
برفتند هر دو جوان شاد مان | براز شادی و شکر کام و زبان
بفرمود بیژن بوسف شهریار | بپسندید و نیکو بر کرد کار
که فردا چو خورشید سر بر کشد | ز خوج بر کوه جاودر کشد
چو بر سر نهد چرخ زرین کلاه | بلیدان درایند بیل سیاه
بدانسان که فرموده بد شهریار | شدند همچو صفهای سوار
دو رویه کشیدند بر صف زده | دو فرسنگ میدان سپرده تهی
سپردند بیلان چو کوهسار | شنیدم که صد بد ازو دو هزار
سوار و پیاده همه نیک بخت | باندازه بر یک ابرک درخت
سواران دو بیلان بر کستوان | ایستادند چون کوهسار گران
کشیدند صف بیل چون کوه بیل | دمان اهرمن بیل بر پشت بیل
هم از اهرمن هم ز هندی و درای | خروش فغار رفته تا دور جای
که میدان چو کنجی شد اراسته | ز بیل سیاه و هم از خواسته

بفرمود بیژن بوسف پر شکوه | که بگفت پرده بایستند کروه
بهر پرده بد مخت صد پیای | بجنبی بگاه دیروی قبای
بپوشید بیژن جامهای شبیم | که نزدیک شاهان نمودی عظیم
کیانی سلیحهای زر بافته | چنان کنج جوینده نایافته
سوی قبه دادند نیک بخت | چو جمشید شد اورا فر از بخت
کشیدند زرگ سراپرده زده | بدو در نشست صفها زده
همانا نه کز بد اختر شش هزار | بت لاله رخ چون نگار بهار
بدان فرخی بوسف دین پرست | بر سم دره شهریاران نشست
فرو هشت بر فرق زرخشنده روی | که بر فتنه انگیزند چهر اوی
همان گفت زنهار کو دار خبر | ز گفتار کویند کان دگر
که استاد بیژن بگان کرم | بدرگاه رفتند هر دو بهم
چو دیدند شان کار دانان شاه | نهادند شان یکدو فرسنگ راه
از اغاز میدان میان سیاه | براندند شان یکدو فرسنگ راه
چو بر راست بیل و سیاه کران | بدانسان که دل خیره ماندی دران
بهر کسوا نهای جوشن دران | مفرق بفولاد روشن روان
تو گفتی زمین کشت باغ بهار | ز بیکر درخشان ز بیل سوار

شده اسباط یعقوب را خیره هوش — ز دیدار پیلان بولا و بوحش

وزان بیشکران کوه پیکر سپاه — که اشتیب دادی جامی و راه

که هر یک جدا با دل خویش گفت — که ماند این شاه کس نیست جفت

که چندین بسی دارد و پیل هست — زبالا کرا نیست کوه و پست

رسیدند آنگه نشستند فرجام کار — دوانشان سراپرده ها خیره ساز

خداوند هر ده قدم در سرای — سرائی چو خلد برین دلگشای

ز هر هفت پرده گذشتند نیز — بقیصر رسیدند نزد عزیز

یکی شاه دیدند با دیج و فر — چو خورشید کردون ز تخت زر

ازان فر و داد و بیچون بهشت — چو باغ بهشتی همه زو بکشت

صف دیبه خان چون صف حور عین — ازیشان جهان چون بهشت برین

چو در قبه فرخنده فتحی فراز — بده جای بردند هر ده نماز

برخت فرستند هر دو جوان — نیایش کنان و گشاده زبان

بسی آفرین خواند هر یک جدا — بران پاک پیغمبر با وفا

عزیز همایون فرزانه رای — بنزدیکی تخت نشان کرد جای

بازرم و بسیار بنشاختشان — چو فرزانگان پایگه شناختشان

بپرسید ازو هر که بایست راست — همه یاد آدان را چون آن خواست

بماندند زان خیره هر دو جوان — تو گفتی درامد خور از آسمان

نیابند کس جا فزون از تخت شان — ستایش بر اندازه بگذشت شان

در ایشان بپرسید و یوسف نگاه — فرو ماند در خشمهای الٰه

پرسیدن یوسف علیه السلام اسباط را و جواب دادن ایشان و عهد باز گردن یوسف و فرستادن ایشان را پدر

چو خورشید نشان بگیتی فروخت — و لیکن زره اشنا و ناشناخت

بپرسید شان هر سخنگاه و نرم — ز هر در سخنهای خوش گفت و گرم

ز رنج و ره رفتن ناگریز — ز نیک و بد دهر و گردان چرخ

نمایش فرو دند هر دو جوان — گشادند بر آفرینها زبان

چنین داد هر یک جواب سخن — که ابشاخ او رنگ رابح و بن

هنر در بوج تو گیتی فروز — نگه رفت ما را در ین راه روز

همه بیزبان آمدیم و درست — همه نیکی ما زاو رنگ تست

چنین گفت یوسف که اکنون مرا — چنانست رای و مراد و هوا

که آگه شوم از نهاد شما — بدانم بر و بوم و زاد شما

بدانم کهرتان که از تخم کیست — سفرتان بدین جانب از بهر چیست

که گفتند جاسوس و بدبین مدند — بجاسوسی و بدرهی اندرند

اگر گرده این خست بد درست — شود بند عمر شما پاک سست
بزیر پی پیلتان افگنم — بن و بیخ تان از جهان برکنم
وگر راست گوئید دانا شاه است — زمین تان سراد دل ایه بست
کسی تان نگنم بامه کام دل — همه رامشش تازه آرم دل
بگویند این انچه گویند راست — اگر تان سوی ایمنی خواست
پس انگه زبان برگشاده به پاک — سخن گسترید نه پی ترس باک
چنین یاد کردند کای نامدار — چنان جهان از بد روزگار
مگر شب سنوی گفت کی فی جهان — که هستند ازچون تو شاه ایزدان
چنین یاد به خست که بر ما نهفت — که از ماهه راستان اکهفت
بجا سوی ما نذر خدا ریم راه — نگردیم هرگز بدین ره نگاه
نه از افتاخ رسیت ما را درست — که از بر بزیم چنین سخت
بدان ای خداوند تاج و سریر — که ما را گزیده ست رب قدیر
پرستیده پاک پیغمبریم — سر دین و فرهنگ را افسریم
کهر مان زیعقوب پیغمبر ست — که فرخ سرشتیه و دادار ست
بدرمان زاسحق فرخ سیر — فریج از اسحق بود ار نسب
پسندیده و اسحق بر دشمن روان — زنخم براهیم سرخ نشان

براهیم از خلیل خدای — که در دین نیامد جواد کدخدای
کسی را که باشد بدین بنا — نوشمار شاها کمر را بیا
نشستم بره بوم تا سر بسر — بکنعان درست ایشه بر هنر
چو این باد قحط از زمین برزده — چاندان که لختی بکنعان رسید
بلختی رسیدند مردم بسی — بکار اندرون مانده نند هر کسی
سوی چار جستن گشادیم روی — نهادیم هر سو دل جنبش کوش
خبر یافتیم از تو انبر بار — که دارای مصر اندرون عارد بار
بدیدار و اندک فرونی همی — سوی نیسکه و داد کو نی همی
بکنعان چو این انکهی یافتیم — سوی مصر چون باد بشتافتیم
چنان آوردیم چیزی خبر — زر و خن زر نیکار دگنگ و دنبر
فرا خشیم شاها و ابنگ بهاست — کنون مان سوی دانه نشتی هواست
اگر هستند از رای فرخ غریز — دهد دانه ما را بدین پایه چیز
بکنعان سوی ما بگیریم راه — زبان و دل ما بر از شکر شاه
هر انکس کز ان دانه ما فی خورد — ابر شهریار افرین گسترد
چو این گفته بودند هر دو جوان — زگفتن بیستند یکسر زبان
چو یوسف سخنهای ایشان شنید — زبان را بجوی سخن گسترید

چنین گفت یعقوب با جزع شام — نبودست فرزند فرخ نقا
چنین داد شعون جانی جواب — که ای برتر از طرف و کام و صواب
پسر داشت یعقوب چون ماه یکی — که چون او نبود در بهشت اندکی
یکی آدمی پیکر خوب چهر — که همتا نبودش بر زیر سپهر
یکی سرو سیراب و ماه تمام — سرا پا حسن یوسف بنام
از آدم دران تا بدین روزگار — چنو آدمی کس ندید آشکار
پذیرفته چهره ی بود سخت — بدیدار او فرخش بود بخت
بسر چهره ی در نظیرش نبود — از و نیم ساعت شکیبش نبود
نبد در جهان کس چو او دیگرش — بد از جان شیرین گرامی ترش
امید از جهان سوی او داشتی — زمانی ز اندوش نگذاشتی
هیچ آدمی آسوارش نبود — شب و روز بی او قرارش نبود
چنان بود نقد بر جایگاه فرد — که ان پاک فرزند را گرگ خورد
غلیواره دران نکبت یعقوب پیر — ببارید چندان ز چشم آب شور
بود سال سی بیشش اکنون تمام — که رفته ست یوسف ز طیه السلام
بگیتی بدرخون بجا ماند همی — بمغز برخون همیدل اندهی

همه دوده با وی بنات اندرند — زدیده بخون دو اب اندرند
همه نوحه تلقین بگذر نگ را — همی رحمت آرد مر دستگ را
درین حال گر بینی یک سبب — شدی روز یعقوب بی مرگ شب
ولیکن هم از حکم جان آفرین — که آدمی بسیند دخور را و دین
بسر دارد از نام یوسف یکی — که ماند چو او آدمی اندکی
یکی نیک بخت این پاین نام — که بزدان فرخ ادست هر گونه کام
بد و زنده و ماند ست یعقوب پیر — چو طفل ست یعقوب را هیچ شیر
کز تش جز این پاین نبودی پسر — ز یعقوب نامده نبودی اثر
ز یوسف چو دختگان ازدسی — بوی دلش دوست دارد همی
دگر دختری هست هم زان صدف — ز راحیل ماندست اورا خلف
چو قصهٔ یوسف برایشان — فرو خواند بر یوسف داد گر
عجب اگر نشانند جنس و کم — نه او و نه بهره برادر بهم
دل ایشان را همین بر بست — شد از رشته اشنائی نزدست
چو شعون بیرداخت اسنداشان — ز بانز اگره زد هم اندر زبان
هر سند یوسف از ان گفتگو — چنان شد که بگشاد تش از دیده جوی
ببارید بر چهره چندان سرشک — که زان آمد ابر بهاری سرشک

بفرمانبران گفت هم اندرزمان | باین فرخ نهادند خوان
بخوان بر زهر کو نه خوردی | بیرداخت خوانیکران خوردنی
مران ده جوانرا باین دوستان | نشاندند برخوان فرخ نشان
زمانی بخوان دستها آختند | بخوردند یک لخت از هر سوند
بفرمود بس یوسف دین پناه | بهاآوریدند فرمانروای شاه
صد اشتر بیاراستند از گهر | بیستند نفرز سیردند شان
بگویم که از خسروی چون شنود | زبیدانگه اندیشی فرزون شنود
که ان هفتی بود بس شما بجانا | که شان داده بد یوسف کامران
بدان روزگار اندرون ان دوم | پنجسال از نهای دو هزار کم
چو تشنی بود دانه چون جان بود | برابر بگو هر سم ارزان بود
فرومانده هر دو تشنی انگزند | ازان بارچندان بدانگاه چیز
ندانست نفیران هیچ کس | که هیچ دل را بدان دست رس
اگرچه نزاکاه بدزان کسی | برد افرین کرد هر کس بسی
چو اسباط را برگ شد ساخته | روان شد از و رنج برداخته
باندازه آسمان در زمین | زبانشان بخواند نفرآفرین
کسی اگر بزدان پرور دگار | زنیکان بنیکی کند خواستار

دو چشم جهانم سرا سر بدوی | کند پر نیاز نخ رنگ و زبوی
ازو فراوان نیابند شکفت | از بن قصه اندازه باید گرفت
زنیکان نیاید بجز نیکوئی | جهان گر بدان زشتی و بد خوئی
شنیدم که یوسف شه نیکبخت | دگر باره اسباط را خواند بتخت
باین ترکان فشاندند زانجا | بگفتار نشان پایه و مایه ساخت
چنین گفت کای سرور صفدران | نسب شان زپاکیزه پیغمبران
مرا نازحال شما آگهی هست | دل از کام و آرام لختی تهی هست
بران بر یعقوب لاذه زده | دلم آتش بیخ من آشکده
که فرزند وی کش میان خلق فرد | بدان زاری و کودکی گرگ خورد
من آگاهم از حال یعقوب پیر | که چون خورده دارد دلش خون چو قیر
جهان سر زکس را نگیرد بسان | جهان بر کس را بروزی مبان
کنون از شما چشم ما را همه یکی | اگر تان بود مهر من اندکی
که چون نزد یعقوب بی رنج شوید | چو روی نکویش همی بنگرید
شما فصتران تن بتن هر کسی | زمن باز بر سید و پرسی بسی
و لیکن چو یوسف زمن آگهی | که چون شد زراستی روانم تهی
شمارا من اندر حضران سرفراز | میاید بسیار و آید باز

برادر که تان از پدر مهربست | اگر کودک خورده زیرک مادرست
بنزدیک او بد با خویشتن | که چون بیند چهر دی خشم من
دلم سوی مهرش کی آید بسی | گر و بوی ان دیگر آید بسی
گر او را بچشم چنین نام هست | ز یوسف بوم دیده یعقوب را بست
بباید تن آوردن و چاره جست | در ندانستان جای خانه نیست
شما را من از بهر بدی نجوئم | چنین سیرتان کی بیستی منم
دهم تا ازین بهتر خواهد بار | گل سرختان شکفانم زخار
دگر جون بیائید نزدیک من | برادر نیارید با خویشتن
نیابند زمن تان بسیکی نوید | سیتان نمود این کلام سپید
نه ره تان بود سوی این بارگاه | نه در مصر تان هست نه اندر جاه
مبایید زین پس بنزدیک من | مجوئید بی آبی خویشتن
بگفتند شاها بجان در سرت | بیاریم او را بزودی برت
چو گفتار ایشان بدینسان شنید | بدل رشتش کنج شادی تنید
ازان شادمانه همه اندرمان | بفرمود بنیان بکاری گران
که آن خورد مایه بضاعت کرا | کز فتیم از ایشان بحکم سبا
نهاند به بنگاه ایشان بزید | کم و بیش را سوی او بنگرید

باسنی چاره ان کنید | که در بارشان نغز پنهان کنید
گر سوی ما باز گردند باز | چو در بار بابند مال و جهاز
بگردند نانسا که فرمود شاه | درم را بیارا ندرون جایگاه
در اندم سر بارها دوختند | نخوامی دنیکی اندوختند
چو کام دل یوسف آمد بجای | بفرمود نانان نوشه جانفزای
سبک توشه راه برداشتند | زشکرد و حاجیر گذاشتند
زبهن بوسه دادند نزد یکت شاه | بستند بارو گرفتند راه
شبانروز در راه چون بادپای | سرانجام خرم بکنعان شدند
خدا با دگنعان ازان کاروان | بسی خلق بیاشند قوی بنیاد جان
بسی تن گرو خواست بگسستنم | قوی نه تن راستاند اندوختم
بسی کس که بگسسته بیوندهاست | ازان بارشد زو منش درست
بکنعان درون هیچ مردم نماند | که بر نا بمصر انگزینوا بخواند

آمدن اسباط بمصر نزد یعقوب و بشگرفتار گردن از غرفه
مصر تنه اخوی دن ازین دن دواب گفتن یعقوب اسباط را

چنین خواندم از نامه گردگار | ولیکن ازین به نیابد بکار
که چون بازگشتند نزد پدر | زنزدیکه مصر ان ده و بیر

همه صبر و هم زبان هم زبان — بگفتند کای بابک نیک فال

زما هر یکی گر بمیرد دراز — عدالت نه مهر کوتیم باز

خدا نیم گفتن ز هر صد یکی — وگر بر بگوییم دارد کی

از انگه که یزدان بجان آفرید — تن نیرو و جان پاک آفرید

بجز یوسف پاک پاکیزه دین — نزادست چون او فلک هیچ بین

فرشته بهشت کوی سرشته ز نور — از و گشته مر ماهیه پرنگور

بتابد ز رویش همه فر کی — ز بویش بهشتی شود دود زکی

بوصفش دوان کلک را داد دل — ز نور خدایست پرآب و گل

سپاهست و دریا چو در پاکوه — شود کوه و دریا ز هیبتش کوه

زمینان چو بنهی قدم در سرای — سر فرقدت بر سماق عرش خدای

نه تنها سزاوار این صفت — در آنجا بباید دو فرسنگ گفت

فلک هست ایوان او کوه پست — درون هفت دیبر حاجت گاهست

هر جایگاهی ازان پرده ایست — هر پرده استاد جایگاهی زیست

برومی فتاده برترین گهر — بدست اندرون شان عصا های زر

ازان پرده ها چون گذشتی برون — برهنه تن مرد اسپی یزدان درون

سزایست هیکل آراسته — چو از رنگ دانا همه پیراسته

بخوبا چو نای بیابی روان — نیابی ازو هیچ بخت جوان

بگیوان رسانید ابوا نهاش — قوی چون گه باره ارکانهاش

یکی قبه اندر میان سرای — بهشتی بعنی بهشت خدای

یکی خسروی قبه دل پذیر — فرخنده اش هست از دور پرناب تیر

همه سقف و دیوار ان قبه زر — فروزان ازان زر او درج و فر

هران چیز کت نام گوهست تنید — بدان قبه در صورت ان پدید

ز هر جانب اندر سه در سوی باغ — ز گلها همه باغها پرچراغ

یکی تخت زرین میانش نهاد — شعرخهای ان تخت بر سه نشاد

بران تخت شبرنگ بهزاد وار — یکی شاهکش چهره خورشید وار

یکی صورت از نور یزدان پاک — نه از آب و آتش نه از باد و خاک

بزیر فلک برفراز زمی — ندیدیم هرگز چو او آدمی

وگر یوسف ماهدی در جهان — نبودی چو ان ماه روشن روان

هر انگه نه شبیه بر منصف است — چو بسنه در اگوید او یوسف است

برین وصف یعقوب غمگسته روان — زود دیدگان کرد در بار دان

بیفتاد و هوش از تنش دور شد — نوگفتی که گشت از جهان ناپدید

همچندانکه مردی دو فرسنگ راه — بیوزید همی بود زانسان تباه

برخ برزد نه‌ش بیی آب سرد | در آمد از ان سهمگی بر مرد
زناله همیگفت از دیده خون | برافراز ان رنجش کافور کن
زداغ و دریغ فراق پسر | که از هجر وی خسته بود دش جگر
چو کنعان دیدش از دیدگان خون چکید | شد آراسته بگریان آرمید
که ان دسته گل دوسف فرزند او | امید جهان یوسف ما درد

چنین گاه گفتند کای برهنر | رسول خداوند دادار بر
بدان کان نه مصر و تاج کیان | کزیشان بدست خورشید تابان
زما قصه ما شنیدست پاک | همه حالها را بدیدست پاک
زیوسف درون ما بدین روزگار | تمامی بدو کرده ام اشکار
حدیث تو و قصه راز تو | چنین بی‌خلاف و بی‌کم و بیش تو
خبردار داز این بایدین نیز | برانگونه خاندست بی‌میز
زما باز پرسیده دارد همه | بتدبیر کی بنشیده دارد همه
به‌نیکار تو نیز جندان کرایست | جهانداده مهربان ازیست
بسی گفت مسکین بسی گفت آه | زنیکار یعقوب دانش پناه
که در بند هجر پسر بسته شد | به تیر فراقش جگر خسته شد
ولیکن چو از ان بایدین سخن | پیغمبر فرستند سر تا به بن

خوش آمد دشش از سخنهای او | چو بشنید برسوی ما کرد رو
چنین گفت کز حکم یزدان و بخت | دلم بر شما مهربان است سخت
بنجاه ابر این بایدین فرد | که گرگ از برادر ورا فرد کرد
مرا دل بدیدار او مایل است | که گوئی تنم کالبدی هم کل است
که جان مرا سوی او راز اوست | بدان مانده‌ام گر ادیر یا چه خوست
گر او را نیارید با خویشتن | نیابند دگر باره آن نازدن
یکی داستان هم از خوار و بار | کنم تان برون از در مصر خوار
کنون اسیر را استان بایدت | نگه کن یکی اندرین بایدت
زما دانه را منع کردش عزیز | نیابیم از و سیج راشن نیز
نظر را بجگم کریمی و مهر | سوی ما کن و مهربان دار چهر
کنی این یا نیست با ما کسی | کزین رای راشن پذیرد بسی
نخست این نامی باب پرداز پرست | مرا و را بدین گونه با ما فرست
برانگه با کدیشش بر یم | چو دیدش نیز و تو باز آوریم
چو یعقوب زین سان سخن زان شنید | یکی دود در دش ز دل بر دمید
زنیکار یوسف گرستن گرفت | دل خسته را باز خشم گرفت
بیاد آمدش ان نبه روزگار | که آمده مهر تا به گردنه نار

وز یوسف مهربان بستند — بجز اشکی نگشتند و باز آمدند

بنالید و بسیار و بگریست زار — ز هجران آن نوشگفت بهار

چنین گفت با پاکدامن پسران — دل من ز کردار بدتان گران

تو انداختی این شمار اندران — بر این ابن یامین فرخ نشان

بدینسان که گردید نان خرج این — بهنگام هزده بر جهین

نه اینجا ستانند ما را گرو — مرا این ارزو را مجویید باز

مرا بر شما نیست این ا یمنی — نگوشید دیگر در رد شنی

بدینسان بگفتا بگره از رده ام — ز جان دوانده برادر رده ام

چو یوسف یکی سرو خورشید بار — که بد رنگ و بگفت بهاره خمار

بزنهار یزدان زمن بستدند — بگرگش ببرد و دیار آمدید

کنون خوبت این یا بن نیز سید — چو یوسف بجوا هیچ نشنی از من برید

بهانه بصرست و خوار و بار — بهر و جوان مرد شکیبا بار

مبادا از او روز هرگز که من — کنم دور فرزندم از خویشتن

از این غم بر انشین بیا بد نشست — گرم دانست باید ز فرزند دست

مرا در جهان خود همین هست و بس — ندارم جز این مهربان هیچ کس

دگر اگه از یوسف پاکدین — ندارم از و یاد کاری جوانی

بوی زندگانی گذارم مسی — بدیداروی دم برارم مسی

نباید در اجون شما کوشدار — که خود کوشش دارد در اکر کار

خدایست بهتر نگهدار و بس — از و به نباشد خداوند کس

خدایی که هست ارحم الراحمین — نگهدار هفت آسمان و زمین

چنین هست قول خدای قدیر — حکیم و علیم و سمیع و بصیر

ظاهر شدن زر از بار غله و بیرون آمدن جیب یعقوب و صفت

نوا نمودی بزرگ مصر کردن و با یکدیگر این برون آمدن ابن یامین و غیره

چنین خواندم از نامه کردگار — در ان ایزدی قصه ابدار

که اسباط یعقوب پرهیزگار — چو از بند بسته گشادند بار

بضاعت بیاراندران یافتند — سبک بر گرفتند و بشتاقتند

بپرسش پدر ما فتند اندرم — فرو ریختند انچه بد بشین و کم

که ره کرده بد یوسف کاروان — باسباط فرخنده اندر نهان

زبان برگشادند هر دو پسر — بگفتند کای سرخ دیده پدر

نه غیبت گرانجم و نه در نگ توی — سفیدست بارا بهر باب روی

جوان مردی و نقش سیم و بزر — بدین نا چنین دیده هیچ مبر

بیادیم در مصر و بگذاشتیم — بدین این بضاعت که ما داشتیم

گوشوده ... این بار
آنده و بنین بر ... است و
بر ... و ... آنه
است

اگر چند بد بلغش سی هزار | نبود ان مجای دو خروار بار
چو ما مشتری بود در مصر بر | ابا بدره و سیم و دینار و زر
وزین راند یکمن بیک من زرم | بلا بسی خواستند دستم
مرا گر خریدی برابر بسیم | مپاس مرا بی برسردی عظیم
ندانم که مارا چه موقع فتاد | بنزدیک فرشاه فرستم نهاد
که این صد شتروار بارگران | بداد و بدشت و برایگان
بضاعت که ارنا پذیرفته بود | بعضی ان سخن رفته بود
بیارامد روان تغز بنوعلت مرا | فرستاد روان درشتر بارکرد
نکرد بهت ازین خوبتر هیچ شاه | ابا بانبوغ همانه نخواه
سزد گر بجوئد دانش اندکی | که چون او بیاید بگیتی یکی
برادر که مارا جوان و تن است | بدو جنبش خلق جهان روشن است
فرستیش با بوی عزیز | نگردار داز بهردی ان تغز
بیفزاید از بهردی آب ما | ببازد و زنو برگ ما با نوا
بدو اهل مارسته باشد زرنج | رسانیم زی اهل هرگونه گنج
جزا در که با ما بود در سفر | نبود ما گرامی تر از چشم و سر
بویش نگهدار و فرمان پذیر | شود فرخ او مان فرخنده پیر

هر کام ما انکه افزون نبود | که فرزند را حیل بابا بود
مکن ای پسر صورت بد پسند | زما بر برادر نیاید گزند
براه اندر او را بیاید نشست | نشانیم بر دیده خونبشتن
وگر یاور بیان کند داد گر | بکام دل ما بود این سفر
چنین گفت یعقوب بنشسته باز | که گفتند با بن سخن نان دراز
سخن نان زشاه است و زداد شاه | که همراه با دانش یزدان پناه
همی بنگرانش بگفتار خویش | زدو دانرخ ماه و خورشید کرد
بدین خاندان مهر دارد همی | ازو مهربان تر نداند کسی
اگر این یا مین فرستم برش | زتحیر باید نگر منظرش
بفرستم که بادی کند نیکو نهاد | بکار آورد همت خسروی
ولیکن ندانم فرستاد دلش | نیارم بدست شما دادنش
نگر عهد و پیمان و جان کنید | بسوگند محکم تن و جان کنید
بپذیرید ازمن بامر خدای | نگهدار باشید تن را رهنمای
جهان گر زمن برید آورید | بمن یکدشتن زود بازآورید
جزاین گر بود چیزکی از آسمان | که چاره نماند خرد نان ازان
بگفتار این دو اسپاط گشتند باز | بیچان و پیمانی دادند راه

ف نگاه کن به چه چیز گذشتی؟

بخورد نه سوگند ها ی گران — بجان آفرین داور داوران
که بر این یا بین رهنمون بروان — بود شان حق و جان و دل مهربان
چو جان در تنش گوهر گنجسته — بهر اندرون استوار گنجسته
هر آنگه که خواهش بجا آورید — ز پیمان و سوگند ها نگذرید
چو گردند سرگشته و گمره شوند — نماند اندرون دانش و هوشمند
بدینسان سپرد این یا بین را — مر اجان و هوش دل و دین را
چنین گفت ایزد عدیل شما است — برین گفتها بر وکیل شما است

رأفی نمودن یعقوب علیه السلام بفرستادن این یا بین بملازمت یوسف

چو بسپرد یوزش با سباط و تن — جهاندیده یعقوب با پیر کهن
فرو برد سر بر بس یزدان پاک — رخ و ریش بنهاد بر تیره خاک
چنین گفت کای پاک انباز و یار — نگارنده بهره دار و نگار
تو بی آفریننده هفت و هند کان — تو ور زی رسانی بهر بس میان
بهر قدرتی مر ترا بارگیست — نگهدار شان جز تو را کار نیست
تو دانی نگهداشتن بندگان را — چنیکی رسانی تو زیبندگان را
سپردم من این یا بین را بتو — بطاعت پرستنده دین تو
شب و روز اندر نهان و آشکار — نگهدار وی باش ای کردگار

بهیدون در شتش بمن بازده — سرانجام انیم چو آغاز ده
بگفت این و بر خاک بر داشت روی — جهاندیده یعقوب بنهفت موی
بماند زگردون زبان برگشاد — مر اسباط فرزند را پند داد
چنین گفت کای پاک فرزندگان — سپهناد تان دیده روز درشت
چو از ره بمصر جایون رسید — جدا هریکی از دری در شوید
ز یکدر نباید شدن تان بهم — گمرتان نخیشم بداید الم
بدانید اندرز و پند پدر — دهد بی نیاز شمارا گهر
گر بار دگر کاری نا کرده — و یا نقض حکم خدا نا کرده
نگردد بماند ز حکم خدای — چنین داند انگشت در هفت رای
همه حکم و فرمان خداوند راست — نداند جز این کس خداوند خواست

نامه نوشتن یعقوب علیه السلام بعزیز مصر شفاعت یوسف را در باب این یا بین

توکل بتو کرده دارم بسی — که بر تو توکل کند هر کسی
بگفت این و بس کاغذ و خامه خواست — مر این هر دو را از پی نامه خواست
همی وای فرزند را پند خواند — بازرم در پیش خویشش نشاند
بدو گفت بردار این خامه را — تو پس از پس خسته دل نامه را
سرنامه بنویس نام خدای — جهان آفرین ایزد رهنمای

سپهر آفریدست خورشید و ماه — به هوشنگ تا جم بپیوست شاه
جز او کس نداند چنین ساختن — مر او را نشاید همی تاختن
نبانند خسرو سوی او فسون — فشنهو و منطق و بگشاده چون
یقین دان که نشناسد این پاکرای — بجز خرد و زبان و دست و پای
بر دانش بزدان زحد وصف — چنین گفت اصحاب هوشنگ
خدایست بیمانند و بیچند و چار — دلایل بر هستیش بیشمار
ز خورشید و ناهید و ماه و آب — ز دشت و ز دریا و کوه و گیاه
بهشت برین جای یزدان پاک — همه بیگمان فضل ایزد پاک
نه سهر و نه بیداد و دد نه ستیز — که چون او بود و نباشد به نیز
خداوند نام و خداوند تخت — بر شهنشش استاده بخت بلند
همه تخمه تخت او زرناب — بیخ تخت او چون بیخ افگنی آب
گشاده جهان را بعدل او رهی — سر هفتمش بر سر شش خدای
فزون زند کاو ز فرهنگ و خواست — بدین خدایش دل آراسته
بدان ای جهاندار فرخ فروز — که دانست شرایف چو دانش بروز
که از دگه بار جبار فرد — مرا بایل و دوستدار تو کرد
که بر دین پاکیزه ایزدی — ز تو هست بر دان تو خشنودی

تو ای سایه حق بخلق خدای — مبادا ز تو خالی اندر سرای
یکی آفرین کن بر یزدان پاک — تو دادی همه جان خلق را زمین
در این فصل و این تنگ روزگار — اگر جز تو بودی کسی شهریار
بصر و بنام و بکیهان ز هی — بیفزوده نماندی یکی آدمی
نوشتند داده زند کاو ز جای — پس از داد گر داور داوران
بدان شهریار اکه استاد و خاص — که بودند نزدیک تو تن بتن
رسیدند با نعمت بیشمار — بزد من از حضرت شهریار
زبانشان ز شاه جهان شکر گوی — روانشان بنزدیک تو راه جوی
بگویم که چند آفرین خواندند — چه از شکر شه بر زبان راندند
بعزش سخن در ز استاد و خویش — شنیدم من ای شاه پاکیزه کیش
که پرسید داری خبرهای من — که بر من چه کرده ست در دهر زن
خبر داری از حال فرزند من — که بد نوشش جان ابسپند من
چراغ جهان یوسف مهربان — که تا که نداند ز بیش و کم نهان
چو مرغی که پران شود در هوا — از آغوش من گشت تا که جدا
نداند که بر شد سوی آسمان — و یا اندر افتاد زین در نهان
از امروز چشمم تاریک به — که مهجور شد یوسف با هنر

ندارم خبر زو نه شادی و درد — بجز آنکه گفتند کز کشتن نخورد
دیا گاهش چنگال شیر درم — نگوید در بدی مرا از نکوم
تن خویش را بروان دیدمی — گمان اندر هیچ نشنیدمی
از امروز دشوم گان بد خبر — نشنیدم بگوش و ندای کوس سر
بیزدان که هر گز شب و روز من — نبوئیم لقمه دل افروز من
در این چند سالم یکی روز من — در آمد عرابه بهیت اکبرآن
ز یوسف بیاورد چشم نشان — که در مصر دیدم او را عیان
دل و چشم از امید ازان خوش خبر — روانم ز شادی بر آمد بسر
وزان پس ندیدم دگر هیچ کس — که آگفت او برزند یک نفس
ندانم که چونست خود حال او — که خون ست جان من از گفتگو
همه روز من گشته چون شب سیاه — بدینسان گذرد در غریب و غریب
همی گریم از هجران پاکدین
ز بس خون که از دیدگان شد روان — بیارید باغوان دل و دیده ام
ز تیمار فرزند با چشم کور — روانست بر رو ز نرگس نگار
یکی با چنین رنج تیمار و درد — روانست بر من هزار فرد
که از مادر و بوسلم دیگری ست — از امشاخ فرزند را برتر ست

یکی بر همه زین یا مین نام — بدیدار فرهنگ و دانش تمام
همیدارم از یوسف یادگار — ندارم جز او مونس و غمگسار
ندیدم همی چهرهٔ این پسر — که بنشانم نیست در چشم سر
ولیکن از و خاتم من بوئی — که آید مسیحی بوی یوسف از وی
از و یکزمانم نباشد شکیب — مبادا میان من و او حجیب
شنیدم ز بازرگانان ثقه نیز — که خواجه مسیحی بآئی فشیرج عزیز
که با این یا مین فرستم برش — بدان تا دهد هر دو یک مستمرش
بدان امی جهاندار فیروز بخت — جاوید خداوند فیروز بخت
که هر چند من زین گرامی پسر — شکیبا نباشم جز از خواب و خور
ز رای دل شاه در نگذرم — همه کام خود می بجا آورم
وزین پس مرا تو در رای دوست — سوی شاه آرم دل و چشم و گوش
ز بهر در که فرمان فرستاد بمن — کنم فرض فرمانش با خویشتن
فرستاده ام با بنگ بفرمان شاه — دل دیده جویندهٔ او براه
چو آمد بر داد گر شهریار — بر شش کند شاه را بنده وار
پس آنگه خداوند شاه عزیز — که هستند و با نیز بنده نیز
عزیزش بدار و دگر مخت بس — که باشند و با نیز بنده بس

فرستاد با جسران سوی من — که درد مرا دست و اروی من
من از گفتن خویش برداختم — سخن را سوی خسرو انداختم
کند هر چه دانه که از وی سزست — که داننده و بیش و بس باد شناست
جهان تا بود باد خاشش عزیز — گمادا ز بنده بباشش عزیز
بگفت این بسود اسرا سر نوشت — چو برخفته شد نامه در هم نوشت
بس از نامه آیین ره ساختند — بر و رسیم برگ بر داختند
سیم روز چون کاروان برگذشت — جهاندیده یعقوب برپای خاست
مر اسباط را پاک بدرود کرد — بگفتا رشان شاد و خوشنود کرد
چو نوبت سوی ابن یامین رسید — شنیدم که دیرا ببر در کشید
در اغوش گرفت و برا بسر بهر — بوسید چشمش بوسید چهر
چنین گفت کای دیده فرزند من — مرا خفتن و آرام با تو نگوست
تو نۀ مونس جان من سال و ماه — امیدم سوی تست بیگاه و گاه
مرا یوسف ابن یامین بهم — تو نۀ داکهی از دلم خشم و کم
کرفتی چایون ره مصر پیش — خرامش کن و صحبت با تو خویش
بجنبای بر باب رودای نوذر — که کر دیر مانی مرا کار بود
بیزدان سپردم ترا ای پسر — نگهدار ازو به نیسایم دکر

بلخی

بگفت این و اسم در زمان بر زبان — کشید اشتر و رانده شد کاروان
ز منزل بمنزل شدند و رسیدند — برفتند شادان و خوشش بخفتند
قضا را رسیدند یک ابدان — بدروازه مصر اباد و بشاد و
ز دروازه شان بجان ودادند — شدند اندران شهر با کاروان

چو رفتند در مصر با دیج و فر — بدانسا که فرمود شان بد پدر
از ایشان چنین کفت جمشید جم — بدیشان فتد کار کر جنبم به
که یزدان از ایشان بلا در کذاشت — برحمت عنایت بر ایشان بکاشت
که هر یک تن از یکدیر اندر شوند — نه هر بازده از دری در شوند
غرض زان بدش تا بجشم بدان — رسد ماکهان اندران بخردان
بیارامد ان جنس بینی که کرد — که داننده و جنس بین بود مرد
که یعقوب را ما بیا تو جشیم — دلش را بدانش بفروز خشیم
دلیسکن فزون تر ز رنج جهان — ندانند جستند بره روان
نشستند جاذ که بد شان بسینه — خبر شد سوی خسرو ارجمند

امدن اسباط با دوم مصر را آوردن ابن یامین بوشش فقش
او یوسف را و سوکند دادن او تبوا بنمودن یوسف که من توسفم

که کنعانیان باز باز آمدند — ز نو با خراوان جهاز آمدند

از اینجا برفتند ده تن چند — بیابان آمدند یازده تن شدند
برایشان فزون دانست مردانگی — برخسار سیمین گل ارغوانی
ازان ده برادر بیازرم تو — نخورد و نزیبد و باشرم تر
چو بوسعید این سخن خاتمه گشت — روانش نبند غم از او گشت
که دانست آن این بایمن ازست — بسنده بود هزار شیرین نوست
بجوشید خونش خدانست جای — به پرده دریدن فتد بیخرد بنای
چو بگریست از خوی یکدست نان — برون آمد از پرده رستش روان
نظر مانبران نگفت فسرده کار — بمیدان بدارید پیل و سپاه
بباید یکی نغز ترتیب جست — فراوان نگوتر زبار نخست
که مارا بهم دره خویشتن — هبروی باید درین انجمن
نقیبان لشکر هم اندر زمان — برآکنده گشتند بر هر کران
سوی پیلبانان سوی سپاه — جهانگه بگسترد فرمان شاه
جهانست کام دل پادشاه — که هرنغز میدان بود بر سپاه
همه چون بهار نوار استه — چو گنج کیان بانداز خواسته
دگر روز شبگیر چون آفتاب — زرخسار بگرفت دیگر نقاب
ندان هفت میدان که فرمود کار — برآن پیل با برز لشکر شاه بود

میدان اول دق مصر فود — صفاشش بگویم چنان کم شنود
سپه بدر استجاد دون مدار — علم برعلم بافته زرنگار
گلنده بسی کرسی از سیم زر — بهریک نشسته یکی نامور
سپه صد هزار اندر استجاقران — نهان سر بسر زیر آهن وران
صفی لشکر اندر صفآراسته — زگردون بهرسو فغان خواسته
بسی پیل در قلب لشکر بپای — بابر اندرون بانگ هندی درای
سپهبد بود میدان لباس کبود — گلنده سراسر چنان کم شنود
صد و بیست رایت سکلل بزر — اما هر علم صد هزاران خشر
بمیدان چارم زدیبای سبز — گلنده سراسر چنان خوب و نغز
صد و چل هزار از سوار جوان — بسی زنده پیلان بگوش و بدل
بسی آلت و کاوه دم اندر دمش — بمیدان ششم ار لباس بنفش
خداوند هرنشش سپاه قوی — سلیحای ایشان همه خسروی
سوار مقاتل صد و سی هزار — بهرگونه صف کشیده فطار
بمیدان پنجم فراوان سپاه — همه آلت و مغزشان دسپاه
سپاهش سراسر سپید و بنفش — زمین همچو دریای پرجوش نود
بمیدان هفتش دیبای بصل — زمین گشته چون کوه آهن زنبل

صد و سی هزار اندران چند بود که هر شکل شیران بر بند بود
هر هفت میدان چنین ز میشی بیاراسته لشکر از بیشی
همه لشکر و پیل چون نو بهار چو از رنگ دانه بر رنگ و نگار
همیدون ستور و همیدون سوار نهان گشته در زلف کارزار
سلیح سواران چو ابر و چو برق ز مغرب فروزنده بد تا بشرق
بیاورد هر کس سوار اندرون با آئین کارزار اندرون
بدینگونه در هفت میدان شاه فرخنده بگزید جوشن سپاه
نگوئی ز نیسان سرای عزیز بگاه بسیجیدن جای ستیز
هر پرده بر جا جهان لشکری که هر جا بدی بد سر کشوری
زده کاله تاج کوهر نگار برانین در او بخته شاهوار
زده بخت زرین کوهر نگشته شرف خواش چون قدر شاهان بخته
یکی پرده او بخته هر بخت پرستنده گان پرده در پایگان بخت
بس پرده بر بخت هفت شاه چو در بخته چرخ بخشنده ماه
وزیران حضرت بزرگ بخت نشسته همه فرخ و نیک بخت
بدینگونه بنشست فرخ عزیز که یزدانش بد کرده جوان جاودان عزیز
کسی کش نیزدان رسد عز و جاه نهد بر سر چرخ گردان کلاه

چنین یاد دارم که از راستان چنین گفت گوینده داستان
که استاد با یعقوب هرباز ده بدرگاه خسرو گرفتند ره
چو بدگمان حاجبان هم زدور دویدند با امنس و با سرور
گرفتند شان سر بسر در کنار نوازش نمودند شان بیشمار
کشیدند شان مرکبان بیش زور شه مصر فرمان چنین داده بود
نشاندند شان بر ستوران شاه گرفتند ره زود بر بارگاه
دران هفت میدان پر خیل و پیل چو دریای جوشان چون کوه نیل
بدرگاه رسیدان فرود آمدند بدهلیز شاهانه اندر شدند
گذشتند از هفت دهلیز باز چو دهلیزهای بابین و ساز
چو دیدند نخست از دور باروی در دو ناکشته بنشسته بر هر دو سر
پرسیدند شان از سر فراز ز یعقوب بی زر سپهر راز
چو دو ایران نامه را بردند پیش شه ان نامه بگرفت بر دست خویش
نگه کرد یوسف بنام پدر که نبشته بود و بدان نامه در
درفش خسته شد بس اشارت نمود سوی پرده داران دانا فرود
فرو خسته سر بر ده را بر ده دار بیوسید بر نامه را شهریار
از ان نامه عنوان و نام پدر بیوسید و بنهاد بر چشم و سر

قارئ - قارئ ؟
بقلم

همم اندر زمان نامه ز هم بگشاد — دل و دیده در خازن آن بنهاد
چو برخواند یک بهره صبرش نماند — چو باران سرشک از دو دیده براند
مران نامه را بخت بیدار شاه — بدیده بدل اشک دریا دراه
زده دیده چندان بباید بر آب — که ساکن شد تش دل از ان درد تاب
کسی را که در دل بود درد غم — گر آسایش درمان بود لاجرم
گر آسان بسی بار می ارد بر — از ان رو بگرید خداوند در
چه گرید بر یوسف جان نامزد — سبک خند مردم ازو گاه باد
چو خند فاخ از گریه آن بگفتا م — فرخواند ان نامه را پیش نام
چو برخواند خندان نامه در دناک — سترد اشک از رخ دیده پاک
پس ان پرده را بر گرفتند باز — شد از تخت بدانه سر فراز
بپرسید استاد راتش چن — ز رنج ره و شغل اندیشه ن
بپرسید یعقوب بی خنده را — مران بر امید بگسسته ز
سوی ان پاین نگه کرد باز — شه پاک دین یوسف سرفراز
بپرسید خش از دیگران بهشتر — کش از بهر دو سر بود اندوخشتر
تو با اگه همسر ادراک خرد — نراند برادر چنین فرد کرد
در غا بسی بر تو بیداد است — زبخت بد بخت فریاد است

که تنها نماندی زهر اد خوشتن — ازان جفت و همتا و دلشاد خویش
زبان برگشاد این پاین بگفت — که ای خاک فرهنگ استاد جفت
عزیز همایون سپهر ملوک — بفر فرشته بچهر ملوک
منم این پاین نگوی شاه — هوادار و خاک در بارگاه
منم انکه با یوسف پرهنر — برادم ز یک مادر و یک پدر
منم انکه برمن ستم کرد گرگ — منم انکه اهرمن ازو خورد گرگ
چنین کرد حکم ایزد کردگار — بجز شکر با حکم وی نیست کار
مرا تا ز یوسف جدا کرد بخت — نبودم خزامروز دلشاد و سخت
که دیدم دل افروز نید ار شاه — شبیم تا قیامت همه روز راه
که گوناگی یوسف دیگر است — ز یوسف صد پایه نیکوتر است
مرا زنده خند یوسف مهربان — که بینم همی روی شاه جهان
جهان بود او خود نه آگاه بود — که یوسف جهان خنه کرگاه بود
از بندر زنا نه سخن گفت چند — ابا لقب همایون شه ارجمند
سرانجام خوان خواست شاه جهان — نماند نشش جای شاهانه خوان
یکی جشن خنه پنج دیگر جداگا — هیجده از هجران او دیای
بفرمود خنه نادران پنج خوان — نشسته اسبالار فرمانشان

ولیکن دود هر دو از یک نشیمن‌گاه
بدین غم انشاه فرخ نجم

کزان خوان و نر تیمار جز رنج بود
نیارست دانش جز این توشه نمود

شنیدند آنکه فرخ شاه
ابا این بامن و دانش بناه

که او را نیست جز من هیچ همدم
به تنها مرد و ماند او به عالم

ملک بر برادر یکی جنگ برد
مرا و را به تنها و درمانده دید

چنین گفت کآگه کای بوستانسید
چرا ماند او سوگوارد تر ند

هماگه جواب ملک باز داد
چنین گفت کای یار دین‌دار داد

تو فرخ مرا تا بدین پنج خوان
بفرمود نشیند و مهمان

ولیکن دو دو هر دو از مادر ی
سرانیست از ما و در هم دگری

نشستند انسان دو دو هم شکم
مرا هم شکم نیست ماندم ز غم

اگر مانده بودی برادر مرا
که پیوسته بود او ز مادر مرا

به تنها نماند سستی زار نزار
غلیده جگر زیر دندان مار

ملک چون بشنید از برادر سخن
بدو گفت کای راحت جان من

نگوئی درین کار کردم گناه
تو هستی چون من یار دیگرا؟

تو تنها و من نیز تنها چو تو
تو یکتا و من نیز یکتا چو تو

چو مانند اگر هر دو جفتا شویم
زمانه بخوان بر نه تنها شویم

که تنها نه از مرگ ما خوش نیست
بران تن که تنها بود با سر است

نخواهد بسی کرگ هرگز کسی
اگرچه جا بیند اغم بسی

از انروکه در مرگ تنها نه خوش
به تنها به ان ناشکیبا به است

بیا ای برادر تو تنها مبای
یکا این سوشی مرد تنها کرای

بیا تا من و تو بیاسنیم نیز
که در وقت این به نیاییم هیز

بیوسید زود ابیاین زمین
زبان را ببوست با آفرین

نشانید و اشد نزد فرخ عزیز
چو کردش بدانگونه شاه ان عزیز

نزد یکا خوان بدانش نشست
کشید ش سوی خوان فرهنگ و زیست

فرو هشت پس پرده را پرده دار
بدانگونه نبود عادت شهریار

پس پرده جز این با بین دوتا
نبد هیچ مردم سفید و سیاه

چو به جایگه خالی از هر کسی
نبد دوشت این با بین بسی

بیوسف درون تیز تر شد بکر
چشم و دل و جشم و روشن بدید

بدادش کرامی روان لطیف
بفرمود ورا نیز جان لطیف

که افشاه فرخ افا بوسف ست
بدان فرخ و حسن و نهاد شریف ست

دلش و رتن از هر شوریده گشت
بیکفرمان ان خوردن اندر نوشت

نیامد زدل نیز ان خورد نش
نبد کار الا انگه کردنش

بدان چهر با حسن چون برپری | فروزان از و فر پیغمبری
همیکرد یوسف به پنهان نگاه | بدان ویژه دیدار دانش پناه
همه بد گزینان گرفتش دوست | سرا پرده گشت چون مهر اوست
بگفتش چرا مانده خیره بماز | چه ماند نهان بر دلت کرد کار
بخور نان که اندیشه کار نیست | دل هیچ دانا در این راز نیست
زمین بوسه داد این پیام پیمبر | چنین گفت کاینشاه خورشید چهر
بپرسم همی یکسخن تا گزیر | چه امرزده دست بر بنده گیر
جواید بگوشم ز خیره جواب | خورم خوش اگر زمان زمان نان و آب
بدان کرد کاری که جان افرید | چه آشکارد نهان آفرید
که گر یوسفی با برادر بگوی | غم جاودانی ز جانم بشوی
هم اندر زمان گفت من یوسفم | که مجهور کرد ایزد و منصفم
منم ویژه جیناد همسایه تو | که راند م چهل سال بر باد تو
ترا مهربان تر برادر منم | ترا همسر از باب و مادر منم
منم غم نگهدار اخوان خویش | بهر نیک و بد جان جانان خویش
منم آنکه خوردم چهل سال درد | منم آنکه گفتند گرگش بخورد
بهجران یعقوب بهجران تو | مرا از جنون کرد بزدان تو

سرا مد کنون روزگار جران ما | بیخشید بر ما گنهکاران ما
ولیکن کنون ای تن و جان من | مبادا این سخن بر زبان و دهن
بگو این سخن جز بگوش کسی | مگو سوی این راز گفتن بسی
که من رای دارم یکی در نهان | ولیکن کنون نیست هنگام آن
بگفت این و بس هر دو بر خاستند | غم و بر کاهی ز دل کاستند
گرفتند هر یک دگر را ببر | شدند از برشان دیده گریان ز غم
ببوسه ستردند رخسار هم | شدند ایمن از هجر و تیمار غم
که داند همی این بدین چه کرد | شراب طرب داد و نیش چه خورد
بگونه دنیس والا و خیره ماند | زبانش بشکر خداوند راند
بوقتی بدندان ذرا خونخوش | ببرده بهم دانش و هوش هم
گشادند را خوش هم هر دو دست | ز شادی دل هر دو چون سرو شست
خدا و این یامین پاکیزه دین | از آنشادکامی در رخ برزمین
ببوسه در افتاد بر پای خدای | روان ترش زانش بنا پرس فرانی
از اندازه هر به روی زمین | پذیرفت منت ز جان آفرین
که از بنده نومیدی از او مکشت | بدیدار هر دو خود شاد گشت
چو از شکر کردن بپرداخت مرد | بیامد بر خوان و خوانش بخورد

دل اندر تنش کنج و شادی مجاو شده ماه کنعان ز دود داغ دراز
دو هزار فرخ پادین پرست بهم نان بخوردند و بنشستند دست
چنین گفت پس یوسف داد گر ابا این بامین وا ناگهر

تدبیر کردن یوسف علیه السلام در نگاه داشتن امین با مین و پنهان کردن صاع را در بار او

که خواهم کی چار چشمن کنون کما از برمن مبصر اندرون
برون شد که هرده برادر دران بماند یهوشش ز خیره روان
برادر چنین داد ویرا جواب که راست این سخت نغز و صواب
اگر چاره سازی دگر نه کنون بخواهندم از مصر بردن برون
نبرد مرا از تو اکنون شکیب چنین کام کین و چنان کام مهر
بگفت این و از پرده بنشست زار برون آمدان پاک پرهیزگار
خود و ده برادر همه شاد کام به بنگاه رفتند با ریح و نام
هر شاکر از خسرو داد گر بگردون رسانید از فخر سر
چو اسباط بیران شدند اندر ای بفرمود تا نیز شد بنگ رای
بکاری کزا نمایه بندند بار تمامی صداع شتر همه خوار و بار
بگردانند ان چاکران کار جوی بفرمان شاه جهاندار خوبشن

چو کاری که فرموده بد ساختند بپستند رحل و ببر داختند
شنیده که یوسف هر کس خران سوی رحلها شد هم اندر زمان
یکی صاع زرین کو هر نگار که ارزنده دینار پنجه هزار
ازان گاه گاه اب خنده ی غمزه بدزدان نگه تر یکی صاع نیز
نهان کرد در بار بهزاد خویش کزین ابن یامین پاکیزه کیش
بپرداز مسیحون که بد بار بست سبک با کشتی بیرون شست
ازان قصه چون یوسف پاکرای کس آگه نبد جز نگانه خدای
سرانجام روز درخشان پاک ذکر دون فرو شد نهاریک خاک
بیندا خت شنگرف بر لاجورد بدریای مغرب دژش غرق کرد
سپاه در فرو شد جهانتاب خاور برامد خور از جانب باختر
شب رنگ شد سوی ایوان داد گرفته شدش روی گردون ز داد
بارام که شد جمله دام و دد بخفتند هر جا ز رنگ به
چنین تا فرو گشت گردون خام برامد ز نو مهر با نوت نام
زمین را بر نگ طلا رنگ داد جهانرا ز نو فر و ارزنگ داد
همه هفتگانان پاک بر جهستند دو دو دام از خاک برخواستند
شنیدم که اسباط بازآمدند بزد شه شتر فر ازآمدند

چو تشنه را بدیدند بوسیده خاک بنا شکر بها کرفتند با ک

رفتن کردن حضرت یوسف علیه السلام برادران را طلبیدن ایشان

صاع را برده در زرستادن بنکاه داشتن کاروان

نشستند در کفتکو آمدند زهر در پی داستانها زدند

سرانجام یوسف زبان برکشاد چنین کفت کای تن چنین کج نهاد

مرا با شما صحبت غربت کاه زتوفیق یزدان بود دستکاه

بدیدار شان بیش من بس غریب سخن شان عجب خسته‌تر دل کباب

نوشته بدست صد جایکه بیشتر که طاقت ندارم زردی مبهر

مرا زین بامین نبانند شکیب که هجرانشان مرک آرد بلب

نباید که در سفر یابد درنک که کیتی نبود بردلم بار تنک

که از یوسف باد کار بسیار بس ندارم جز او را بهیچ کس

مرا این سخن برفروزد دهی دل من بران بیشتر سوزد دهی

سخنها همه کفتن بانداز جا که یعقوب بیدل شود تیره رای

بدل برکمر دل کرانی کنند بایزد دعا طاعتی نذر کنند

عقوبت رساند مرا کردکار کل کام من کردد الکاه خار

هم اکنون شتر زیر بار آورید بهیچ و مکه روز را تیره دید

بکی سوی کنعان شتابید باز بتزدیک یعقوب بشتابید باز

برید این بامین او باز آوری مکر ایمنی یابم از راز آوری

که راز دل او خدایست پاک بود با خبر از جهان راز ناک

شد اسباب را داد خالی ز نان که نه چیز شان بیش چون از خوان

زمین بوسه دادند بکشتند باز ازان بارکاه نه سرفراز

شتر زیر بار آوریدند زود بشستند بار کران را چو دود

زده دازه مصر بیرون شدند که داند که از خرمی چون شدند

شنیدم که ان خازن بنکخواه طلب کرد صاع از پی آب شاه

کمان برد کنجور فرمنکساب که دارد دران بوته سیل آب

دو بیدار چه کوئی صاع جست نیاید بکف شد تن مردست

درانداد می سیم خوب نماند غم صاعش از دل بدر نشاند

بتزدیک عزیز اد اشفته رای چنین کفتکای نیست در خورای

که دی صاع بدماندرین بارکاه میان سفید و میان سیاه

ز بیکانه و زاشنا جای ننک ندانم که آورده شد زان یا نک

بکی کاروان بترشد زین سرای همانا بغربال کردند جای

مکر کرد از ایشان کسی این کناه بجا آورم کر بود رای شاه

همه رطبا برگشاده بجوی | مگر صاع بابی دران جستجوی
نه بپذیرفت مانگی خنیگرده | بهر دست چون یافتی بانگره
دگر باز باید در بارشان | نخم آنچه باید سزاوارشان
نبندد مرد با چندتن نیسه باز | نیزد یکی کاروان شد فراز
زایشان یکی بانگ در سهنگ | که نرسند کشتدران بانگ بانگ

بسیجیدن برده دار نگاه ان و مثال گرفتن از اسباط

چنین گفت کای بادره کاروان | شمارا نبرده کشتر آید زمرد
ندارید شرم از خدا و خزیز | که از باره کاهش بزدید چیز
چو اسباط را این فرومند گوش | بتوبید شان در زمان بفرمود کش
بدانجمن بکشتند پیش آن گروه | که ای از تو دین را بجان اندکوه
چه بدتان چو صاع چو شد ستد از شما | بدیشان چو خواهید چیزش زما
که مارا بدزدی گمان برده اید | فغان تا بگردون برآورده اید
چنین داد جوینده انگه جواب | بدان بسکنان فرهنگ با آب
که گم گشت صاع فلک ناگهان | چنانکه ست اندرین کاروان
که ما صاع جوئیم و زین پیش نیست | وان بجز نیکی اندیش نیست
چو اسباط یعقوب دانش پناه | شنیدند از استاد خاتباه

بیزدان بجوزند سوگند ما | فگندند بر جان و دل بند ما
که داند برما گواهی دهد | زنیکی و بد ما آگهد
کولید زبندر سخنها خطاست | چنین پیره قصت نه اینجا ماست

صنعکردن اسباط نزادوران صاع و کشف عورتها

فسادی نیاید زما برزمی | نه چیز زکردار ما آدمی
نبود و نیاورده هرگز بدست | نه در تخمه ما زین در رست
که تا بد زبن پیش چنین داستان | نماند بدین هوش مردم زبان
بدین نعمت بهوده کرد کار | بگیرد شمارا سزا انجام کار
فرستاده شاه با پنج دین | چنین داد شان پاسخ انجمن
که گر صاع شد راستان کرده اید | برحل اندرون با خود آورده اید
خود این سخن تا سراسر دروغ | شود چونان در زبان بفروغ
بران تان کروزیده باشد خزا | چه پوزش رساند مرا در سزا
بگفتند کز جمع ما | که بودیم در خانه با دشما
هرانکس که در رحل وی صاع شاه | بیابند کرد و رخ وی سیاه
پس ار اجمن بود بگمان | که یابند خزای همه خاندان
هم اکنون نزد یک شاهش بریم | سیاست کند شاه و ما بگذریم

بدین شرط کشتند هر اسپهان — کشادند پس بارها در زمان

کاغذش بر بطوار بارها — اسپاهطوار او بر آمدن

صلح از بار این بار

شدانگه که سر صلح فرمانده جست — سوی یاران ده پیر اندر نخست

بجستان هر بار او نیافت — پس انگه سوی خیمه پاهین شتافت

سر بار بگشاد و بستن گرفت — بیارامد درون صلح و بدای شگفت

برادر دو صلح از بن خوار بار — شد اسپاطوار ایرخ جوزدر بار

روانشان شد از بند با بن تجمل — بیرخ سرخ شان بیرون شد چو گل

زبان و دل و دستشان بسته گشت — وز شان روان خیره خسته گشت

سر انگنده گشتند و نا یافت بخت — فتادند بر خاک بیرون ز تخت

گشادند بر این با بن زبان — که ای بی هنر ناکس بدنشان

چرا دادین که کردی بجای طراز — که کس را مباد از چنین بر ای نیز

بیکدشت دیت بدین کار باد — غریوار سرت را ببرد سزد

چنان کز تو ما شرمسار یم پاک — کز تار و پودم بیم باک

که هرگز نه آبت نه از رم باد — نه خشت نه خانش نرم باد

بگفت این با بن سخن بی شمر — یکسان نگشیده و بیهده است دم

که آگه خود او بود ز انباز و بس — ندانست تقبیر ان هیچ کس

چنین خواندم از نامه کردگار — توانا خداوند داد و شمار

غرض خان این با بن هزاد بود — که از چهر و زهر دشمن و بود

چنین است کردست نگذار دش — شب و روز نزدیک خود دار دش

وگر نه فرخنده بستد دین شاه — بدیگونه ورزی و کید و گناه

چه بگو به بستند و از ترف بین — درین نیست جز رنگ جهان افرین

کسی را که ایزد کند ارجمند — وده پایه و با یگاه بلند

ندانند نشنید این سخن جز کسی — که او را بود هوش و دانش بسی

ز کیستی هر آنگ کی دانا تر است — ورا مایه و پایه بالا تر است

تو بر مایه و دانش خود مبخت — که بالای هر دانشی دانشی است

پرده دار اسپاطورا با جماعه سپهبد حضرت بگفتن و
در زدن اسپاطورا

فرستاد کان ملک صاحب زمان — کشیدند شان پیش شاه جهان

ببردند ان صلح و گفتند راز — سر انگشت خود را گرفتند باز

در اندیشه تخمی همی بود و زرم — نمودش همی از دل خویش غم

سر انجام بگشاد بند سخن — جاندار با شاخ و با بیخ و بن

چنین گفت آخر شما را چه زاد — بلید اهرمن نان چه صورت نمود
که پاداش نیکی بدی کرده اید — جو من دوستی را بیازرده اید
کسی کو کند با شما نیکوئی — چرا بیسند از شما بدخوئی
نگوئید کز گشت بیغمبر اید — که کوئی که از آدم دیگر بر اید
شما را من از مردم مصر و شام — فزون دانستم بایگاه و مقام
جو نزدیک من برنشستید راه — بیارا ستم هفت بیدان سپاه
بیارا ستم شهر و میدان سرای — سراسر فلهان بهشت خدای
بهجذا نگه ما نشستران بوده اید — بداد یوا زین پر بها خوار و بیمار
مکابر بسزدیده صاحم زکاخ — مبادا شما را زین بیخ و شاخ
دوره بر شما گردم این بیکوئی — مرا از شما چیزها به جوئی
در بغا که یعقوب فرتوت پیر — بدیگونه دانود نه دارد بسر
ندانست نامن داد گر شرم دارد — شما بیرهان را زمن شرم باد
جو بر گفت بسیار از بیندر عزیز — زبان برگشادند اسباط تیز
بگفتند کای خرد رسکوی — گفت تا ل سخن دولت داد جوی
بجهور ما را کو این بیکوئی — بیکجای بیدانست ما را کهن
که ما بیگناهیم ازین کار بد — کزین کار بد آمد از یار بد

بدین این با بین سخن کوی بس — که جز دی خیانت نیامد بکس
زباده برادر کس این کار نیست — فلک را درین جای بیغار نیست
گناه این با بین بدبخت رست — چه باید زما جلگی کینه خواست
گرو گرد و زدی نباشد شگفت — که او خوی دیگر برادر گرفت
برادرش یوسف بین دانست راه — هم او را در افتاده بود این گناه
نیاکان ما گر بد یکی — بران برنشاند ه گیرا ندکی
بدزدیده یوسف برادر ربست — بنا دانی اندر میانش ببست
به بخشید بین جرم مهربان — بدیدان گرسته اندر میان
دو سالش بر خویشتن باز داشت — ز هر سو گلهبان بر و بر گماشت
جو یوسف ز اسباط اینها شنید — از ایشان بر غم را زو بدید
به بچید تختی دل اندر تنش — به بز مرده گوئی دل روشنش
دلیکن بنهان داشت بگشاد لب — نگر داشکار او ران انجمن
بدیشان بگفت انچه آغاز رفت — بپرسید زانصانکه از راز رفت
یکی از تف و سال ایشان بیران — چنین گفت بین ان جوان مهان
که ای کهتری جانان میدید — کزا غاز و انجامش اگه نباید

نسخه از یوسف و اسباط در کتابخانه ابن بابویه واقع شده

سخن اسباط و قبول نکردن حضرت یوسف علیه السلام

خدای جهان داد او را بنده استا — که آن را صفت نیکند این زمان
چنین کرد یوسف پس آنگاه باد — که ای باره یاران بیدین بداد
ازان تا ن پرسد سخن هیچ کس — گناه شما خود چنین ما بس
بگویند چیزی کزان نگفتگوی — شما را شود در بخشایش بروی
کنون این یا بین دو سال تمام — پرستنده ماند مرا در اسلام
شما باز گردید با بار خویش — بکنعان سوی باب پاکیزه کیش
بگویید با باب سود و زیان — بدین داستان آشکار و نهان
که چون کرد و آگاه از بندگان — شود کام و ناکام هر دو جهان
دگر پایه اسباط بسیار دان — بگفتند کای خسرو کامران
ببخشای بر ما که ما سر بسر — که بخشایش از وصف جان پرورست
به بخشای بر ما که ما سر بسر — به بخشایش از وصف جان پرورست
بدین عهد و پیمان نافی البدست — با بر بگفتار ایمن شدست
که ما باز گردیم با دی برش — شفا جاید بر روان اندرش
مراورا بدید ست هر بزرگ — شاید شدن با جوادی شریک
خداوندی و مهربانی نمای — بحکم شفاعت که بر ما گرای

مراورا کسی کن بتزدیدبر — بدیدار او جان بانیش بخشر
یکی را بجای دی از ما ستان — نو اکن بزندانش اندر نشان
زبیگانه بیسندهی چشم ما — زبیگان بجز نیک نبود روا
نوازنجونه دست ما گیر نیز — که با دات قدرت فزون از تمیز
زبان باز بگشاد و آواز داد — جواب سخن شان چنین باز داد
معاذ الله از بن بدیند استان — شوم چیز خرسند هرگز بان
که گیرم جز انکس که دارد گناه — کزو آمد این کار زشت تباه
اگر خیره گردد بجنگم تبرای دیبد او گر آویزیم
که در خشم خاین نشد آشکری — بزد و در زمان کردن دیگری
نیاید ز ظلم از من این داوری — نخیرم کسی را زتهمت بری
بجز این یا بین نیاید مرا — جز این داوری خود نشاید مرا
دو سالش بر سنده باید بدان — بس آنگه بکنعان نو اندر ستان

خشم گرفتن شعوانا حاضر شدن ایشان بدین و معجزه نمودن حضرت یوسف علیه السلام و خواستن اسباط از خشم کردن شعوانا

شمارا سخن گاست باید همی — ره خویشتن خواست باید همی
چو شعوانا شنید این سخن را زشاه — شد از خشم و بیش بزد دی چو گاه

خداوند جبار گوید درست — ز قول همه راویان نخست
که شعون یکی مرد بد زورمند — قوی بر ترا از نکو اسار بلند
هرانگه که خشم آمدی بر تنش — نکشتی کشش از چم پیرامنش
نشان آن بدی کش بموی بدن — برآورده بودی سر از پیرهن
چو خون کردی از خشم چشمان چو نوش — بغرید همی از حد غرنده چو پیل
ز غریدن آن بد بدست و لبر — گسسته شدی زهره و پیل شیر
و گر کردی آهنگ بسیل رزم — نتنها به نیرو کسی را رسم
به اندامه گفتم ز شعون سخن — که خشم چنان بودش اندر بدن
بجز آل یعقوب کس در جهان — نماندی ز خشم او یکزمان
ازان خشم و نکاه قایز شدی — که از خشم با جبس کسی آمدی
خدای خدا دنیس بر تبت دست — شدی دانش خشمش از دست پشت
چو یوسف بشعون نکو بنگرید — مرا در اجوا نفت دیوانه دید
همی گفت خشمت چو دو طاس خون — همی آید از دامه سونیس برون
بدانست کو را سزد او ریست — در اصناعت نی دین دعا نفت نیست
از ین خشم او رسته خواهد همی — یکی برخورد رسته خواهد همی
خرد خشم او برد دل چند کس — به بند دنیی خلق را زان نفس

فرستاد پنهان پسر را بخواند — نهانی یکی راز در گوش راند
که خواهد پس فت الرخ مرد — کزان رخ خشم شت بخوار بزرد
دش را نش خشک شت نیت کرم — بزن دست بر تبت وی نرم نرم
که از قدرت اکی خشم فرید — شود خشم وی در زمان ناپدید
تو آنست بر تبت وی مال دست — که کرد سر خشم وی زود پست
بن تبت وی آنکه بهانکه لبر — فراهم فرخ پی پر سنر
فراهم فرخ بد نیکخواه — شنید م که بود از کبر جو ماه
کف دست بر تبت وی بر نهاد — شد ان خشم شعون بیکبار باد
فرو ماند از قدرت نو نشین — شد ش خشک زاندیشه کام و دهن
برانداد م او چون فرو فت بموی — بسر دست بر داشت نماند م او کی
و کر بار شعون ازان خشم و درد — رخ سرخ او کشت چون کاه زرد
همان خشم و مردمان اندر فت — بلا و عنا را همی در کر فت
بسر دست بر دش و کر سوی نشت — ز تو نرم شد خشم و کین در شت
شنیدم که پانیج یا هفت بار — بنو رید شعون چنین کینه دار
بفرزند یوسف شه داد جوی — بها کشت ان خشم دان شور اوی
چو در ماند شعون ازان خوی نشت — وزان جوش و ان خشم و ان تیز خشت

سوی ده برادر یکی بنگرید — به‌تندی بهبری سخن گسترید
که ما را بیعقوب فرخ نژاد — کسی هست برپکر من نهاد
که ده بار اسیر چون شدم خشمناک — که گفتم زهم برزنم شهر پاک
بجز شاه باقی همه سر بسر — برانم از آشوبش جنگر
دراندم که خواهم بعزم یکی — بدرد دل کوه از آن بشکی
نوگوئی کسی اسپ ارد فراز — فشاند غدان آتش خشم ساز
ندانم چخواهد همی کردگار — بدین شهر آرد این شهریار
ندانم همی سزاین کار چیست — مرا مانع از خشم و پیکار چیست
اگر بستی اندر بن مهتری — بدین شهر و شاه اورم آفتی
که گسترده گشتی در اندر استان — میان کهان و میان مهان
چو یوسف شنید این سخنها ازو — بدیدان چپ و راست کرد گفتگو
بدو گفت کابرد عبری زبان — همی در نویسم ز هندی بتان
همیگردد از هر زمان رنگ او — زبهر است بردیده بر موی او
همی هر زمان دیده چون خون کنی — ندانم همی کاین بلا چون کنی
بعبری زبان نیز بگشاده — بگفتار داد سخن داده
حقیقت ندانم چه گونه همی — وزین بند گشتن چه جوئد همی

بلی از قیاس ره از سون — همی بیستت هر زمان گونه گون
بدان نیک نه که در خویشتن — نهندی غره ای سرکش انجمن
شنیده نه بانگ درند شیر — چشیده نه زخم نشیر و نیر
مگر بستی اکنون از حال من — که هستی چنین عاشق خویشتن
زمردان مگر زور دیده نه — بگفتار ما هم نشنیده نه
هم اکنون نمایم ترا دست زور — که گردد ز چشم همه نیکی کور
بگفت این و جست از نشستنگهن — به نیروی داور جان افرین
زدو کان فراز آمد چون پیل مست — بیازید بر صرف دو گان دو دست
بغرید چون رعد و آورد زور — بنام نگارنده ماه و هور
دگر ناله کو برعوض او شصت گام — بگفته به پیدا نهفته مرهبست گام
بجنبش درآمد جهان سر بسر — ز نیروی پیغمبر دادگر
ز پیغمبران این نبا شد شگفت — از بهت نیاماند شگفتی گرفت
که پیغمبران خاصه ایزدند — بتن طاهر زنده بتن بیدند
هر صاحب قوت و معجزند — نه چون ما بیاده ره و عاجزند
چو صدیق یوسف خداوند هنر — بیفشرد خون عدو در جگر
در افتاد استاد اطه در انجمن — که دندان شد از هول من دندان شکن

برفتند خاک زمین را ببرد — کز فتند هر یک بنا بایش برد
بپوزش بپا بها بیار استند — وزان پوزش بیکران خواستند
بگفتند کای شاه هرروزگر — فسون بر بن بدگمانا مبر
نگفته بهست شمون بجز نیک فال — که هست او یکی خادمی بیگزند
چه اید ز شمون و چون بازار — بجز جا کری کردن شهریار
که داند که چون گشت شمون بجم — چو بد از عزیزان کمال عظیم
دل اندر خش خون شد از بیم شاه — خش راست چون کهربا کشت کاه
فراوان بمالید بر خاک چهر — فراوان نمود از دل خویش مهر
همی گفت کای قدرت ایزدی — نگهدار کیستی بر دست بدی
که با تخم من اندر جهان سر بسر — که هر من شود پادشا کینه ور
هزاران هزاران چو من بندگان — چو ذره شود راست در پیش ماه
کنون جز بمهر سخن را نیم نیز — که چیست تو ای پادشاه عزیز
چو پیغمبران مر مرا معجزاست — زمین زور دست مرا آهن گداست
همه خاندان تو را بنده ایم — بطاعت میانه سر افکنده ایم
بکن هر چه خواهی جز این رای نیست — سر ما فدای کف پای نیست
ازین در فراوان سخن یاد کرد — سخن شد دل یوسف از خشم سرد

شدش کرمی از مغز یکسر بران — چو گل گشت رویش که بد سیمگون
برانسان دل خویش خوش کرد باز — بپوشید در دل حدیث دراز
چنین گفت پس کای هنرگستران — مدارید دلها بمن بر گران
که من بند بیداد بگشاده ام — ندم از خط حکم ننهاده ام
یکی داوری کرده ام بیسرا — بری از تعصب بدا از خطا
یکی را بدزدی گرفتم درست — بباید جنایت از بن در جست
شمارا که دعوی پیغمبر یست — ابا وزد چشه چون داور یست
زیوسف اینداستان یاد گیرید — نه این نامه را بی سمن خوانید
که اینداستان راست بود با دری — شمارا سخن بود چون مه فروغ
کنون این جهانست و زان بیش هست — جز این داوری اندرین کیش هست
شمارا بباید شدن ناگزیر — نه نزدیک آن بر بسر مرد و پیر
بگفتن حکایت بدانسان که بود — نه زانگاست باید نه بروی فزود
چو گفت این سخن داد گستر عزیز — بگفتند دیگر ازین باب چیز
چو امید نشان از برادر بدست — نباید خلاص و سخن نیز بست
بسود اگه بدز بیرگ و مهربان — بگفتار بگشاد بند زبان
چنین گفت کای جامه ور از سمن — چراغ دل و دخت فرمانبرن

بمانید کان کار دیده پدر | بپرسند فوت است از شما سر بسر
که چندان گرفتند اسباب جهد | بهر نکته مانند خود دست جهد
بماند زراین این بیاین خوشش | امید روان آوای دین خوشش
بجز حکم یزدان دادار گر | رساند بازش هنرو بدر
کنون حکم یزدان بینکو نیوز | ندارد سخن گفتن بیوده سود
وزین پیش صاحب یوسف عزیز | رتقصیر خان ذنب بسیار چیز
زهر دو طرف سی سایست و یک | ندیدند نیظر فه نرخار کس
بس اکنون بدینسان بتاشکار | چنان بستدانم نهان و اشکار
که دوری بجویم بتن زین زمن | نیرم امید از جهان آفرین
بزاکه کرمان بازخواند پدر | که توانم از سراو شد بدر
وبا حکم راند بخانه خدای | بیاز آمدن سوی پیوند جای
که او بهتر است از همه حاکمان | بحکم اندرش نیست جای گمان
هم اینجا بوم بردرستهر یار | کنم که کهی بر برا در گذار
بیک هفته کرمنیش بگزمان | هستی بوده بانده زد بخش روان
برادر نه تنها بود مانده نیز | عاما که بهتر پسندد عزیز
شما اشتر و بار من سر بسر | سپارید یکسر بدست پدر

رساند شتر از من فراوان درود | مرادر اگویند زانسان که بود
بگویم گای پر هنر باب ما | توسن تو معروف است بنا
بدزدید فرزند تو صاع شاه | بخندند شن اهرمن بدزراه
گواهیم دویدیم بود اینم پاک | ببرای ما بر براکند خاک
بظاهر نکو بود اهمن او | پسندیده بد صورت و دین او
ولیکن بباطن در الوده بود | جهان بدر رشش اندوده بود
نهانش بدر استیجون آشکار | بظاهر چو گل بود و باطل چو خار
الا ای بدر دل برین برنهار | تامل کن اندر نهان و اشکار
ازان ده که بد منزل ما نخست | بپرس ای پدر تا بدانی درست
وزین مردم کاروان سر بسر | که بودند با ما درین راه در
بدان تا بدانند که ما راستیم | بجز راستی را نیارا ستیم
بگویند استان سر بسر | که اخر بدانند سخن در بدر

روانه شدن اسباط سیاوخش و ماندن ابریان و بهرام

چو این گفته شد پاک برخواستند | نبوشتن را بیاراستند
برفتند پس نزد برادر بهم | بهودا فرو ماند لختی دژم
بصر اندرون بود هر با بداد | شدی نزد افشاه با فرو داد

به فرنج - فرنج

نیایش نمودی در غنی بسپهر — زمین بوسش شاه همایون بهر
بدیدی برادر بشش را درم — بپوشش عزیزانه بستاده بیای
برستش گریوا بسته میان — نزد یک ان تخت شاه جهان
بهودا جوانمرد سر آمدی — برادرش را ساز چندان بدی
دلیسکن چو بیرون شدی از حصر — جزاین بوده در رسم ان پاکرای
برتخت نزد برادر بدی — یکی جان بدی کز دو پیکر بدی
زتختش فرود آمدی بر نگذاشتی — مدامش بزانو نشستن داشتی
بگویم خود از ان یا بین سخن — که چون بود دهر شش ان پاک تن
بیوسف چنان خرم و شاد بود — که گفتی ز مرگش دل آزاد بود
شب و روز با وی نشستی بهم — جدا گشته از درد و وز بیش و کم
بهودا به بیرون با تیغ ران — که رحمت کند کردگار جهان
چنین تا کهی دارم از داستان — زیهودان برستان و ورنجودان

رسیدن اسباط نخست حضرت یعقوب و گفتن ایشان این سخن
و زاری نمودن حضرت یعقوب و در فراق فرزند ان خود

جو اسباط فرخ نوشندگان — بکنعان رسیدند با دستگاه
هم ازره بپیش پدر در شدند — برو داستان سیاوش بزدند

پدر مهربان دار برسید شان — اگر چه بدیده ندید بدشان
سخنها که از نه برادر شنید — نبود این یا بین فرخ بدید
بهودا نبد نیز در انجمن — فرو ماند یعقوب پاکیزه تن
دل اندر تنش باز تر مرده شد

بپرسید از ایشان کز فرزندمن — چرا غیبت پیدا در بن انجمن
سخن گفتن از وی نیابدی — زنا گفتن او چه باید بسی
نپرسید هی باب دلخسته را — مران بیکس مهر پیوسته را
بگویند ما بس که خاشر چراست — دگر غیبت اندر رسیان ناکجاست
چه کرد ید با این یا بین سخن — چه آمد بران دیده و دین من
بفرمود کز بهر ما خوردنی — که او هست مردی نمام و برزن
بهودا هم اهسته و خامرش — دلم زین سبب خیره و دلخوش است
بگویند تا هر دو را غیبت حال — کم اندر دل و جان نماند ست مال
بدو گفت یعقوب کز فرزند تو — عزیز ان یا بین دلبند تو
درست ست با بنادی و دجرست — نزد یک ان پادشاه نرست
دو سالش هی بود خواهد در نگ — نزد یک ان شاه پاکیزه رنگ
یکی صاع در دیده در خوار بار — نهان کرد چون مهره در صفر مار

بیاورد چون آگهی یافت شاه | فرستاد مردم پس او براه
همان مردم شاه بشتافتند | بنزدیکی مهرمان یافتند
دمی بود و کردیم منزل بران | رسیدند مردان شاه جهان
بجستند بنگاه و بار همه | ببردند آب و فکار همه
سرانجام دیدند در بار او | سیه گشته زخمان ازان گفتگو
کنون زان بجستن مرا بازداشت | ز هر سو گمان برد بر کاشت
بسی جهد کردیم با به زار | نمیدانست ان لابه و سود کار
بختم به بیست رسیدیم نیز | فراوان زما خیره تر چیز نیز
بدستی دگانی زنسناک رنام | درازیش همبود ما شصت گام
بروی زمین چو نگاه گشتی دراز | بگفتند ان جایوان تنه کاسیاب
بیفتاخت با هول بر پشت کام | کزان خیره گشتند همخانه و عام
زمین لرزه افتاد در مصر ازان | که دیدست هرگز چنین داستان
نه تنها نه و خسرو کشورست | که شاهست با درج و پیغمبرست
چو مرا بدین قادری یافتم | ز خشم ز تهمتن بر تافتم
ز [illegible] دادیم و رخان برد | سرا سر شدیم آفرین خوان برد
[illegible] بار | کسی کرد ما را سرانجام کار

جوانمرد را دانسان برآمد زدست | همی دانبزد برادر نشست
بدان تا بود هوشش گاه و گاه | اگر راه باید سوی بیشگاه
درین بیش و کم نیست ما را گناه | نداریم زین خیره کردی سیاه
چو یعقوب از زین قصه آگاه گشت | مرا ورا یکی درد بیگاه گشت
یکی آتش افتاد شش اندر جگر | که گفتست ازاز بانه زسر
به بند بلا تنگتر شش بسته تر | دل خسته و زار زدخسته تر
خروشید و بگریست و نالید زار | تو گفتی شدش دیده ابر بهار
سرشک از دل دیده راندن گرفت | ز نو نوحه هجر خواندن گرفت
مدام کنون گرگ افغان کنم | مراین درد را از کدر مان کنم
مرا سیب پیر ز فرزندست | نخسپم و چراغ و ز بودنست
ز فرزند بینم همه درد و تاب | ز بودنم باید همه خون و تاب
ز بودنم بودن من برشاد | ز فرزند فرزندم نشنید باد
بجانت نیرزان جان آفرین | بخواهند فرزند باد و درین
بدان تا ز فرزند خرم شوند | مدام این از رنج و بیم شوند
مرا درد و محنت ز بودنم خواست | عذاب فراوان فرزند خواست
دو دیده پسر داد یزدان پیر | همه چون دل و دیده و جان من

دلیکن یکی بهر زهر و بری
دریغ بود دیدار پیغمبری

بسنده بود یوسف گرچه برین
نباید بهشت هرگز او بر زمین

زبس فرزندان که بر اندرود
حسد خواهد مر جسمان را از جود

نداگاهم از کاران باگهین
که بر اسمان رفت یا در زمین

چهل سال در حسرتش هستند
بماندم ذلیل و حزین و نژند

اگرچند بود دم زهرانش زار
بداخو مرا در یکی یاد کار

یکی باک فرزند هزداد او
مراسخت شایسته بر باد او

بناده دلم این بین که بخت
بدو شاد و بد جسم نشانان بخت

همین همسران انکار زار
زمن بسته ندش بهر نگذار

ببردند و کردند شش از کف نا
نهادند ش اندر دم از دها

چو دادند و برابست باک
کنون سوی من بازگشتند پاک

زروزی صباح آوریده خبر
بدیند استخوان من تند بهر پسر

دریغ این بدین یوسف جم
که نشان از بر من قضا کرد گم

بهودای مسکین جم از شد ان
که از جمع ده گانه او به بد است

گست از میان رشته کام کنا
ندانم چه خواهد بدا بام من

از ند فرادان سخن یاد کرد
نبی نوحه زار و فریاد کرد

فنگر دخت زانی دراز
به پوست پیغمبر باک راز

چو نهتی بر ستش بجا اوریه
زمانی بسی شکرا کسترید

بدل گفت خرسند کرد م برنج
که در رنج باشد سرانجام گنج

گل گشکوئیش زو نو برنگفت
نشمون و اولاد فرزانه گفت

مرا نیست اکنون ره چاره جیح
کنم صابری را بنو عی نشیح

سوی صبر کوشم بگیرم قبیل
که گفته ست بزدان فصبر جمیل

مگر خالق موسش و لوح و قلم
دهد باز بر من سه شان را بهم

از و این عنایت نماند عظیم
مجیب دعا قادر حکیم و علیم

زاری کردن حضرت یعقوب بر فراق فرزند و البته خود حضرت یوسف صحبت کردن با اسباط حضرت یعقوب را

بگفت این سخنهای نرم و درشت
غریوان و از رده بنمود پشت

دریغ انفر و زنده خورشید ماه
که از داغ وی شد جهانم سیاه

شد ش در درد غم باز نزدیکتر
شد ش جسم تاریک تار یکتر

همی گفت کای داور داد خواه
یکی سوی من خسته دل کن نگاه

که از داغ فرزند خسته دلم
به بند بلا کست بسته دلم

ز در د دل من تو آگه تری
تو دانی مرا بند ر دا دوری

جواب دادن یعقوب فرستادهٔ پسر را

جوابش داد یعقوب غمگین پسر
بدانگونه دیدند حال پدر

همانشان چنان آتشی برفروخت
که آرام و صبر و خورد و خواب سوخت

زبان برگشادند هر نه پسر
بگفتند کای کاردیده پدر

همیشه همی یاد یوسف کنی
نخواهی که بی یاد او دم زنی

بدان کردکاری که روزی تو
توانائی و نیکبختی و روزی ده

که از یاد یوسف نه بندی زبان
خیانت نبری ز خود یکزمان

نباید که دیوانه گردد تنت
نمود نیرد در تن دل برو شکنت

دمادم که اندر رسد در دلت
برون آورد از تنت جان پاک

بدیدار یوسف چه جوئی همی
هلاک و فنا را بجوئی همی

بگاهی که اندر نشاید رسید
چرا بیهده رنج باید کشید

کمن ای پدر خویش غم را نورد
ز بهر من غم کنون بازکرد

که گر گبرد جان یغم در گذار
نباید بدست تو ان رفته بار

جواب گفتن حضرت یعقوب پیغام و سیاط را

چنین گفت یعقوب دلاکبر
چو بشنید گفتار آن نه پسر

که ای تن تن پاک هوشمند من
دلارام خانه فرزند من

ازین به نباید ز تن چشم داشت
مرا اندرین غم بباید گذاشت

شمارا چه آید ز کفتار من
وزین درد و این ناله زار من

من از درد و رنج اهل خانه خویش
همی عرض دارم بدادار خویش

که از رحمت و لطف جان آفرین
بسی چیز دانم بصدق و یقین

کزان چیزها جان دل آگاه تست
وزین داستانها در پناه تست

سرانجام دختر برخویش خواند
به تنها بنزدیک خویش نشاند

بدو گفت کای دختر پاک پیر
یکی نامه باید مسی تا گزیر

نامه نوشتن حضرت یعقوب بجانب مصر در فرستادن
این پاسخ و رفتن اسباط بمصر

سوی مصر نزدیک فرخ عزیز
که چون او نبود و نباشد بتیز

سر نامه از نام دادار کیر
مرا و ترا هر نیک و بد یار کیر

بجان داده نار یک تن توانا
جزا و کند تن توانا بجان

بیاراست کبتی بدریا و کوه
جهان سهناک و جهان بانگوه

تن بیشه و بیل داند سرشت
بدو خوب کردی همی بگذرشت

بدان آفرین هزاران هزار
بر وی نتاکن ابر شهریار

عزیز آفتاب جهان سر بسر
عزیز و بسندیده داد گر

چنین کو کیا یه راستی
جهان را بدانش بیاراستی

سر و تاج تو از زوال افروز تر | ندیده کسی چون تو فیروزگر
چو بهتر تو دیده ندیده رستیدیا | یکی زرد گشت و یکی شد سیاه
زمین زان کند مخبر آسمان | که دارد ز نعل سمندت نشان
اگرچون تو بودی فروزنده مهر | بخشمین چو تخت تو بودی سپهر
بهر هفت کشور درود کس نماند | که او نامزد نام نیکت نخواند
نگیتی سر سرنشایت فزون | ز پیغمبران معجزت شد فزون
بدستی زمین را برانداختی | کل معجزه بتکده ساختی
شبی روز باد از نهیب تو سرد | ز چشم بدانت مبادا گزند
سپهر آفرین کوی بخت تو باد | ستاره کمرای تخت تو باد
جهان ای جهاندار و شاه بزرگ | جهان را بدولت پناه بزرگ
که چندین تن بنده شهریار | گمان مست شاه جهان کی برد
ز در که بنام بلند آمدند | ز شاه جهان داستانها زدند
در انعام و اکرام افراختند | که دیدند زانسان کسی پاک دین
دلایک دگر یافتم زنگره | که بد برتن من چو انبوه کوه
شنیدم که کرد این چنین خطا | ازو دید شاه جهانبان جفا
بدزدید از خانه شهریار | یکی صلع زرین کوهر نگار

برو باد شاهی مسلم برپای کرد | دو بصر اندرون جای کرد
ملک را همه کار ما در خورست | ز سوسن نکوتر ز یکه بهرست
صوابست فرمان او سر بسر | سعادت کرد او را و در بدر
دلیری بدان ای سر سرکشان | که در ماند ام من بدین داستان
که گر این چنین بد خوانند | بدی کرد باشان نیکو نماند
نوگر وی نیکو نداند این نو | بدزدید او صلع زرین نو
نیاید همی این سخن باورم | که دانا بود ایزد داورم
من از این بدین جهان بیمنم | که کوئی گمان این بدین منم
همه عالم از زند کوهر بدی | نبرد یکتن از خاک کمتر بدی
ندانم چه او بارش آمد فراز | که دستش ببصاع ملک شد دراز
معلم شدنش بیگمان اهرمن | گران کار کرد این بدین من
نه او کرد اهرمن تیره کرد | وزین رنج من خواست اندوه برد
نخواهد بسی اهرمن ساختی | که هردم نباشد مرا افتی
اگر حکم یزدان شود یار من | برارم ز سر دیده اهرمن
کنون ای خداوند فرخ نشان | جوانگاهی از حال خسته جان
نوشتم نبود استان درست | دران نامه کز من رسید نخست

که این ابر بمن دوسف جسم — بیکتا جای او نه از یک خشم
چو یوسف نه از پیش چشم جدا — بیکبار کی بسته از من قضا
بمین ابر یابم من مرد نگسار — ازان یوسف مهربان یاد کار
نبامه درون این سخن برنبشت — دره باد کرده همه در بدشت
همه خوانده شاه و دانسته — بمغز این هوشش بپوسته
نهان زد دل کابنه کا سیاب — که نبویسی این نامه ام را جواب
نه ادی جوابم نه دانم چرا — هم از اندوه بیمارم و درد مرا
کسی را که دردی بتنها چشید — بتا چارش این غم بباید کشید
نه بس لحه تا خیره بدرجواب — فرو دی بمن درد تیمار و تاب
کسی تو انبس با او دین من — ستون خرد این بمین من
کمن خسرو ادست از و بازدار — که پاداو برابد ترا روزگار
نه محتاج ابی بشکر جدای — که او بیش نخشد فزاینده بای
ترا صد هزاران پرستش کرند — که او ازدی بدانکار پاکیزه زند
گرفتم که نابین و بدکار گشت — بکار بدخود گرفتار گشت
کنابش بمن بخشش ای دین پرست — بهشت مرا در بمن فرست
که من بیکم جزو یم نیست کس — زمن تا بپیوند بر و فریاد رس

نداند کزان کرگ یوسف که بود — که از پیش چشم جهان در ربود
نوشتا منوکرگ بهزاد او — که این جنس من بود و برباد او
بمن بازبخشش بفضل و کرم — که از حسرتش بر دلم داغ اندرم
اگر داشت خواهی مرا در امان — بباید مرا آمدن پیش شاه
بیایم پیاده شها دادرا — که رحمت کنی چون بمینی مرا
نوشت اینچه در نامه پاک دین — زیعقوب نزدیک شاه زمین
سند نامه یعقوب بنهاد پیش — چاکه برش خواند اسپاه خویش
بدینسان چنین گفت فرخ پدر — که ایچکه فرزند جان و جگر
نوشتم یکی نامه دلپسند — شنوند بدان بارگاهی بلند
برو خسرو مهر شاه جهان — سخن گفتم از هر کران و میان
نمودم بمی لابه نامزیر — کمر بشنود شاه پاکیزه دیر
کمر کام مارا بجا آورد — بجشم کرم سوی ما بنگرد
بدان بادشه لابها گسترید — مراین نامه من بدو بسپرید
کمرا این بابین رساند بمن — شوم رسته از داغ و درد کهن
زیوسف قشا نها بگویند نیز — بجشن بمرسو پیوندید نیز
که صورت نبندد مهوش نهان — که پستان دلارام من از جهان

که باز یابید ان گم شده از و شاد گردد دل غمزده

رسیدن اسباط بمصر و رسانیدن نامه یعقوب بیوسف

بگفت این سخنها و نامه ببرد برفتند در مصر ان نامه برد
چو در مصر اباد رفتند باز کشیدند نزدیک شه سر فراز
بیوداوان نامه برا در بهم برشاه نهشتند دنیا و دژم
چو دیدند مر شاه بر گاه را همه سجده بردند مر شاه را
گرفته زبانشان بستایش گری دل جان و تن شان بنیایشگری
زیعقوب بنداد پرداز رود بانداز ه در یک سحر او رسد
بیودا بدان نامه دلگشای نهاد نخست بر خسرو پاکرای
چو یوسف که گردد عنوان بدید نوگفتی زتن جان او بر درید
خط خواهر و نام فرخ پدر بخرم آمدنش بر دو با یکدگر
دل جهر بان در تنش چون بتافت بزودی بدان پرده اندر شتافت
سبک نامه بگشاد و خواندا نگاه زدو دیده خونابه ببارید راه
سرانجام رخ را بخونابه شست برون آمد از پرده شاد و درست
بدست اندرون نامه جانفزای نشست از بر تخت با هوش و رای
بپرسید شان پس بمهر و شگفت دل سروشان گرد یک نخت گرم

زیعقوب لخته بپرسید باز که انغز پرسیدن و لنواز
که ان پیر نابیده برگشته روز چگونه بسر بال خود در دموز
بگفتند کا یداد گستر عزیز نگفتست جز شکر و تسبیح چیز
بهر شکره مدح تو گوید همی بصد لابه فرزند جوید همی
اگر بیند از رای فرزانه شاه کند سوی ان پیر مسکین نگاه
فرستد بوی بار فرزند اوی که یکبار بگشاد از و رنگ روی
تو نیکی کن ای شاه نیکوکار بدارنده یزدان پروردگار
که هرکس که نیکی کند با کسی جزا باز یابد ز یزدان بسی
زنیکی بماند در جهان نام نیک بداند زا خدای جهان یار نیک
چو یوسف شنید این سخن از زبان به پیچید لختی دلش در جهان
بدیهای ابنان بیاد امدش بدی بدکنان پاک یاد امدش
بدا گفت یا الله امروز من بگویم همه راز با انجمن
بگویم که ابنان چه بد کرده اند چه تخم بد شوم کسترده اند

بپرسید حضرت یوسف علیه السلام از اسباط و میان خود و ایشان و جدا طلبید حضرت یوسف ایشان را باسباط و آشتی کردن و گریستن ایشان با یکدیگر

کهترین پس پند خود را دهند زیزدان بپوزش گر شکنند

چنین گفت پس کاین بخود بردمان — بنای شما پاک بی‌غمبران
بجا آورم هرچه کام شماست — شود آن همه کرده‌ها چون رواست
دهم خواسته بار و گنجم بنکوئی — نگردم بگرد در بدخوئی
کنم نیز یعقوب را شاد کام — بدان مژده فرزند فرخنده‌نام
دلیکن نه هر جای که اندر استان — که بر یوسف آمد که با استان
بگویند سحرآمیز کاین بدنخست — نشاید نخواهم که خواهم درست
که اندر استان نیکبخت بخت — بگرید بدان گر به نیک بخت
نشنیدم که شمعون هم اندر زمان — بگفتار بگشاد بسته زبان
بدو گفت ای شاه جاوید رای — چو خورشید بنمای چهره ز رای
بدان کز بر باب بگشت بامداد — سوی دشت نخجیر فیروزه‌شاد
دران روز یوسف تماشا کنان — بدشت آمد آن روز با همکنان
بهر سو طرب کرد بر گرد دشت — می گرد سیر و شکیب گرد گشت
زدی اخوکار غافل شدیم — پراکنده هر کس بجایی شدیم
نشاندیم ویرا به نزدیک سر — بروی نهادیم چاره همه
یکی گرگ ناگه بوی باز خورد — ربود و بشبل اندک زمان در نوشت
زبانی چو بابا بگه آمدیم — سراسیمه وی را بدر یافتیم

همه گوشه زود دشت تاختیم — بجستیم و بالا نشان یافتیم
نخاکسته رنا صبورست هیچ ماه — سراسر بر شسته بخون سیاه
برا فراغ دان چرخ اندر دران — کمال ما چو کاست دشمنان دوخون
بدگفت کورو ضعیف و دوتاه — نداند سپیدی ای از سیاه
چنین رفت ان قصه شوم ساز — کزین گفتنم باد او کرتهی بار
چو یوسف نشنود این سخن — بدو تازه نه باز برد کهن
بپیچید بس گفتن آغاز کرد — سر داستان کهن باز کرد
چنین گفت هرچند می نگرم — نیابد چنین این سخن باورم
نماند ازین بن سخنها براست — سوی راستیها دلم راهواست
هم اکنون من اگه شوم زین سخن — که اغاز این چون بد آمد بدن
یکی جام دارم زر و گهر — نموده دران صنعها سر بسر
بپرسم ازان هرچه رای آیدم — همه کام دل را بجای آیدم
بگویم هر انچه بپرسم درست — بدانسان که فرهنگ ما بود و نخست
سبک خواست ان جامه گوهر نگار — نهاد و شکیب نه کاسمار
چنین گفت کای جام فرخ نشان — هر انچت بپرسم بگو در زمان
تو خود راست گوئی نه سخن پیش دم — نیارا ستی بر فزاید ستیم

چنین گفت یوسف که گفتار خام — درست آید ایکس بگفته ز جام
بگفتار شعوان نماند همی — بلون دگر قصه خواند همی
مکابت چنین بهیکت جام من — که شعوان غلط کرد بگسر سخن
دروغست سر تا بسر گفتگوی — مکن غره وان اعدان بگفت اوی
که انسان چو او برادر نشند — دل هر یکی سوی کافر شند
نخوانند بادی بجان برنهار — نبند نیز شان زایزد کردگار
که بادا بهر گونه بد ساختند — بجای خلیفش در انداختند
بیوسف برادر کرک نابدالم — کز اسباط یعقوب ایشند دزم
دگر باره جام اوا زداد — نوگفتی چو انبس همی بازداد
که این جام سرشار اشگفت — همه حالهای شما باز گفت
چنین گوید ان یوسف پاکدین — دو سه روز بماند در درگاه
وزان پس یکی کاروان در رسید — مرادر ازان ژرف بر کشید
همه کاروان خیره ماندند ازو — از انچهره خوب و از کردهٔ نیکوی
شدند آگه اسباط کردانده — وزا بر سر چاه لختی زدند
بگفتند با مهتر کاروان — که در دست این مدرک بد نشان
سه روز بست تا شوری انگیخته است — بدزدیده چیزی بگریخته است

بدشت دروگه کشته سریم — بایدیقه جستجو اندریم
کنون نیست جستن درین جایسار — همی کرد باید سراورا بدار
زنانه باواز او گوش داشت — خرد راه دل را براو برگماشت
زنو گفت کو بیستی جام زر — که اسباط یعقوب الا کهر
چو گردند با یوسفان نرد نگار — همی برگشیدند نرد ازدی دمار
درا بنده و درزد خواندند دزدم — نهادند سرینده وارنش سوم
زمانه چنین اندرا فگند دسپر — روان پر زتیمار و دل پر شرر
برون رفت ز اسباط یعقوب هوش — نه زانشان بجا ماند نیشم و نه نوش
نهاده همه دیدگان بر زمین — همه خیره رای و نژند و حزین
سرانجام یوسف برادر دسر — با سباط یعقوب کردند نظر
بپرسید از انشان که اندیشه‌تان — چنین رفت بر یوسف پاکدین
شما را همی بیشتر کاین جام گفت — مدارید با من سخن در نهفت
گشادند پس نه برادر زبان — بگفتند کاید ور او دران
نیاریم گفتن ترا بیش و کم — که فرمان شاه فرماندهی ماخدم
وگر نه نداریم ازین خبر — نکردیم هرگز بدین ره گذر
حدیث من و قصه هنگرست — هر انکس که جوید کند کافرست

دل پاک یوسف نفس بر دمید — کزان گوهر انگار ایشان تپید
بیازود خود دست در کرد و زود — برآورد آن خط که نعویذ بود
گناه تنش هم بیازرد خشم — بگفتا شناسید خطهای خویش
چرا شرمسان می نیاید زخم — خود اکنون نباید ز کرده خویشتن
که با یوسف پاک بهزاد خویش — چه بد کرده اید ای برادر بخویش
دلیکن بخدا جاودانید پاک — ندارید شرم و ندارید باک

ابیات اسباط خطوط خود را و شرمنده شدن و عذر خواستن

نمودن هیبت حضرت یوسف ع

چو اسباط بنمود بر وی سخن — خط خویش دیدند چون جان خویش
سخن شان بکسته شد و دل تباه — بگفتند نان زخ زشرم و گناه
سپاک اینجا بگفتند کای نیکنام — تو تنها بگهدل یوسف دین پناه
بیزدان که کرد او کرم بر سفی — بگوئی و بنمش اگر نی منصفی
چنین گفت من بوسفم دین دگر — برادرم از مادر است و پدر
بما بر جهاندار ست نهاد — در نعمت خویش بر ما گشاد
سپاست بر ما زجان افرین — باندازه آسمان و زمین
رهانید مان از فراق دستم — رسانید مان شاد مان بار نستم

زنجلت بغرّوان و کریان شدند — بدان آتش شرم بریان شدند
سرانجام گفتند کای شهریار — پسندیده پیغمبر کردکار
چگونیم مارستنی کار خویش — چه پوزش توانیم اورد پیش
جا بر کزیدست یزدان ترا — رسانیده بر چرخ کردان ترا
ز احسان تو جان بیر ورده ایم — اگرچه بکسر خطا کرده ایم
همه خاکیانیم و کافر نهاد — چو ما در جهان خلق هرگز مباد
کزان روزگار هرین تیره راه — داغ جان ما کرد نیسان تباه
بسجان تو ان قصد کردیم هرزم — داغ جدا نکار بیوست غرم
یکی ابر پیدا ستدی در هوا — که بارانش بودی همه ازدها
جانبس ببارید ان ابر تیز — براورد ی از ما همه رستخیز
زما هر یکی را نهزار ازدها — زدی بر داغ و بدکان نشتها
زهم یکر ما فرو ریختی — بخاک سیاه اندر انداختی
نکو تر بدین که از شهریار — ندیدستیم ما چنین تیرمار
از ینده رسمی رانده کفتسکو — بسی گشت نان سوده بر خاک کو
سرانجام گفتند کای بارخدای — پسندیده داد کستر خدای
اگر چه گناه و خطا کرده ایم — ترا بی محابا بجیا زرده ایم

فردخور زایندگان کین دخم — کنامان مارا میاور در خشم
بیامرز مارا بفضل و کرم — که کردست برمان ما ستم
که اکنون بکابک ذلیل توایم — بدین شرمساری خجیل توایم
چنین گفت یوسف علیه السلام — که برداشتیم این عتاب و ملام

بخشیدن حضرت یوسف علیه السلام گناه برادران را و استغفار نمودن ایشان در بارگاه او و نوازش و مهربانی کردن

اگر چند تان بد برنشتی بسیج — کنون سر ز خشم من خانه پیچ
بیامرز دایزد شمارا ازین — خدائی که هست ارحم الراحمین
شمارا ازین خیره در بن گناه — کران سر ا سر بود جمله اله
ازین پس مدارید بد دل بچنگ — که برداشتیم از میان جمله ننگ
مرا با شما کرده شد آشتی — نیاشد کنون خشم و بد داشتی
چه یعقوب را باز بینم بخت — نخواهم ازین ارز و تا صبح تخت
که از حق بخواهد گناه شما — جهاندار کرد و بناه شما
جدا هر یکی را ببر در گرفت — بپوسید خندان چو دندان گرفت
چنین تا بنالید ازین چنین — چنان تان سرشک آمد از بن برین
بهنگان اگر بد کنی صد هزار — دگرشان بدل برنیاری بهجر مار

بجای تو فرجام نیکی کنند — قلم را بگردار تو برزنند
بجز کرد نیکی مکردای پسر — نگوئی اگر دهر دگیستی بجز
مگر بد میاید ز بد گران — ز بد کردن و بد گران کن گران
نگوئی اگر دسوی نیکی گرای — بدین از تو نشنود کرد و خدای
شنیدم که یوسف بگفتا ستان — چو برداشتش زان عتاب ازمیان
نشستند پس هر دو دو بهم — دل اهرمن زان خزین و دژم
بخوردند نان و نشستند دست — همانگاه یوسف بگیتی نشست
دل اندر کی بر زنیا رد تاب — روانش نشد ارزو مست و اب
همی گفت پنهان چه بودی اگر — بدی پیش من رنج دیده پدر
بدیدی که مارا بدین گونه بخت — بهم چون فراز اورید سخت
بدیدار مجبور نشدستم شاد — شده روزگار تباهی زیاد
همی زین بدگفته بادا تمام — که جبریل آمد علیه السلام
بدو گفت کز من ترا مژده باد — که یزدان چه بندغم برگشاد
همی گوید ت ناخدای پدر — که برخواندی پیش زین در بدر
هم اکنون جواب بشیر فرست — که یعقوب بنماند و اندیشه نخست
فرستش کنون جامه خویشتن — بنزدیک ان پاک پاکیزه تن

که چون جامه بنهد بر خسار بر — فروزنده کردد مرا در البصر
دلش تازه و دیده بینا شود — من پیری سپرچ برنا شود
بگفت این و بر آسمان بنده سر — دل یوسف از غمی یافت هوشیار
بشکر و جهان آفرین سجده کرد — زمین را بر خسار رخشان سپرد
زبزدان پذیرفت چندان بسی — که هم باک بزدان داند قیاس

نامه نوشتن یعقوب بیوسف بمجرد شدن حضرت یعقوب و پیراهن فرستادن و القاس آوردن بحضرت یعقوب

پس اندر زمان کاغذ و خامه خواست — روانش بکار بدین نامه خواست
نوشتش بفرمان یزدان سپاس — سران نامهای پدر را جواب
از اغاز بنوشت نام خدای — که بود و هست و همو دارد و ماند بجای
خدائی کزین تیره یکمشت خاک — چنین صورتی آفرید پاک
خدائی که آب روان آفرید — وز و زنده کانی و جان آفرید
کرا فهم نشاید مر او را بدست — نشاید بردن کار یکباره پست
خدائی که اتش پدید آورید — که توان نبود اندیشش توان نسنجید
در آسایش روانی و نرمی بهشت — در اتش درون نور گرمی سرشت
یکی هست وی در جهان آشکار — بکاه خزان و بکاه بهار

خدائی که امید داریم از اوست — شبی روز امید داریم از اوست
که تا یدم زود دیدار باب — بدو شاد کردم چو فرشته باب
بدان ای جوانبون فرخ پدر — کرا می نرازد جان در چشم سر
که از تو مرا تا قضا دور کرد — کشیدم رنج بستی بسی داغ درد
کهی چاه تاریک کهی بنه کی — بذل بنجوار می سرا کلبه کی
کهی بند زندان و صعب و دراز — بهر پس و کم گسستی ام بد نیاز
بهر سان که بیتم بخت نابست — دل من ازین جمله روی تو شست
زمانی دل از بخت شاد نبود — بنجرید و تو باد هم نبود
هر انگه که اندر پرستش بدم — بدرگاه جان افرین ایزدم
بحاجت ز و من ترا خواستم — هزاین ار زو را نیاراستم
بدین گفتها ای جوانبون پدر — گواه من ست ایزد داد گر
بدان ای پدر اخر کار من — بخیر آورد بخت دیدار من
بهر اندرون شاد هم دیگخت — خداوند تاج و خداوند تخت
بهی روزگار بخت با هوش من — بهی گونه ای با چنین گزه تن
که در نامه اگه کنم مر ترا — که یزدان چه داد از نخست مرا
دلیکن مرا گه که بیوستمی — دل خویشتن را دران بستمی

که نزد تو نامه فرستم یکی
بگویم ترا سر گذشت اندکی

سروش آمدی نزد من از خدای
توانا جهاندار و دانا خدای

مرا گفتی از گفتن داد کن
که منشور بس نامه نیزد بدان

که ماند بت یکتنه دیگر بلاش
نیاید بسنوار از بلاها رهاش

چو بشنیدی این زامر خدای
فرومانده‌ی زار و غمگین بجای

عیاد گری کرده‌ام چند گاه
نیاسوده‌ام از ستایش دگه

کنون جسته‌ام رود حاجت روام
که بدهد ترا رستگاری نظام

سرانجام ایزد ز محمود نغز
که بنوشتن این نامه انگیخت مغز

سروش آمدم نزد کیهان خدای
فرستاد رحمت خدای جهان

بفرزانه یعقوب بخش روان
بجایی که بردی قضا کرده بود
سراسر همه بود فی هر چه بود

کنون جمع اسباب ترا بخش خوان
بده آشنائی بایزن و شان

سیاه ارمنان بر کناه قدیم
که این بود حکم خدای کریم

کسی شان کن اکنون نیزد پدر
ابا نامه سوزیان در بدر

زتن بیرهن سوی بابت فرست
که آرام با جنه بان اندرست

دو چشمش ز ابن روشنائی تهی
وزان روشنی آشنائی دهم

فرستاده اینک فشار تکاب
که بردارت بزدان دادار مهتاب

فرستادم ای مهربان بابت من
یکی پیرهن از تن خویشتن

شود دیده‌ات دیدنت دور بین
ازان دور بین تر که پیشین ازین

بخوان نامه و آمدن ساز کن
در رستگاری بمن باز کن

تو با خویش را بخود و بنگاه و خویشت
بصحرای و خرم شو از رنج و تخت

که من مانده‌ام بر سر ره سفیم
ز چشم ندارون انتظار عظیم

ز تیمار هم آنگاه راحت بود
که کرد تو از راه بیداد شود

چو فارغ شد از نامه داند توشت
بران مهر بنهاد و رضوان نوشت

برو بود بیرا منی از بهشت
که کس نارد ان جامه هرگز ز تشت

برون کرد از تن مران جامه را
نوشت اندرون جامه ان نامه را

شنیدم ز گویندگان کهن سخت
که گفتار شان راست بود و درست

که بیرا هنی بد ز رب جلیل
بخلعت فرستاده نزد خلیل

چو فرزند میوتن ساختش
بدریای آتش در انداختش

در انگه که آتش بجوشیده بود
مران پیرهن را بپوشیده بود

تنش را که آتش ان پیرهن
نسوزانش همه ترکش و فشران

پس انوان بزد یک خلی خواندند
که بار انش و داد نان باد جفت

الشاهنامه

بیاید خواندن آن هر سرشتی — بگوید فخر بر هر سرنوشتی
رسانید این نامه را پیش من — بزد یک بوسه بر پای و دهن
مرا این بیخبر را تیز دستی — برخسار و چشمش فرو گسترید
که چشمش جای خواب پیشنا نبود — ابر وی دو دیده توانا نبود
بیارید بر من او را برم شاد کام — ابا اهل بیت و شما و سلام
چو لاوی بشنید این نامه گفتا — بهانگه نزدیک گردد روی
بسجده در افتاد بوسید خاک — زبانش نبود از دل و جان بپاک
بیوسف چنین گفت کای نامدار — بفرمان من رس بکی نابکار
از ایشان مرا بیشتر کن کسی — که من کرده ام تیره روزی تهی
من ان بیرحم برده ام بر بدر — که در خوشش غرقه بدان سر بسر
بگوان مرور منش بشکستم — من افش کالبش برافر ختم
بران بیرحم کور شد چشم باب — ازان بیرحم دید درد و عذاب
من اندم شده بی خبر مت گناه — مرا نا گشته بد بگیر سیاه
با قبال من او را بهتر شوم — از اغاز من بنس او در شوم
من اندم شتم دو زخ کرد کار — مرا تیره تر او فتاد بد کار
کنون واجب انا بنده ای پادشاه — که من بیشتر سزا هم سوی راه

منش برده ام جامه فرقت — هنش من برم نامه تفقت
کرد او کتر به بیخشا یه م — کر ز انش تیز بگرا یدم
چو یوسف شنید این سخن باز ماند — دو چشمش ز خاره پر اشک راند
بجنبید و بر وی هفته پا کفن — بدو داد ان آمده بر من
چو جنبید بر باد جنت وزاند — بدا نسان کز و باد خیره بماند
چو بر نیز راه کنعان رسید — بکنعان پدر بوی یوسف شنید
بخو نیان رو د خر چنین گفت مرا — که از یوسفم بوی اگاه کرد
همی با دا بنگ زیوسف نسیم — که زشت از دلم روز انده دهیم
که ای پاک پیرت رسول خدای — ترا داد یوسف به کرد بر ای
فراق پسر از تو بر دانشت — نباشد از وی دل چشم و گوش
ترا کرد یا هم چنین کهن — همی باده و خیره گوی سخن
بیزدان بر ورد گار حکیم — که هستی تواند ضلال قدیم
ز یوسف بنو بوی چون باد خورد — که بتا فته ساله که کر کش نخورد
زکفتار یعقوب خوامو کش گشت — بدانند استان هفته در گذشت
بسنجار مصر م دوی بر براه — همی کن تو لختی بدان سو نگاه
که بوی برادرت نزدیک شد — زما محنت روز تاریک شد

سبک دینه بگرفت دست بدید | که آمد نجیبی دوان راه در
چو این نکته بودبگزمان در گذشت | بجویبار ساده زبنای دشت
بلادی کو کرد و یعقوب دید | بجان پاک دین و دینه خوب دید
دوانید جان باد مرکوب را | که بوسه دهد از در یعقوب را
فرو جست چون باد بشتاب دید | بوسید خاک و ثنا کستر بدید
چنین گفت با بانگ بخشی که داشت | چه کار عالم بکار نوگشت
برو بشنو این نکته بس با برهمن | بهشتی یکی خلقی دو انجمن
بفرمان داد ای بخت آسمان | شد شن بدید و بسنام اندر زمان
شد شن چون نیچه و شد نش خرم گشت | برو نرم خند روز کار درشت
یکی دیده بر کرد و جوان بنگره | دل افروز دیدار لادی بدید
زجان آفرین تاج دادو نگاشت | تن و روی او نوشت در بهشت

منجمه بدن یعقوب بگناه لادی را مژده دادن بزیارت حضرت یعقوب

چنین گفت کای پاک فرزند من | نمیرد من از جان تو پیوند من
دو بهر اهن آوردی از نزد یار | یکی جان فزاد و یکی جان سپار
نقادت عظیم آمد ای پاک زن | ازان بهر من تا بدین بهر من
ازان در عذاب عقوبت دام | وزین از بهد دده ابن شدام

ازان بهر من کرد یزدان امید | سه شه مرا روز کار سفید
ازین بهر من داد یزدان نوید | شکفتم بهار و گل و سرخ بید
هر اندل کرانی گران داشتم | بدین ای پسر از تو بگذاشتم
بیا تا بیا مرزمت زین گناه | سفید شد شه و زان گلیم سیاه
بپوسید لادی زمین چند بار | نیایش گری کرد بیش از شمار
بپرسید یعقوب از و گفت من | خبر ده ز یوسف چراغ زمن
بدو گفت لادی که دشاد دار | که او هم نبی ست و هم شهریار
خداوند مهربت و شاه عظیم | رسول کریم خدای حکیم
جزانکه که بنیش رسی ای پدر | بدان جای فرهنگ دان و هنر
وگر نه من از خشمت و کام و نام | ندانم بده سال گفتن تمام
بگفت این و پس نامه بنیش خواند | بعنوانش بر بگران نو به داد
گشاد بنش زهم باز دیگ نگاه | زبس خرمی جسم او شد براند
چنان گز خان دیده و اب آورد | زشادی جان اشک نایاب آورد
فرو خواند نامه زسر تا بین | خبر یافت از زادهای کهن
زلادی دگر بار بر سید باز | خبرهای اسباط گرد و فراز
چنین گفت اینک بنش نامه اند | همه بر مراد دل کامه اند

زمان تازمان کردشان برهنه | بکنعان یکی کاروان برجهد
که از عهد و عقاری زر نگار | شود خیره چشم و دل بردبار
شنیدم که یعقوب طالع پناه | سبک رخت برپای زان جایگاه
به پیغوله رفت نزد خدای | بایستاد و بگشاد مخلص بپای
بدان شکر بوستان دل بنواز | نماز نکو کرد و نفرین و راز
ازاو بی نیاز دلش در خروش | بشکر خدای جهان آفرین
چالید چندان در برخ را بسنگ | که رد نیست فسرده شد در دو گنگ
درین بود یعقوب فرخ پسر | که آگه شد از مردمان سر بسر
دوید ند و دیدند وی را بکام | زیزدان همه کار او با نظام
شده دست ان بگشکوی عظیم | که گفتش ز یوسف شنیدم نسیم
ببنیج زنده دلش برزنام | بپرسش نهادند رستاره غلام
همه مردمانش کی حاضر بدند | که دو مه همه خستیت کر شدند
بگفتند بس کاید خجسته فال | ازان خام گفتار مان کن ملال
تو گفتی که از یوسف آمد نسیم | نمود اسخن نزد ما بس عظیم
زبیدانشی یاور ما نبود | جهان آفرین زد بران نمود
شد ان بوی یوسف بسراسر درست | جهان شد که گفتی تو مارا نخست

پس ان پیرهن نزد انسان نوا | کزاندام یوسف همی بوی داد
همان پیرهن بوسه داد ند پاک | بچشم و برخ بر نهاد ند پاک
همه سجده بردند بر غیب دان | گشاد ند بر شکر یزدان زبان
پس از دست شادی باز آمدند | که دانند کاز خرمی چون شدند
برو بوم بکنعان از ان خرمی | همی فخر آمد بر هر زمی
خداوند فرمانده غیب دان | چنین داد ما را خبر از زمان

روانه شدن حضرت یعقوب بجانب مصر و آگاهی یافتن حضرت یوسف از آمدن پدر و شهر را این بستن و استقبال نمودن

که چون یوسفان نامه دیرین | فرستاد نزدیک ان پاکتن
یکی کاروان ساخت چون نوبهار | ز بس عهد و عقاری زر نگار
ز بس نازی اسبان زین بستام | ز بس خادمان و کنیزو غلام
سراسر بدان ره برادر سپرد | همه راه کنعان گرفتند و برد
بیرآزادی ان لشکر دلفروز | بکنعان رسیدند بعد از سه روز
هم از کرده ماه این چهارم | نبرد پدر شد همایون دشاد
پدر را بانجام دل خویش دید | باندازه شادی زوی بیش دید
دو چشمش چو دو نرگس ابدار | درخشان شده چون دو اندر بهار

قدش راست چون سرو افراشته | خداوند از ضعف برداشته
جهان شاد گشتا بیامین از ان | مرا چشم روشن شد و داج جان
زیوسف که شاست و بیغمبر ست | بمنظر چو بر چرخ گردان خور ست
ببهر خانه چو تو آدمی | نیامد که دارد چنین کشور ی
فرستاد چندان غلام و خدام | عماری و مهد و ستور و ختام
که با نوش و پیوند بارد تبه | رنگعان سوی مصر نزدا زنبه
پدر زین سخن ان جهان شاد شد | که گفتی ز تخرش تن ازاد شد
سپاس خدا و خداوند راست | که کستر دا مون فلک بر فراست
چو یعقوب نیز این خبر ها بدرد | ابا این یامین سخن گفته بود
رسیدند اسباط دیگر بهم | بپرسش پدر خنه ساده دنم
نشستند جلا سر افکنده پیش | خجل مانده از کار و کردار خویش
چو درمانده و نگدل و بد نشان | ز بهر دو نسرا ان پرستنده شان
بس اسباط گفتند کای بابا | یکی لیک بشکر دین باب ما
که کار دسکین و بد کرده ایم | ترا بی جانه بیازرده ایم
زیاد بد و زشتی و بد رهی | چه گویم دانی و خود آگهی
بدانکار و ازدون و کفتار زشت | نماند ستا ما همیه بهشت

نیز دان کنا بان ما را بخواه | غم جاودان از دل ما بکاه
اگر ما بدی را نکنند یم بین | تو چون نیکوئی جز نکوئی نکن
شنه ان دل کرانی که من داشتم | سراسر ز دل پاک بگذاشتم
بجابت بخواهم شبی و روز نیز | ز دادار دارنده خدای عزیز
کرفان بیامرزد ایزد بفضل | کند فان غفور ان همه بفضل
که هست او خدای غفور رحیم | شکور و عزیز و جسیم و کریم
بگفتا ین و بوسید شان روی و چشم | بیفداخت از دل همه کین و خشم
رنگعان بن مژده بارد به | بکنند یعقوب جان از تنه
بفرمود تا ره مصر بر داشتند | بر و بوم خود پاک بگذاشتند
همه ال یعقوب پاکیزه دین | فرازنشستند زرینه زین
ز نانشان بعماری اندر همه | عماری بزر و بزیور همه
شنیدم که بدخشرو انی دو مهد | بدان صافنان کرده بسیار جهد
سر مهد هر دو کرفای زر | ازان یاقوت بن خورشید فر
نشانده در اطراف ان کوهران | فروزان چو در نیمه شب اختران
شب و روز رانند با کام و ناز | خدای جهاندار شان کارساز
خبر شد بیوسف که آمد پدر | بفرمود فرستاد و فرخ پسر

فراهم آمد از فرد و رج کیان ... هنرسته بتنش بجنگ اندران

سه منزل پذیره شدندش سپاه ... پسر زاده هیجون و صد با و شاه

بشنیدم که در کوچش بد سوار ... اجلای مصر و زیران هزار

چو نزدیک شد بهمن ارجمند ... فرامرز از دور بر پا بدید

فرود آمد از باره ره نورد ... دوید و سوی جدش آهنگ کرد

ببوسید بران بر و کاتش بخت ... در آغاز هیجون خجسته درخت

زباره فرود آمد یعقوب شاد ... که نتوان زبن بعد او کرد یاد

دو منزل بدو روز فرخنده راه ... رسانده سرشناد گای بگاه

چو گیو و زواره بدند و بدموی نهم ... نداکرد و صف شد بنام بهم

که هر چند هستند خیل سپاه ... همه برنشینند فردا بگاه

که آید ز نخجیر همی باب من ... بسندد بدو یعقوب با گیو و تن

منادی نداکرد و مردم بشنید ... نگه کن کنون تا چه آمد پدید

سبک مردم نهم برخواستند ... همه مصر کمسر بیاراستند

ببستند این بارگاه را ... همه شهر شد هیجده کهزار را

نداراستند پاک دیوار و بوم ... همه مصر شد سیصد و بای بوم

بخروار ناگوهر آمیخته ... بانبار ناخفته در ریخته

زبس خرجی و جوده کاندر درنگ ... بپوشید اندر زمین خاک خشک

دگر روز هنگام بانگ خروس ... بغرید بر درگه شاه کوس

علمهای شاهی برامد بجاه ... همه برنشستند خیل و سپاه

همه پیل با بانان شایسته زود ... بیاراستند انچ شان پیل بود

بشنیدم که بد مرد با صد هزار ... بموکب امروز جمع سوار

همه باد شادان بسیج ستاد ... فراوان از انگوده برزد خام

سراسر کرا بسته بد ده هزار ... همه خیل خیل از پس شهریار

وزیران فرزانه پاک دل ... بهین و یلانش سی و نه چهل

لجام زر ناب همه زر ناب ... سرنخت شان همچو افراسیاب

بغفید و سیه خاد و نامش هزار ... جمال سزای در شهریار

عزیز جوانان بزدان پرست ... بدین زیفت و نعیه برنشست

همه مصریان پاک برخواستند ... پذیره شدن را بیاراستند

یکی روز بد نخت خوب و عظیم ... جهان پر کهر بود و در پر نسیم

خروشیدن کوس زرینه های ... همه نعمت و ساق عرش خدای

خداوند فرخنده کردست یاد ... که چون برنشستند ایشان نماند نژاد

بنخت بد رفتن ... زنیکی سعادت نخواستن

بت نشستن در سرراه حضرت یوسف آمدن

زانجا بدان خانه اندر گذشت — ضعیفه دو نابینا بر او گذشت
گذشته بدو روزگار درشت — شده روی پیره دو تا گشته پشت
دو تا گشته همچون کمانی بزه — رخش همچو مهر جهان تار گشته
رخش گه بارنگ و سرشک دمادم — شکرخای خود گرگش همچنو
جدا بری و هستی و فا عزای — هم از یوسف او نبد دلبری
هم اندر غم دل گرفتار بود — هم از عشق یوسف بیمار بود
شنیدند این همه زار و گوس زنای — دراید دل باز دانش زجای
برستاره بر بود شش بجای — که بر درد بد با خود انیس را
بپرسید از و کاین همه ناله چیست — دم بوق و خروشیدن کوس کیست
برستار گفتش که سلطان شهر — که در مصر چون او نبود شاه دیر
زنجا بد و گفت کاین یوسف است — که در دین خود خار ای منصف است
غلام من است اگه بخرید بدش — بهر دل از تعلق بگرید منش
ملک بود و داد مرا بنده بود — بفرمان همیشه سر افکنده بود
یکی بنده عبری بابکرای — که ترسنده بد روز شب از خدای
دل من ز کینش مراد اگزید — زبیم خدا نیش بن نشکرید

برو ننگ دارم ز انجام کار — بدستم دو بایش به بند استوار
بزندان و بند اندرش مانده سال — همیدانستم چون دو خواب و خال
پس از هفت سال آگه آمد خدای — بجنبید بر وی دران تنگ جای
ز زندان برون آمد و تخت یافت — ز یزدان خود آن چنین بخت یافت
بدخت من دعای بر من نشست — مرا سر بخاک اندرون کرد پست
بگفت این چون باد بر پای جست — بزد یک بت تند بر بت نشست
بد و گفت کای داور داد من — امید من و نیست و فریاد من
تو دانی ز دا کای ز کار من — زدین و من راه و رفتار من
پرستنده بودم ترا سال دا؟ — دلم بسته بد در تو بیگاه و گاه
تو دانی که جز تو خدایم نبود — بدیگر خداوند رایم نبود
بمهر اندرون که بدت پرست — بیکره زشت کرد کوتاه دست
ناسپاسان کز تو سنجم بود — خداوندی و فرج و سنجم بود
نه جاهم بجایست نه درج و فر — نه تاجم بجایست نه تخت زر
نه مصر و نه فرمان و نه کج و رخت — نه حسن و جوانی نه چشم و نه بخت
زمن ناشده چهره برنا درست — یکی بنده من همه یا فرست
چشکم بدست این و چه داور است — بدین داوری مان بباید گریست

۱۱ درج - درج

خداوندِ یوسف گر بهتر است | گر از تو قادر تر و خوبتر است
که بستد زمن ملک و فرمان و گنج | بده دادِ نی سعی و رنج و شکنج
خدای منا گر تو قادر تری | چرا سوی کردار من ننگری
بجستای برمن گران توام | پرستنده و مهربان توام
سر حاجت دلگران مرا هم کنون | بدان تا بیابم ز دولت برون
دو بیتا بهم بازده بیشتر | که بی چیشم فی نیرزد دو سر
جوانم کن این گاه و دو شیر زن | جمالم ده و پاک و پاکیزه کن
اگر هم کنون این بجا آوری | زیزدان یوسف قادر تری
بپرستم ترا هم چنین روز و شب | خوم چون نو بر زن زان و لب
اگر آنچه گفتم نیاری بجای | ازین پس نگویم که هستی خدای
شوم از تو دور و نگویمت کم | لب یکدگر ان بیکدگر نسکنم
بگفت این و یکساعتی بانگ بود | نیامد ازان جا جوابش سود
برانگیخت اسپ و بره بر گرفت | بروی اندر افسکند نیز این شگفت
دو دستی بدو اسپ او باز ماند | سراپای آن خورد و در هم شکست
چو بیتا بدانگونه شکسته بود | ز بیشیت او از برداشت زود
بیای پرستار پاکیزه در | بیاویخت اکنون مرا دستگیر

بهرون برد تنگ جانی ببار | که آنجا کند شاه یوسف گذار
بدان نامور او را نانی کنم | بایامی دهرش دعائی کنم
گر برمن امروز رحمت کند | نکوکاری دشمن لعنت کند
گر فتش پرستار و فرستاده بود | بجائی که در خورد این کار بود
فغان سپاه اندر آمد ز راه | سر گردنان رفته بر صرو ماه
بانداره برخاوهای سوار | گذشتند پس زن نامدار
همی بود زن تا در آمد عزیز | بفرمود کزان به نباشد بهنیز
چو شاه اندر آمد بدان فرخی | پرستار کش داد زود آگهی
بصد چاره و بر خواست ان مستمند | چنین گفت تا کی بانگ بلند
که سبحان ان داور کردگار | که مرگ بنده کارزا کند شهریار
سبحان آن خالق ماه و را | که بنده کند خسرو و شاه را
سبحان ان ذوالجلال العزیز | که از وی بپیشی چنین خندعزیز
سبحان ان بادشاه جلیل | که شهد و شکر نیزی بدنیا و بیل
بگفت این و زیبش خروش سپاه | گرفتش شنبد فرخنده شاه
ز بیکس بجنبود جان آفرین | بدان بر کو زد ضعیف و حزین
بفرمود تا هم در انوقت باد | سخنهاش بر دند کوش یوسف نهاد

چو یوسف عزیمت زلیخا شنید جب و راست از هر سوئی بنگرید

دیدن یوسف لیخا را و فرستادن او را با جلو ورد و ریحان و عطر

قضا را بدید اندران کنج راه مر او را بجان خوار و زار و تباه

خمیده قد و روی پر چین شده بیکبار نور از جهان بین شده

ضعیف و سراگنده سوگوار بر و کرده او بار را بر کنار

چو یوسف مر او را بدانگونه دید ز دو چشمهای اشک عنبر چکید

بفرمود تا حاجب نیک رای مر او را بجائی که بود در سرای

بسلطان در سرای شه نیک نام خود نامه بازگردد بکام

ورا حاجب شاه فرزانه بود بدانجا که فرموده شاه بود

جهان دار یوسف شهنشاه دین بروان رفت خرم بمر ساختن

همه از لشکر می فوج فوج چو دریا که دود سلام موج

بدنبال موکب همی شد سوار که هر موکبی مرد بد ده هزار

همه کرد لشکر سراسر شتاب بدیدار یعقوب فرخنده باب

همان موکبی کش رسیدی فراز بدانگه ز اسب و بر و نش تاز

چنین تا بر لشکر شاه پاک بوسید در جنت یعقوب خاک

چو بنگاه موکب بدر گذشت بران موکب شه چه ها گذشت

علمهای خالی برافراشته سر هر یک از ابر بگذاشته

دو صد کوس بر پیل و زرین درای نفیر و جانه و هندی درای

عقاب علمهای بر زر علم همه برکشیده ز نورش رقم

کمانهای دکان کرده فتراک و بار همه در خور تاج و طوق و نگار

دو زیبنده پیل و هر یکی را جدا سپاهی و لشکری و امری روا

خرامان همه بر بین و بنگار سرای پس پشت دی ده هزار

هزار و کم و خادم و مخدم که هر یک ز شاهی نبودند کم

همی رفت یوسف بجند بن جلال خجسته براق او ذو الجلال

در خجسته کشیده سوی راه راست همی موکب بی خجسته بخواست

قضا را بدید اندر دور باب بدیدار او کرد یوسف شتاب

براند اسب تا نزدیک شد بر نهیب بزد دست و بر و کرد بار رکیب

بسنگ اندر آمد سم اسپ بگذشت بزد ان صفت اسمان و زمین

که از پشت بارو نیامی فرود هم از پشت بارو نخستی درود

چو بشنید او آواز سم نهیب بدیدار او کرد یوسف شتاب

ز پشت فرس همدو خدمت نمود ببوسید چشم و رخ و پای زود

بپرسید دیرا ز مانی دراز وزان بر دل او چه بگذشته باز

ره مصر با او برداشتند — بنیکنامی روز بگذاشتند

چنین گفت یوسف بفرزند خویش — همه دل بدان انجمن کرد پیش

که از ره بمصر اندر آئید شاد — کزاد آن داد ایمن زباد

در آوردن یوسف حضرت یعقوب را با خانواده و بر تخت نشستن
با پدر و سجده کردن پسران و تعبیر خواب کهن شدن

چو آمد بدروازهٔ مصر شاه — بستاد یعقوب با آن سپاه

سراسیمه بازپس کرد زود — نگر تا در آن کار کامش چه بود

سوی راه کنعان یکی بنگرید — اگرچه همی جوم کنعان ندید

ندا کرد کای هیبت نامداران من — چهل سال یاد آورد جان من

زمن باش بدرود تا جاودان — نیابد مرا تا تو دیگر قران

گریزان مرا جامهٔ بوسلم باز داد — همه کارهای مرا ساز داد

چو یوسف یعقوب را دید شاد — سوی حضرت خسرو یکی بنگرید

از این هر دو کفتار رخشنده فرّ — بیاراید رحمت بر ایشان خدای

چنین گفت کای مصر آباد بوم — بدین مژده تا باد دوران شاد بوم

بسوی تو آمد رسول خدای — بماند یده و یعقوب با پاکزادگان

ترا این شرف در جهان بر بود — که اندر تو جان با پسر بگروید

جاندیده یعقوب را دل بجای — بصر جایگه دوران شد ز راه

بهشت برین دیدن دل راستند — نیابند هستی که هرد خواستند

زهر کو خدمت کرد نکو هر نثار — بدان داد پیغمبر کردگار

چو ان مژده بشنید کرامی پدر — شد از راه سوی سرای بصر

سرائی چو باغ ارم در بهار — چو از زمستانی بر کنار نگار

هم آنگاه یوسف پدر را بداد — نشاند از بر تخت شاهانه شاد

جهان خواهر شش سال از زیر سپهر — بدو سپرد هنا مراد را بهر

پسر نیز نشست بر جایش بجای — جهان زو منور چو از آفتاب

چو ران با پسر ران در آن ده بهم — جهان مهربان دیده بر پسر

خمیدند یکسر بسوی نماز — بسجده برِ یوسف سرفراز

زمین بوسه دادند هر یک بهم — چنین رانده بد خلق شاه و مهم

چو یوسف شبان دید بسم الله زنان — چنین گفت با بابِ بخشنده روان

که این است تعبیر خوابِ درست — که من دیدم از روزگار نخست

نوشتم سپیری فرخوا هست — وز اسباط جون بارد اختر بدست

خدای جهان کار من کرد راست — خداوندی و راستی هر دو راست

همه نیکوئی کرد با خلق خدای — بفرخنده مصر اندرون داد جای

با انعام و احسان فضل و کرم — رسانیده ما را همه بار نعم
کند هر چه خواهد بلطف کرم — نشد راز جان باز دارد دستم
من ادراک شاهم عزیز قدیم — که او هست رب علیم و حکیم
کنم چاره دان لشکر جبار خود — که ما را بدشمن نهم پشت خود
چنان دانم از دل چو بنشست کین — که آید و پذیرد ز هیبت سپاه
بدین بود یوسف که جان آفرین — فرستاد چون باد روح الامین
بزد یک بیعقوب بر هم شده — فرخنده سرخ و روشن و خرم شده
زبر دان رسانید اول سلام — همی آنکه چنین داد ویرا پیام
که کوید بسی مر ترا کردگار — که بیگونه کن نهان و نگار
بدین یوسف اکنون چو دانستیم — که از بهر چی خشت بر دل زدیم
کرش چند که داشتیم از تو رنج — بدست تو چون شد سر و برگ و گنج
چو بگذارد بنام ربع الامین — سبک بنده بر خاک شد زود بین
بشنید یعقوب بر پیغمبار — بسجده اندرون شد بر کردگار
جهاندار در داد جبار فرد — ترا چون توانم سر شکر کرد
بسی رنگ رنگ بر برگ شجر — مرا از تو شکر ست بر من بتر
هر انکس که زنهار خواهد نهاد — خدایا بدست تو بایدش داد

من اول خطا کردم ایداد خواه — سقط هم بدان کار زشت و تباه
کز یوسف بادی بسر دم رخت — زلادی دلم شد بفرمان بخت
چو از لادنم بد آمد تباه — بشد لاجرم در نگندش بچاه
تو دیرا نگهدار شتی لاجرم — ز چرخش برافراشتی محترم
سرش را بگیتی برادر نشش — بپیغمبری باد نامکر و نشش
بدین پایگاه و بدان دستگاه — بسزوای بن بارخش ایداد خواه
سپاس تو ای پاک یزدان پاک — ترا زیبد ای کردگار زمین
کز ان نعمت بیکران یافتند — چنان ملکت نیکان یافتند
چو لختی ازین در سخن رانده شد — همی نامه شکر برخوانده شد
پراکنده گشتند هر سو گروه — بنام بلند و بوج و شکوه
نشستند یعقوب پاکیزه کیش — چو فرزند را یافت نزدیک خویش
دو صد ره مر او را ببر در گرفت — بپرسیدنش قصه از سر گرفت
هزار انش بر چشم بوسه داد — همی کرد روز جدائیش یاد
همی گفتش ای مرگ شت وفا — غم جان خود داند و دل گذار
چه بیخت یوسف ز دو دیده آب — بدان سر گذشت هر نشست باب
چو بشنید ده بد سر گذشت پدر — بخون کرده بد جامه خویش تر

پس او نیز بگفتن بگشتن بگرفت — سر راز با سر بشکفتن برگرفت

همه سر کز نشنش یابد کمک زمان — فرو خواند بر باب دلش روان

همه بیت زلیخا ز زندان و بند — وز آن پس رهائی در تخت بلند

چو سر گفت بسر می نشنید — ز غم گانش خون از مژه می‌دوید

سرانجام از آن حال یعقوب پیر — فرو برد سر جنس سیماب گیر

رخ دلریش چنار بر تیره خاک — بسی شکر کرد از جلال یگانه پاک

که سر یوسفش باز دگر دگار — بدو باز داد نیز جانان کامگار

همی زد نفس بوی یوسف ببر — چو لاله بر خاک تاریک بیجر

بسجده در آن یکرائی دراز — همی کرد شکر مهین نیاز

که بعد از شهنشاهی و امرداد — بدیدار بنشین جهان کرد شاد

چو از سجده سر بر داشتند — سوی خوانندگان کار برگشتند

چو خوان در فکندند سالار خوان — بخوان فرمت یعقوب فرخنده جان

جهان آفرین یا بین داستان پاک — زداد خداوند همه خداوناک

نشستند بر اس خوان بهم — بگوارند خوشی بخورید بیش کم

چو خوردند خورد نها خورده دست — نزد یک یعقوب یوسف نشست

وعظ گفتن حضرت یوسف علیه السلام بدر خود و عزیز کردن او

فراز آمد آن جانب نیکخواه — کجا داشته بد ز لیخا ز راه

بگفتش که ای شاه باداد و دین — نشسته زلیخای بادافرین

چو بشنید یوسف ز حاجب سخن — بگفتا در آنش نیز دیک من

شد زود و آورد خوش آن نیکخواه — زلیخای مسکین نیز دیک شاه

چو آمد نزدیک بنشاختش — بپرسید و بسیار بنواختش

ز دیدار او ماند یوسف شگفت — سرانگشت خود را بدندان گرفت

چنین گفت سبحان آن کز کمال — که کل را کند خشک و نی را چو خار

کند روز رخشنده را چون شب — غم آرد برون از میان طرب

کند کوهر سرخ را نیز رنگ — ز باغ بهاری برد آب و رنگ

چو بشنید یعقوب آن داستان سخن — نگه کرد لختی بدان پیرزن

از این سالخورده زنی با پدید — دو نابسته از گردش چهر و بید

سپیدش سر و روی چون بیضه شد — سر ابنش از بر کده ابنه شد

دو نابسته از محنت و رنج گنج — دو چشمش نه بد و نی گشته کور

ضعیف و حزین و دژم روی و پشت — بدو کرده ایام بد عهد پشت

فرو ماند یعقوب بسیار زمان — بیاد آمدش محنت خویشتن

بیاد آمدش روز درد و بلا | که پیش آن زن غم بسته لا
شنیدم که یعقوب بگریست زار | چنان کاو بر گریه بوقت بهار
بپرسید یوسف ز فرزند بد | که این گریه از بهر چیست ای پدر
بدو گفت کای پاک فرزندمن | همانون و شایسته دلبندمن
درین زن نگه کردم و حال او | چنین کرده او را مه و سال او
ضعیف و نزار است و کوبیده پیر | نژند و حزین و ذلیل و اسیر
مرا بیستوای و رامشگر حال | چهل سال از بیگونه بود بهجا
بیاد آمدم انچنان زیستن | در اندرز و انرنج و بگریستن
کنون حال زن انچنانست راست | ندانم که این کیست یا از کجاست
ز بیداد یعقوب چون این شنید | غریوان شد و خون ز چشمش دوید
زمانی غریوید و بازید خون | بران چهره بر چین و بر نیلگون
پس انگه بگفتن زبان برگشاد | جنین گفت کای گنج فرخ نژاد
بماند بده یعقوب فرزانه باز | پناه جوان و رسوای خدای
تو از داغ فرزند بودی چنان | چهل سال خسته دل و ناتوان
تو فرزند خود را ز دم بوده | گرفتار تیمار و غم بوده
مرا طرفه تر داد دادست کار | عجب تر مرا امد از گرد کار

که از بهر فرزند تو با کدین | شدم من چنین خوار و زار و زبون
ازان پس که بودم خداوند تخت | همی بود دست سخت من کرده بخت
ازان پس که بودم خداوند تاج | نهادم بسی بر زمانه خراج
ازان پس که بودم مه و یخ بکنار ماه | بدم شاه خوبان و خوبان سپاه
ازان پس که بودم عروس عزیز | نماند است زن بجز نام نیز
سب یوسف الفروز تو بود | که گردانش من بدینسان نبود
چو یعقوب بگذاشت زان پس بشنید | بجز نانه یوسف بکس نگزید
بپرسید ازو کاین زن کیست | بدینگونه نگذاشت این بر چیست
بدو گفت یوسف نیاساید این | که در دهر معروف بد است این چنین
چو یعقوب فرزانه زد بر نشست | بلفظ نکو با یکی ساخت
فراوان بپرسید کز هر نمود | دلش را بدو مهربانی فزود
بدو گفت چنین گفت کای جان آب | مرا و را که مهر تو جوید بیاب
مرا و را بدین زین چنین گفت تخت | که بس تیره گون دیدنش روی بخت
کنون خود تو هم بر فروزی همی | دل من چنین بر سوی بزدهی
که از مهر شوق تو این بانوست | چنین بخت از و چهره بر نیلگوست
تو از تخت کین او را باد مجوی | دل مهربان در را باز جوی

چو خوشتر بود زانکه با تیز بخت سخن با خوشش گوید خداوند بخت

مسلمان شدن زلیخا و خواستن او را حضرت یوسف علیه السلام و آمدن جبرئیل و دعا کردن حضرت یعقوب

شنیدیم که یوسف علیه السلام چنین گفت با آن خوشش کام

کرای مانوی سوز دخت عزیز نگذره زرد برگرفته بشیز

بسی در جهان کام دل رانده بسی نازه حسن برخوانده

بسی بانبان کرده سرکشی بسی بانده لهو و نازو خوشی

کنون چون بحق می‌بنی احوال خویش شب و روز خونیش نه سال خویش

زلیخا چنین گفت کای شهریار مرا بس گناه است یکبارگار

بخم اندرم دیده و که افکنده است برخسار زردم فرو مانده است

سوی سرو خشنا دمن نگذرد مخافیت کش چون چشم است نورد

سرم بر فگنده رخم رنگ زرد ازان خار قدم خمیده چو نون

تن کوه دارم کنون چون کهست بگی نشکرم من که در دم بهست

بدینگونه من برگشتم جهان هوای نماند است برمن بجان

هوای تو در کوی یارم بود گمه دارد اندوه کسارم بود

ترا باد دان روز فرخنده باد تن دوجان ترا شادیت پاینده باد

چنین گفت یوسف که مرده بدی که چیزی زنو باز پرسم بگوی

خدایت بگو نیست اکنون کجاست بجا تو در بی عنایت چراست

زلیخا چو بشنید ازان یاکرای که گفت بگو نیست اکنون خدای

بگریه در گریه و زار گشت دو چشمش یکی ابر خونبار گشت

سرانجام گفت ای جهاندار عزیز ذلیلان عالم بعزت عزیز

مرا این بلا از خدای من است خدای من اندوه فزای من است

خدای من از من برآورد گرد بدینسان مرا زار و بدحال کرد

خدای مرا قدرت و کام نیست ازو در مسیح معنی بجز نام نیست

من امروز کابخشیش پاکیزه رای شدم بخش ان کو مرا به خدای

بدو گشتم از تو خدائی منی سوی راستی رهنمای منی

سعادت بدان کس دهد کو نخست بدان نانیازم زدینت بدوان

دو بیست و نیم بازده بخشتر که بی چشم نادیده نیرزد دو سر

بیا ای کن الله و دو بخشیر کن جمال دل پاک و پاکیزه کن

اگر این که گفتم بجا آوری زیزدان یوسف نخواهی دری

دگر آنچه گفتم نیاری بجای ازین نکته یکچوم که هستی خدای

شوم مرترا از تو گویمت کم بسنگ گران بگرفت نشکنم

زمانی مجو هم بخشایش این بت بپای — نیاید ز بت کار من زود بجای
دل اندر تن من گواهی بداد — که نشکند روزگار من از بت بیداد
روانم بدانست کز بیم سنگ — نیاید مرا بت خدائی بچنگ
جهانگیر نخشدم و را سر نخون — زدم بر سنگ بردی او صد زبان
شکستش چون سر مرا در یکدگر — زبانی اندر سنگ بر نافرین سر
بزخم گران کردنش پر ز برز — برادر دوم از جهان نام و نشخیر
جهان چیز هرگز نماند خدائی — نخواند ورا جز دل تیره رائی
خدای خدایان خدای تو است — که سوی نبی راهنمای تو است
خدای تو قادر خدایت بس — کز و زی رهانند فریاد رس
خدائی که بیستی کنا تو چه کرد — که بودی تو بنده خدایت نکرد
مرا بنده بودی خریدم بزر — منت شاه بودم خداوند فر
خدای تو را نزد کو حق بود فرد — بدین بنده گی هر ترا شاه کرد
خدای من از بهر ما راستی — ز بهر یکی نه ز بی راستی
چنین تخم روی سر مرا بنده کرد — مرین را ذلیل و سر افکنده کرد
خدای تو را بنده و زندان من — ترا کرده شاه و تن و جان من
خدای من از تاج و تخت بلند — مرا در خم یکتو مان فکند

خدائی که کردت خداوند شهر — ترا داد یکسر در و بند مصر
خدای من از من بسنده عصائی — که رفتارم کردم بدست نیائی
دل از من نداند ز بت پرستی بری — بر بنام ابطال و در کافری
گواهی دهم من که ایزد یکی است — همیشه یکی بود و همتاش نیست
خداوند کردان سپهر برین — خداوند دریا و کوه و زمین
توانائی کو جاندار و بست — ورا یوسف پاک پیغمبر است
کو بانش یعقوب فرخ برین — رسول خدای جهان آفرین
چو بشنید یعقوب از و این سخن — بر و تازه شد راه دین کهن
خدای جهان را نیایش گرفت — بر و آفرین دستایش گرفت
که زنرا بدا نکار الهام داد — بوی بر بخنود و اسلام داد
دل و جان یعقوب از و شاد گشت — کران بر زبان رانش آزاد گشت
مرا در ره چنین گفته هم در زمان — که ای پر هنر بانوی بانوان
سرانجام کار تو بس فرخ است — ز نیکان نیکیستی زایدت
بخواهی کنون ار ز دادار خدای — بگیتی دلت را بهر چیز بخشای
بخواهم بخواهش بخوان دار گار — بخواهم بخواهش بخوان دار گار
کرد عوتم را اجابت کنند — دلم را بدان ارزد خشنند

زلیخا چنین گفت یعقوب را — مران جوهر منتر خوب را
که ای پاک پیغمبر داد گر — زچنگال ایوان برون آردم
بدارد باسلام ارزانیم — زرنج آورد سوی آسانیم
دوم انکه از سر جوانم کند — به دنیا که بودم چنانم کند
سه دیگر که با تنم بهر خدای — درستی و پاکی تن من بجای
چهارم که یوسف بدشتی چنان — دلش مهربان و بهوا جوی من
ازین چار حاجت یکی ندهدرست — کزاندیشه گفتار جانم نشست
رسیدم باسلام دین خدای — مرا عاقبت بخت شد رهنمای
کنون این سه حاجت چرا ندهیم — کزاو داد کمتر روا ایدیم
فرومانده بگشاد ماخولیش تن — چو بشنید یعقوب گفتار زن
هم اندر زمان جبرئیل امین — فرود آمد از فرجان آفرین
بدانسان که یعقوب بیخانش دید — سلام و پیام خدا آورید
بدو گفت یزدان گرد دهی — کزاین من بخواه انچه خواهی همی
که ما قصه بخشش خوانده ایم — هم اندر زمان کام وی رانده ایم
بگفت این و شد در زمان باز جای — ما بر جهان دار باقی خدای
پس انگاه یعقوب نیزه بسیر — فرستاد زن را بکنعانه در

درخانه کردند بردی فراز — رسول ایستاده انگاه نماز
ستوده نمازی که دانست کرد — پس انگه بسجده درون رفت مرد
باخلاص جان افرین را بخواند — بدو داستان زلیخا براند
بدو گفت یارب توانا توئی — چه مانند اگر دو خم بشنوی
خود انگاهی از راز ایزدی تر است — زرازش تو اگاه کشتی نخست
الهی روا کن تو حاجات او — بپذیرفته کن زود مناجات او
جلیله یعقوب رخ بر زمین — روا کرد حاجت جهان افرین
سراز سجده برداشت فرخ رسول — ازو کرد یزدان دعایش قبول
باواز گفت ایزن پاکدین — برون ای زنجانه ننگ بین
درخانه بگشاد زن در زمان — برون امد از خانه سرو روان
درخشان از انسر دو خورشید وار — فروهشته از ماه مشک سیاه
یکی شانزده ساله دخت جوان — ستانیده چهر او ارغوان
چو شمشاد بسیمین بر اخیخته قد — برفتار او سرو نازنده رد
سرشکش سرازشک افسر فروگون — کمندش ازو مشک زنجیر کون
فروزنده چشمانش چون سهیل — بدیدار او ماه را مهر میل
دو ابروش پرانشکل همچون هلال — بلی رنگش از فیره برده مثال

دو چشمش چشم کوزنان بسیا — طلسم جمله جادوان زلف تبا ه
دو عارض چون سوسن زباغ جنت — بتر دیک ماه و خورشید درشت
دهان بود چون حلقهٔ میم تنگ — شکر طعم لب برد و بایگد رنگ
زنخ چون یکی سیب سیمین بوی — چه یوسف مهربان اندر روی
فروزنده خورشید بد برزی — بلی صورتش صورت آدمی
گلستان جنت بد در بهار — بستان چین بد همه برنگار
زبستان بردن بود باغ ارم — بتخانه در بود تندین صنم
نه گفتی یکی حور بد بی گمان — بروان بسته از بهر غیبان
مرا در دهان بود دارام دل — هوای تن و دیده کام دل
همه نغمت و عشرت و ناز بود — زدل چین زنش هوش بردار بود
خدائی یکی نور بد آفتش — بدین صورت و سیرتش ساخته
بهر خداوند جبار فرد — بروبانگشته زکس میچ کرد
هر انکس که کردی نگاهی بروی — بدیدی رخ خویشتن هم روی او
بجوئی ازین وصف صدره فزون — زنیخا ان خانه آمد برون
منوچهر شد ابوان زدیدار او — منقش هوا از رخ و رخسار او
نگه کرد یعقوب بر سر دری — فرو ماند ازان خوبی در شگفت بوی

سوی آسمان سر برادر دگفت — که اینجا در پاک بی مثل و جفت
زنیخا یکی مرده بد در نجف — کنون شد یکی حور با گنجفه
نگه کرد یوسف یکی سوی او — بدید اندل افروز رخشنده رو
بخندش دو صد ره نکو تر نمود — ازانکی که با یوسفش حال بود
هوای زنیخا یکی بت گسل — زراه دو چشمش فرو شد بدل
دلش را هوا کرد و بوشنده شد — بلی یوسف از شرم پوشنده کرد
دلش گرچه شد گرم و جان در هوا — زشرم پدر داشت پنهان دلی
زمان تا زمان مهرش افزون شدی — خط بد گرانمایه بیرون شدی
بدین ناز نقد بر حکم خدای — که فی حکم او نیست بند و گشای
هران عشق یوسف گران تر بتر — بدان در دل ان بت پرستر
یکجا یکجا جمع شد سر بسر — میان دل یوسف پر کهر
به پیچید یوسف ز داغ هوا — دلبستگی نمیداشت گفتن بروا
چو فخری بپیچید روح الامین — زگردون برامد بروی زمین
به یعقوب بخشش خدای جهان — سلامت فرستاد و داد عیان
بتر دیک پیغمبر پاک را — بدین بر مبر د خبر بارسا
بخوان خطبه و عقد شان بر یکین — دل هر دو از شغل هم رسته کن

چو یزدان دارنده فرمان بداد — زلیخای فرخ‌پی‌ای بفرزند داد

شنیدم که یزدان پروردگار — زجنت فرستاد بهر نثار

هزاران طبق جوهر بر تمن — زگردون فشاندند پرشوی و زین

چو اینها بسته شد در سرای — نه گه به سرای از بهشت خدای

زده گله بالای شاها بسخت — نشسته برو یوسف نیکبخت

زلیخای بهتر بپیکر ماهروی — بران تخت بنشسته نزدیک اوی

دل یوسف از مهر او شاد مان — همی از خوشش باز خندید جان

زلیخای پژمرده کامسته — شده همچو خورشید نو خواسته

شده همصور نشر چهر روزگار — بهشت خدا وند بود آشکار

چو یکهفته ناسفته در تیسم — بدو داده بد پادشاه کریم

نبد هیچ جفت دلارا خدای — کش آورده بد یکسران ایجای

چو مرغوبستن را بدان پایه دید — بدان فرد اورنگ نامایه دید

مبجده در افتاد از صدق دل — بالید بنیاز بر تیره گل

چنین گفت کای بخشای شاه و مهر — با خترگاریده روی سپهر

یکی بنده بودم ذلیل و تباه — سزاوار سختی و رنج و چاه

مرا ملک دادی و تاج کیان — جهان بسته بر تیم بر بخت من

مرا علم دادی و تعبیر خواب — بمجز نمودن دلم دست باب

تو ای آفرینشده بی‌گمان — پدیدار کردی زمین و آسمان

بدنیا و خلقی و کیتی توئی — زتو یافتم نیکی و نیکوئی

الهی دلم را بدین پاک دار — وگرنه لغزیدن زمن درگذار

بجز تو نیارم بدین بر بسم — همیدار دست از بدی کوتهم

چو باید بدن مرمرا زیر خاک — نیرانم الا مسلمان و پاک

زنیکان و از صالحان کن مرا — هرانچه از تو زیبد همان کن مرا

چو گذارد شکر جهان آفرین — برآورد سر شادمان از زمین

از آن ملک و از نعمت خاص خویش — کراند که چون بود در تن دلش

بماند زده یوسف هم اندر زمان — سماطی بفرمود پس شایگان

بدانسان که روز شهزادگان — امیران و خسرو سپهبد و مرزبانان

بدان خسروی میهمانی بدید — بدان دعوت خسرو انشد

زفاف کردن یوسف علیه السلام با زلیخا

یکی سور بد کاندران روزگار — نبد هیچ کردنکش و شهریار

روایت چنین دارم از راستان — که خواندند اخبار را بندستان

زعقد زلیخا و یوسف بهم — چو شد بسته محکم بعهد و بحکم

همه عشق زن در دل مرد شد | دل زن از آن عاقبی سرد شد
همه منع یوسف بزن بازگشت | دلش فرش عشق از نبه در نوشت
تو گفتی که تا او بداند چسان | بیوسف برش دل نبد مهربان
چنان بد که گفتی خود او را بدید | نه هرگز بدان راه مهرش گزید
یکی گنج بگرفت و استاد باز | بچل روز بیوسته اندر فراز
دلش را نبد گرمی عشق هیچ | گر دی به بیوند یوسف بسیچ
خدای از دلش برده تو فیق مهر | زیوسف همی تافت همواره چهر
شب و روز بیوسته بودش نیاز | عبادت کنان بیش کیهان خدای
دل یوسف از عشق شد تافته | چو دو رخ تف صورتی یافته
همی گشت گردش بروز و شب | بجز دلبری نیز نگشاد لب
همی گفت کای یونهار خرد | هوای دل ما نگهدار خرد
چه بودت کزان حال برگشته | چنین از سر مهر ما گشته
دل ما بدم را تخت کردی چو سنگ | به مهری اندر آزردی ایزد نهنگ
نه آنی کزان پیشتر بوده | بدا بی جفا مهر بدروده
نه آنی که دل رفت و دین در سبب | نگردی بجز مهر یوسف طلب
نه آنی که هر دم مرا خواستی | مهر من از جای بر خواستی

نه آنی که در جست و جویم بدی | شب و روز در گفت و گویم بدی
نه آنی که از بهر پیوند من | گرفتنده عالم ترا در دهن
ابا دانش جان و آرام دل | فراغت و راحت و کام دل
همی ناختی سال و مه سوی من | نبد حاصل از من بجز سوختن
کنون گشت معلوم استاد و شاگرد | همی سوزم از عشق تو هر زمان
ترا سوی من مهر از آنست نیست | مرا از تو و مهر تو رنگ و نیست
نه آن بوسغم من که بودم نخست | که هرگز دلم با تو وصلت نجست
نه آنم که بدریدم پیرهن | خبر یافتند زان همه مرد و زن
نه آنم که هرگز بخندید بر من | نیاورد دی از دست من دل برون
یکی بنده بودم سر افکنده پیش | گرفتار آمده و نیارخویش
نه توان زلیخای کردم نگشتی | که بر ماه و خورشید کردم نگشتی
خدا و ندبودی و مصر آن تو | جهان بود در زیر فرمان تو
زگیتی هوای منت بود یاک | دلت خواست کرد از غم من مراک
هوای تو برمن فزون روز روز | من از تو گریزان هوا هو ز تو
کنون من جهان یوسغم بلکه بیش | که آنگه نبودم خداوند خویش
کنون شاه مصرم خداوند بخت | همان چهره دارم بدین فرو بخت

تو از من چرا مهر بگسسته — بیکباره چنین ترسم و استه

بیاور یکی جفتی دلبند پیر — وگرنه مرا زین نشان دستگیر

که بر من چنان عشق تو چیره گشت — کزین زندگانی دلم سیر گشت

چهل روز نندم تا مرا مهری — که یک لحظه بر من نهی خنکری

مرا بهتر زین نماند بتاب — کست از تنم رامش و خورد و خواب

زلیخا چو بشنید از و این سخن — نکرد اجوابش جز این گفتن

چنین گفت کای یوسف پاکدین — بجز من یکی جفت دیگر گزین

که این کردگاری گزافه کار — ترا داشت از مهر من برکنار

کنون مر مرا بر گمان داشتن — دلم را بجان نه انباشتن

بلندانش من کنون سر شدند — دل من ز کام بلا فرد شد

نکردم کنون کرد مهر نرین — از بند سخنهاسم که گوئی سخن

مر نجان مرا و بین سخن در نورد — بدل کرد مهر من از بن نکرد

کنون مهر من بر خدایت بس — خود سوی او زن شتابت و بس

بگیتی نورزم جز او را هوا — جز او را بر شتن ندارم روا

همانم رسید پیشت در دل درست — که بد در دل پیش جنت نخست

ترا گفتم و گفت مد از زمان — من آنم که شودم زیارت نخان

کنون بست گفت تو تردیک من — از ان سخت تر مهر رهی با کهن

شنیدم که یوسف علیه السلام — فرو ماند چون مرغ بسته بدام

ندانست درمان این درد و غم — اگر بند بدبردی از مهر دست

همی بود پیوسته در درد و غم — سرانگشت در پیش و چهره در نم

برامد بدین داستان پیشگاه — همیخواست شد یوسف از غم تباه

پس انگه سروش آمد از آسمان — سلام اورید از خدای جهان

بدو گفت کای یوسف پاکدین — تو این منح را از زلیخا بین

که ایزد نگشتی با تو عقد اتحاد — مر اکرد کار جهان امر داد

که شو بر دل ان پرستار ما — بزن پرده از مهر با کن جدا

زدوم بردلش پرده مهر و جان — بیکره جدا گشت ازو در زمان

بدان گرد و خش این چنین جان ازین — که هموار و با تند دلت را بین

که هرگز نبا تند بکام تو کار — که گر گل هوئی تو جز خفت خار

همه کار بگسر خدا و ند راست — شود کار ها از خدا و ند راست

کنون بخش یعقوب شو تا بهر — نهد بخش دادار بر خاک چهر

بکار تو خواهد ز یزدان صلاح — تو از هر غرضش با بی فلاح

چنان کرد یوسف که جبرئیل گفت — که پس مهربان بود پیش اک جفت

زنجای فرخ بحکم خدای — ازان حال برگشت و آمد براه
به پوست یا یوسف پاکدین — بعدل و بحکم جهان آفرین
درین هر که شک آرد و کافرش — زن و جانش برد و مدد درخورست
شنیدم که یوسف نبی صفت — زنی دید چون بوستان گل بگشت
تمنای جدا هر گز از کام وی — نبد در زبانش بجز نام وی
وزان جا بدو با یکی فرستاد — همان با نوی او سفر کرد و نشست
سر شب تا بروز چون سر خروان — بدو دولت قبطیان شد جوان
زنجایم اکنون رسید بهکام — ز پیوند یوسف علیه السلام
بهم ساخته مهر و پیوند شان — بداد ایزد ماه فرزندشان
همی خورد سال ازان کام بر — بخشودی ایزد داد گر
وزان پس چو یعقوب فرزند را — نبد زین بسی هیچ دیگر مرا
خود و این یامین اسباط پاک — نشسته ازانسو که با تیره خاک
همه برکت دی نفر بر جواستند — دل و دستگاران بهر دانشند
که بد گوهر عصیا جهان جایگاه — کجا بود همزاد آمد بین بناه
بداندر زکرده که آنجا برند — بدین پیش برادر فرستاده اورند
چنین بست هر گاه بود مهربان — ز ابر مهربانی فرو بیزی همان

چو بگذشت یعقوب فرزانه رای — سپرد شرع و آن با کیهان خدای
وزارت بجز از خود او را نبود — کزین این یامین که شایسته بود
همان ده برادر سپه دار و گنج — وزانیان یکباره برداشت رنج
همه شاه گشتند و فرمان روای — وزانیان جهان نوان و توای
بکام دل خویش با جفت نغز — وزانیان جهان دولت و ملک نیز
ازان پس چو سقوشش آمد فراز — سوی فرش آمد مر او را نیاز
پس از وی فرا هیم فرخ نشست — بعدل و سخا پیش یکسان دست
همی بود یکچند بر تخت گاه — سرانجام شد هم بخاک سیاه
از ادم دران تا کی نغز صور — چنین بوده خواهد بحکم غفور
نزاید کس آنکه مرده نشود — سخا کش سپید در سپرده نشود
هران کس که بیدانش و زادمی — نباشد فراوان بروی زمی
اگر پادشاه همه کشور ست — وگر پاک نایسته پیغمبر ست
اگر تخت سورت بپایه همی — غم و رنج کورت بیاید همی
بدین گیتی اندر مکر از خدای — بدین در منش تر دل بیجای
بپیغمبر و اهل بینش گرای — همه راه و رسم وی اور بجای
گر اینها که گفتم بجای آوری — رد اور یابی همه داوری

این کتاب مستطاب بر حسب فرمایش عالیجاه مقرب الخاقان
میرزا محمد تقی سپهر مستوفی دیوان اعلی
کتاب یوسف زلیخای فردوسی طوسی
علیه الرحمه باتمام رسید ...
۲۰۲ شهر شوال سنه ۱۲۶۳

بعد از آنکه مرحوم مغفور خلد مثواه میرزا محمد تقی پدر متوفی الیه
طاب ثراه در ۲۶ شهر ربیع الثانی در دار الخلافه طهران
سنه ۱۲۹۷ برحمت ایزدی متوفی و کتب ایشان در میان
ورثه قسمت شد این کتاب مستطاب بهم رسید حقیر سید
حسن ابن المغفور عبد الباقی ابن المرحوم المذکور را عالم
تقاضا نمود در دهم شهر شوال المکرم ۱۳۰۸
۱۳۰۳

و نیز بنده مکرر اشعار این کتاب را در حضور سایر کتب مرحوم مغفور
شیر با جنس فرسایش نموده و فرمایش کتاب را مضبوط نمود و باید بالغ دیگری در
تقابله نموده و اندک دقت برای تصحیح نموده تصحیح لازم و خرج
و غیان خلاف هم از لوح بردن سر اه و بیاض نیست حرره ملک الکتاب